

رمان بلور رویا | زهرا سادات کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1292821.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه

گاهی رویاهای آدمها تبدیل میشه به بلور... صاف و شفاف...

از بیرون زیباست...

قشنگه....

دوست داشتنیه....

ولی امان از اون روزی که این بلور زیبا غیر قابل دسترس باشه
هرکسی خودش رو به آب و آتش می زنه تا حتی شده برای ثانیه ای اونو بدست بگیره....
قصه ی ما هم از جنس همین بلوره با رویاهای بزرگ و کوچک
برای بعضی ها رویاها سرافرازی کشورشون
.....

برای بعضی ها چیزی جز شکستن رویاهای دیگران نیست...
دختر داستان ما تصمیم داره نگذاره رویاهای دوستانش بشکنه....
دوست نداره رویاهای مردمش نابود بشن....
داستان ،داستانه عشقه ،عشقه به خانواده و کشور....
داستان واقعیت ،واقعیته اطراف ما...
داستان زندگی من و تو.....

_ رها ماباید از اینا بریم بالا و بپریم پایین؟

_ آره.

_ پنج متره؟؟ نه!!

_ آره.

_ رها تو نمی ترسی؟؟

_ نه.

: خانما اونجا چه خبره؟ چرا صدای حرف میاد؟

_ ببخشید.

: دیگه تکرار نشه. تنبیه دارید.

_ چشم.

: خب بریم سر کامون. این تخته هارو می شناسید. دو متر و سه متر شو تمرین کردید، این تخته ۵ متره. ساعت هم الان ۵ صبحه باید تا ۱ بعد از ظهر تمرین کنید. مواظب باشید مصدوم نشید، جریمه دارید. روی هر تخته سنسور داره پرشاتون رو ثبت میکنه. هرکسی بیشتر بپره نمره ی بالاتری میگیره.

تو افکار خودم غرق بودم که با برخورد چیزی به پام سرم رو پایین انداختم، توپ پسرهایی که تو پارک در حال بازی بودن بهم خورده بود، دولا شدم، توپ رو برداشتم و به سمت پسربچه ای که منتظر فرستاده شدن توپ از طرف من بود پرتاب کردم، اونم با گفتن تشکر توپ رو برداشت و به سمت دوستاش رفت..... خوش به حالشون، چه دنیای زیبایی دارن، بدون دغدغه و ناراحتی و فکر به آینده.....

به ساعت نگاه کردم، حدود یک ساعتی می شد از خونه زده بودم بیرون، الان دیگه مامان زنگ می زدو می گفت: رها کجایی؟ ظهر شد.

پاشدم و به سمت خروجی پارک حرکت کردم..... همیشه با فکر کردن به خاطرات دوره ی آموزشی زمان رو از دست می دادم و این برام خوشایند بود.... مرور خاطرات گذشته حس موفق بودن و محکم بودن رو بهم میداده.... با صدای زنگ موبایلم دستم و توی کیفم بردم و گوشی رو در آوردم، مامان بود: جونم مامان جونم.....
_رها کجایی؟ ظهر شد...

با این حرفش خنده ای روی لبم اومد: تو راهم دارم میام.

_مواظب خودت باش.

_چشم مادرم، خداحافظ.

کار هرروزه ای که هم من عادت کرده بودم و همون مامانم..... اومدنم به پارک و بعد از یک ساعتی برگشتن..... هنوز گوشی رو داخل کیفم نذاشته بودم که دوباره زنگ خورد، این بار علیرضا بود، خوشحال شدم، سریع جواب دادم: سلام جناب سروان، حال شما؟

_سلام عزیزم... ممنون. تو خوبی؟

_از دوری شما نه، خوب نیستم....

_نشد خانم خانما، یه کم صبور باش...

از این حرفش گر گرفتم و تقریبا بلند گفتم: چقدر صبر علیرضا؟ الان یه ماهه اومدم خونه بابام، همین طور باید دروغ تحویلشون بدم، خسته شدم، شما ها چیکار میکنین؟

با صدای همیشه آرومش گفت: ببخش عزیزم، خودت که می دونی چه مشکلی پیش اومد، بچه ها دارن همه تلاششون رو می کنن... تا چند روزه دیگه حل میشه.. _بایشه، ببینیم و تعریف کنیم.

_ الان کجایی؟ پارکی؟

_ آره دیگه، کار هر روزم، بهتر از تو خونه نشستنه.

_ برای پس فردا جلسه توجیهی داریم. شرح وظایف و ایناس، توهم باید باشی.

_ باشه میام. کی هست.

_ صبحه، تو دفتر سرهنگ.

_ خوبه، لااقل به بهونه ی پارک میام اداره.

_ باشه، پس میبینمت... کاری باهام نداری؟

_ نه عزیزم، خداحافظ.

گوشی رو انداختم تو کیفم و راه خونه رو به فکر پس فردا طی کردم.

وارد خونه که شدم بوی غذای مامان کل حیاط رو گرفته بود. خونه ی ما یه خونه ی نقلی در به حیاطه که وقتی وارد می شیم سمت راست یه باغچه ی کوچیک قرار داره و سمت چپ پدرم با سلیقه تخته هایی به دیوار زده و گلدان های کوچک شمعدانی رو روی اونها گذاشته. البته گل این گلدان ها فصل به فصل تغییر میکنه.

روبه رو هم پله قرار داره که با یه ایوان کوچک به سالن میرسند. نزدیک پله ها ایستادم و تقریباً داد زدم: سلام مامان جون.

مامان هم از آشپزخونه مثل خودم با صدای بلند گفت: سلام دخترم خسته نباشی. بیا بالا.

_ نه مامان میرم پایین لباس عوض میکنم. راستی مامان چی پختی؟

_ لباساتو عوض کن بیا بالا می فهمی. با گفتن: باشه. الان میام. راه افتادم سمت اتاقم. از انتهای حیاط که حالت پارکینگه چند تا پله به سمت پایین می خوره و میرسه به اتاق من که یه در چوبی قهوه ای داره، روی درش یه برگه زدم (لطفاً با لبخند وارد شوید). واردش شدم، یه اتاق مربع شکل که هر زمان که توش باشم احساس راحتی می کنم چه دوران مجردیم و چه حالا.

یه چرخ تو اتاقم زدم، به سمت آینه ی قدی کنار در رفتم بالاش عکس علیرضا رو زدم با لباس نظامی. سرگرد علیرضا صادقی. کارمند بخش جنایی اداره ی آگاهی، مرد خوش تیپ و با صلابت من. چقدر دلم براش تنگ شده. از دیدن عکس علیرضا که سیر شدم لباس عوض کردم و رفتم بالا.

به سمت آشپزخونه رفتم. دیدم رهام داره تو قابلمه سرک میکسه آروم و بی صدا رفتم پشت سرش و بلند گفتم: سلام.

بیچاره رهام دومتر پرید بالا و غذا پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. سریع یه لیوان آب کردم و دادم دستش، لیوان آب و یه سره خورد و گفت: دختر تو چته؟ ترسیدم.

_ تا تو باشی تو قابلمه سرک نکشی.

_ فقط می خواستم ببینم غذا چیه.

_ !!؟؟ پس این دستای چرب چیه؟؟ نکنه می خواستی با لمسشون بفهمی چیه؟ رهام سریع دستش و پشتش قایم کرد و گفت: خب که چی؟؟

_ هیچی. حالا هم برو کنار تامنم ببینم غذا چیه، تا مامان هم ندیده دستاتو بشور. رهام از جلوی قابلمه رفت کنار و منم یه سرک کشیدم و دیدم بله مامان جان غذا نپختن واز بیرون سفارش دادن. عجب مامان لارجی دارم من.

رهام دستاش و شست و با یه شکلکی که برای من درآورد از آشپزخونه رفت بیرون. اصلا بزرگ نمیشه. ۲۶ سالشه، هنوز مثل بچه ها رفتار میکنه. تو فکر بودم که باباهم رسید رفتم طرفش: سلام بابا، خسته نباشین.

_ سلام دخترگلم درمونده نباشی. مامانت کجاست؟

_ تو اتاقه داره نماز میخونه. مثل همیشه اولین کسی که نبودش جلوی چشم بابامه، نبود مامانم. حتی از رهام هم سراغ نمیگیره. درحال چیدن میز بودم که هر سه تاشون اومدن.

_ مامان جون خوب غذا نمی پزیا؟؟ لارج شدی؟؟

_ چپو غذا نمی پزم؟ بده امروز دارم بهتون غذای مقوی میدم؟؟ رهام: نه مادر من، هرروز همین کارو بکن. باخنده رو کردم به رهام و گفتم: تورو هرکاری کنن به فکر شکمتی. زشته. پس فردا زن میگیری آبرو مون و جلوی اونا میبری.

_ حالا تا زن گرفتن من.

بابا یعنی اومد بحث مارو تموم کنه یکی بدتر کشید وسط و گفت: رها از علیرضا چه خبر؟؟ کی میخوای بری سرخونه زندگیت؟ خدایا دوباره بحثای همیشگی: نمیدونم. حالا یه مدت مزاحم شمام.

_ مزاحم چیه دخترم، تورو سرما جاداری، من برای خودت میگم. الان یک ماهه اومدی اینجا، درو همسایه و فامیل کلی حرف دارن پشت سرمون میزنن. زشته به خدا. اگه مشکلتون خیلی حاده برید پیش یه مشاور ببینین چی میگه، ایشالله مشکلتون حل میشه.

_ مشکل ما با مشاور حل نمیشه.

_ چرا دخترم. هر مشکلی یه راه حلی داره.

_ میدونم. ولی ...

_ ولی چی؟؟

_ ببین کار علیرضا باعث شده من الان اینجا باشم.

_ کارش؟؟ نکنه مشکلی براش پیش اومده؟؟

_ نه ولی توی یه ماموریت سخته، بهشون دستور دادن خونواده هاتون رو از خودتون دور کنین تا مشکلی پیش نیاد.

مامان که تا اون موقع ساکت بود با نگرانی گفت: اون موقع که بهت گفتیم شغل علیرضا مناسب ما نیست هی اصرار کردی بیا اینم نتیجه ش. اگه خدای نکرده یه بلایی سرت بیاد چه خاکی تو سرمون کنیم؟

_ نترس مادر من هیچ مشکلی پیش نیاد. این کار برای محکم کاریه. حالا ناهارتون و بخورین از دهن افتاد.

بعد هم بدون حرف شروع کردم به ناهار خوردن. باید به علیرضا میگفتم چی به بابا گفتم. باید اونم میدونست وگرنه همه چیز خراب میشد.

صبح لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. مامان داشت باغچه رو آب میداد....

_ سلام مامان گلم، صبح بخیر.

مامان آب رو بست و اومد جلو گفت: سلام دخترم، صبح توهم بخیر. بیا بالا صبحانه بخور._

نه میل ندارم، می خوام برم.

مامان ابروهایش بهم نزدیک کرد و در حال بالا رفتن از پله ها گفت: بدون صبحانه نمیشه بری. نه نمیشه، صبحانه خوردن تو این خونه اجباریه حتی حالا که من عجله دارم....

به ناچار کفشام و درآوردم و برای خوردن صبحانه به سمت آشپزخونه رفتم.

دوسه لقمه که خوردم پاشدم و گفتم: مامان دیگه بسه.... من رفتم....

در حال پوشیدن کفشام با صدای بلند گفتم: راستی مامان امروز دیر میام خونه.

صدای مامان رو شنیدم که گفت: چرا؟

با همون صدا گفتم: میرم اداره ی علیرضا ببینم کی ماموریتشون تموم میشه. خداحافظ.

صدای خداحافظ مامان رو شنیدم چون از پله اومده بودم پایین و به سمت در خونه میرفتم.

باید با تاکسی می رفتم، این صبحونه خیلی از وقتم و گرفتم.... سرخیابون که رسیدم برای اولین تاکسی زرد رنگ دست تکون دادم. ایستاد و سوار شدم.... به ساعت نگاه کردم، نیم ساعت به هشت بود و باید تا نیم ساعت دیگه

تو اتاق سرهنگ می بودم..... همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد، از جیبم درش آوردم، علیرضا بود: سلام. خوبی؟

_ سلام خانمم. تو خوبی؟ کجایی؟

_ تو راهم. ولی فکر کنم دیر میرسم..

_ چرا؟

_ از مادر خانمت بپرس. صبحیه گیر داده تا صبحونه نخوری نمی تونی بری. صدای خندش اومد و درحینش گفت: آفرین به مادر خانمم. یادم باشه وقتی دیدمش دستشو ببوسم.

با اعتراض گفتم: علیرضا؟

_ چیه عزیزم؟ وقتی تو خونه خودمون به زور صبحونه می خوری ولی حالا مامانت مجبورت می کنه ،هم خنده داره و هم دست بوسی مادر خانم.

_ باشه بخند، من شما رو می بینم.

با همون ته مایه ی خنده گفت: به سرهنگ می گم دیر میرسی و جلسه رو دیر شروع کنه.

_ باشه. خدا حافظ.

_ خدا حافظ.

به ترافیک نگاه کردم، خوبه با تاکسی اومدم. اگه با اتوبوس میومدم که ظهر می رسیدم..... از دوروز پیش که علیرضا گفته بود جلسه داریم ذهنم حسابی درگیرش بود. جلسه توجیهی برای تعیین وظایف، پوز خندی اومد روی لبم. چه وظایفی؟ وقتی کسی که باید وظیفه شو انجام بده انجام نداده و حال و روز من شده این که باید برگردم خونه ی بابام و به دروغ بگم شوهرم رفته ماموریت و مجبور شدم پیام خونتون..... آخه یکی نیست بگه وقتی کارتون و بلد نیستین چرا قبول می کنین؟ چرا برنامه ریزی بقیه رو بهم می ریزید؟ ولی من امروز حالیشون میکنم..... خودشون میدونن وقتی من عصبانی میشم چیکارا میکنم.....

بالاخره بعد سه ربع رسیدیم. کرایه رو پرداخت کردم و به سمت اداره رفتم... کارت شناسایی مو از کیفم در آوردم و به مامور دم در نشون دادم تا از گیر دادن و گشتنم منصرف بشه..... همین طور هم شد..... سرباز با احترام نظامی کنار رفت و وارد محوطه ی اداره شدم..... مثل همیشه با قدم های بلند و استوار به سمت ساختمان اداره رفتم.

اول صبحی حسابی شلوغ بود و پر از رفت و آمد آدما.... به سمت پله ها رفتم تا به اتاق سرهنگ برم که صدایی متوقفم کرد، برگشتم، نگار بود، دوست چندین و چند سالم از زمان آموزش ها تا الان

با لبخند به سمتش رفتم و دست دادم: سلام نگار جان، خوبی؟

سلام بی معرفت، یه موقع نگی یه دوست دارما؟

ببخشید، سرم حسابی درگیر این پرونده شده. هنوز تموم نشده؟

نه بابا.... عمر من تموم میشه الا این پرونده.... به خاطر سهل انگاری چند نفر شروعش یک ماه عقب افتاده....

عجب.... اشکال نداره، یه حکمتی توش بوده. از رعنا چه خبر؟ خوبه؟

اگه منظورت از خوب بودن تغییر حالشه؟ که نه هنوز همون طوره....

خدا خودش همه چیز و درست می کنه، غصه نخور.

ایشالله، راستی تو اینجا چیکار میکنی؟

به خاطر پیگیری یه پرونده قتل اومدم اینجا.... قاتل اینجا پرونده داشته، خودم اومدم که مستقیم با مسئول پروندش حرف بزنم.

خوبه، خوش حال شدم دیدمت.

منم همین طور. وقت کردی یه سری به ما بزن.

اگه وقت کردم باشه.... باهم دست دادیم و از هم جدا شدیم....

نگار و از چند سال قبل که برای آموزش های اداره ی اطلاعات به یزد رفته بودم می شناختم.... از همون زمان هم دوست داشت تو بخش جنایی اداره فعالیت کنه.... به آخرین پله رسیدم و به سمت اتاق سرهنگ پیچیدم.

جلوی در که رسیدم چادرم و درست کردم و یه سرفه ی کوچیک کردم و در زدم. با صدای بفرمایید سربازی که به عنوان منشی سرهنگ توی اتاق نشسته بود درو باز کردم و وارد شدم.... تا حالا ندیده بودمش و مسلما اون هم منو نمی شناخت.... جلو رفتم درست مقابل میزش بودم که گفت: بفرمایید؟

سلام. سعادت نیا هستم، با جناب سرهنگ کار داشتیم.

سرباز با گفتن: چند لحظه صبر کنید باشد و به سمت اتاق سرهنگ رفت.

آخرین باری که اومده بودم توی دفتر سرهنگ سرباز دیگه ای این وظیفه رو داشت که برخلاف این سرباز جدید تپل تر و بلند قدتر بود، همون لحظه سرباز از اتاق بیرون اومد و با دست گفت: بفرمایید.

با گفتن ممنون به سمت در اتاق رفتم و وارد شدم. با ورودم سرهنگ از پشت میزش بلند شد و اومدم به طرفم.

سلام جناب سرهنگ، خوب هستین؟

سلام خانم سعادت نیا. ممنون شما خویید؟

_تشکر، البته اگه نیروهاتون بذارین بهتر از اینم می شیم. سرهنگ با دست به میز کنفرانش کنار اتاقش رفت و گفت: انگار خیلی دلت پره؟

با هم به اون سمت رفتیم، در حال بیرون آوردن یکی از صندلی ها گفتم: خیلی پره. نشستیم و گفتم: امروز خیلی حرف دارم که باید زده بشه، دیگه نباید از این سهل انگاری ها ببینیم.

سرهنگ سرش رو به نشونه ی تایید حرف من تکون داد و گفت: موافقم. شما درست می گی.... و همزمان گوشی رو میزش رو برداشت یه شماره رو گرفت و گفت: خانم سعادت نیا تشریف آرودن.

کسی که اون طرف خط بود حرفی زد که سرهنگ گفت: منتظریم و گوشی رو قطع کرد.

بعد هم رو کرد به من و گفت: تا یه ربع دیگه جلسه شروع میشه.

به گفتن بله بسنده کردم و به اتاق سرهنگ نگاهی انداختم تا زودتر این یه ربع تموم بشه.... در حال دید زدن بودم که چشمم به نقشه ی نصب شده روی دیوار افتاد. جدید بود. قبلا ندیده بودمش، از پشت میز بلند شدم و به سمت نقشه رفتم....

یه نقشه ی بزرگ از خاورمیانه که نقاطی روش مشخص شده بود.... تا اومدم تجزیه تحلیلی از نقطه ها داشته باشم، صدای سرهنگ اومد: این نقطه، نقاط حیاتی این منطقه هستن.... پررفت و آمدترین ها برای افراد مهم و البته خطرناکترین شهر ها. وقتی به اسم های نوشته شده دقت کردم دیدم سرهنگ راست میگه و چون سرهنگ هم رئیس بخش بین الملل هست باید هم این نقشه رو داشته باشه.... به ساعت نگاه کردم، دیگه وقت اومدن بچه ها بود، به سمت میز کنفرانس رفتم که در اتاق باز شد و اول علیرضا و بعد هم بچه ها وارد شدن....

دیدن علیرضا مصادف شد با لبخند بزرگ و طویل من که از روی خوشحالی بود ولی بودن بقیه اجازه نداد این خوشحالی ادامه دار بشه و توی کثری از ثانیه محو شد.... هفته ی پیش علیرضا رو دیده بودم ولی برای من که عاشقانه دوستش داشتم این یک هفته با یک قرن تفاوتی نداشت..... با همشون سلام و علیک کردم و به سمت میز رفتیم....

علیرضا کنارم نشست و بقیه هم صندلی های دیگه رو اشغال کردن جلسه با خوندن آیاتی از قرآن شروع شد.....

بعد از خونده شدن قرآن توسط یکی از همکاران سرهنگ شروع به صحبت کرد: سلام عرض می کنم به همه ی شما عزیزان که با تلاش شبانه روزیتون آسایش این مملکت رو تامین می کنید.... خودتون میدونید که برای چه چیزی اینجا جمع شدیم و چه تصمیمی داریم ولی قبل از شروع بحث اصلی خانم سعادت نیا با شما صحبتی دارن که به نفع هممون هست....

سرهنگ بهم نگاه کرد و گفت: بفرمایید. سرم رو تکون دادم و روبه سرهنگ تشکر کردم.

بعدهم سرم رو به سمت بقیه گرفتم و با تحکم زیاد توی صدام گفتم: من هم به نوبه ی خودم از همتون بایت زحماتی که می کشید تشکر می کنم ولی باید قبل از شروع کار به نکته ای رو گوش زد کنم. قبل از ورودم به اداره تصمیم داشتم با شخص خاصی که با سهل انگاری و بی توجهی موجب تاخیر در پرونده شد و برنامه ریزی چند نفر رو هم بهم ریخت حسابی برخورد کنم ولی بهتر دیدم که به فرصت دیگه بهش بدم و ببینم چه طور کار میکنه و شاید که خودش این خطا رو جبران کنه....

یه کم مکث کردم و ادامه دادم از این لحظه به بعد، تاکید می کنم از این لحظه به بعد هر گونه خطا و سهل انگاری هرچند کوچک که باعث تغییر در برنامه ها بشه رو نمی پذیریم و با شخص خطاکار هم طبق قانون برخورد میشه.... این حرف رو هرکسی شنید به بقیه افراد دخیل در این پرنده اعلام کنه تا همه بدونن..... این یک قانونه و قابل تغییر هم نیست.

حرفی که می خواستم به زخم رو خیلی بهتر از چیزی که فکر میکردم زد، حین حرف زدنم هیچ کس تکون هم نمی خورد چه برسه به این که بخواد حرفی بزنه.... همیشه باید این طور باشه، اگه از اول این حرف رو میزدم و به این محکمی برخورد می کردم این بی برنامه گی رو نداشتیم....

در آخر رو کردم به سرهنگ و گفتم: دیگه عرضی ندارم.

سرهنگ یه مکث کوتاه کرد و گفت: امیدوارم همتون این موضوع رو خوب درک کنید که تو موقعیتی نیستیم که بخوایم حتی یک ثانیه هم تعلل کنیم و برنامه ریزی چند ماهه ی چند نفر رو به هدر بدیم پس با حداکثر توانتون برای به نتیجه رسیدن این پرنده تلاش کنید.... خب میریم سر بحث اصلیمون. سرگرد صادقی لطفا شروع کنید.

علیرضا که از اون موقع تا حالا مثل بقیه بی حرف نشسته بود صداشو صاف کرد و گفت: طبق تحقیقات گروه اطلاعات ایران، ما با گروهی طرف هستیم که آوازه ی کاراشون همه جا پیچیده، از قاچاق مواد گرفته تا قاچاق انسان و اسلحه ولی به دلیل نداشتن مدرکی علیه شون نتونستیم کاری انجام بدیم.... ولی این بار فرق می کنه و قرار نیست نیروی انتظامی و اطلاعات جدا از هم کار کنن بلکه قراره هردو باهم یک نیروی واحد رو تشکیل بدن و برای از بین بردن این گروه تلاش کنن..... طبق جلساتی که از قبل داشتیم قرار شده هر کسی طبق توان و تخصصش کاری رو برعهده بگیره که توی پیشروی پرونده هم خیلی کمک کرده..... مهم ترین کار رو خانم سعادت نیا انجام میدن که قراره به عنوان جاسوس ما وارد این گروه بشن و اطلاعاتی رو برامون بدست بیارن.

به اینجا که رسید مکث کرد، از همون اول که قبول کردم به عنوان جاسوس وارد این گروه بشم مخالفت خودش رو اعلام کرده بود و هنوز هم بعد از گذشت چند ماه نتونسته با این قضیه کنار بیاد.....

وقتی مکش طولانی شد یکی دیگه از بچه ها گفت: برای تکمیل حرفای جناب سروان باید بگم که تمام تدابیر امنیتی دیده شده تا خانم سعادت نیا تو سلامت کامل باشن و اگه خدای نکرده احساس بشه جوشون در خطر از این گروه خارج میشن. درضمن ایشون به عنوان طراح لباس وارد این گروه میشن که به نظرمون کمترین خطر رو برانشون داره.

آقای رحیمی یکی دیگه از بچه های گروه که کارش در ارتباط با اطلاعات امنیتی بود پاکت کاغذی جلوش رو باز کرد و گفت: این ها عکسایی که از محل مزون گرفتم، یه باغ بزرگ که بیرون از شهره و جای خیلی دنجیه برای هر کاری.... درختای خیلی بزرگی اطرافش داره که دیده شدن از اطراف رو سخت می کنه، این عکسا هم به سختی گرفته شده

بعد از این صحبت هاش عکس ها رو به سمت مون گرفت تا یکی یکی ببینیم..... عکسا که بهم رسید با دقت نگاه کردم، یه باغ بزرگ با یه عمارت زیبا در وسطش..... داشتم بقیه عکسا رو نگاه می کردم که آقای رحیمی ادامه داد: اینم عکس احسانه، البته این مربوط به چند ماهه پیشه، احتمالاً به دلیل کارش بازم قیافش عوض شده.....

با اومدن اسم احسان یه طور خاصی شدم. عکس رو گرفتم و خوب بهش نگاه کردم، زیبا بود، مثل همه ی مانکن ها قد بلند و اندامی، با چشم و ابروی مشکی و شرقی..... لب های توپر و صورتی با یه ته ریش که حسابی بهش اومده بود..... داشتم به عکس نگاه می کردم که سنگینی نگاهی رو حس کردم، سرمو برگردوندم، علیرضا با یه اخم وحشتناک که فقط من متوجه میشدم بهم نگاه می کرد، این اخم یعنی چقدر مات عکس شدی؟ ولی خودش خوب می دونست من با این آقا خیلی کار داشتم، از ماموریت گرفته تا انتقام خواهرم.

آقای رحیمی یه عکس دیگه بهم داد و گفت: اینم عکس خانم ملکی صاحب مزونه، یه خانم حدود ۵۰ ساله که چند سالی هست این مزون رو داره، احتمالاً خیلی می بینیدش..... عکس رو گرفتم و نگاه کردم، یه خانم خوش پوش و البته نسبت به سنش زیبا، بایه مانتو سنتی قشنگ..... ناخن های مانیکور شده و ژست خاص.....

_ تو اون باغ علاوه بر خانم ملکی و احسان، دختر و پسرای دیگه هم کار می کنن که هر کدوم یه جورایی با این بانم در ارتباطن، به ظاهر مانکن هستن ولی در اصل هر کدوم یه ماموریتی دارن که توی پرونده نوشته شده.....

پرونده رو خونده بودم، می دونستم هر کدوم چیکار می کنن ولی عکساشون رو ندیده بودم، احتمالاً یکی از یکی خوشگل تر بودن.....

جلسه بعد از یک ساعت تموم شد، جلسه ی خوبی بود، اینکه وظایف هر کسی مشخص بشه و هر نفر بدونه باید چیکار کنه کار رو راحت تر می کنه. همه باهم بعد از خداحافظی از سرهنگ از اتاق خارج شدیم.

منو علیرضا به سمت اتاقش رفتیم.... قبل از ورودم به اتاقش گفتم: علیرضا با من کاری نداری؟

به سمتم برگشت و گفت: کجا؟ بیا داخل.

اگه میرفتم تو دوباره حرفاش برای منصرف کردنم از این کار شروع میشد که من هم حوصله نداشتم، به اندازه ی کافی از طرفش این ممانعت رو شنیده بودم و اون هم نه از من شنیده بود که دیگه برام کافی بود برای همین گفتم: نه دیگه، الانا مامان زنگ میزنه. باید برم.

بهم نزدیک شد و با یه حالت ناراحتی گفت: باشه، برو.... شب میام خونتون.

از حرفش تعجب کردم و گفتم: چی میگی علیرضا؟

_دیگه خسته شدم... باید برگردی خونه.

_علیرضا؟ معلوم هست چی میگی؟

_ببین رها معلوم نیست تا کی این پرونده ادامه داره پس بیا خونه، هر موقع خواستی بری مزون برو خونتون که

شک برانگیز نباشه خوب؟

با دهن باز بهش نگاه می کرد که در اتاقش و باز کرد و گفت: نمیای تو؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم، اونم داخل شد و در حین بستن در گفت: یادت نره شب میام خونتون....

این چرا همچین می کنه؟ داره همه چیز رو بهم میریزه... خوبه همین حالا گفتم هر کاری که برنامه ها رو بهم بزنه قابل قبول نیست... ولی از یه طرفم درست می گه، معلوم نیست تا کی باید برم مزون، همیشه هم همش دورغ بگم که علیرضا نیست پس باید به حرفش گوش بدم و هر چند وقت یه بار برم خونه مامان اینا.

علیرضا شب با دسته گل و شیرینی اومد خونه... کلی از مامان و بابا بابت زحمتای من تو این مدت عذرخواهی کرد و گفت: رها تو این مدت خیلی بهتون زحمت داد، ببخشید ولی خوب احتمال داره بعضی از روزای هفته هم مجبور باشه بیاد اینجا، چون میخواد بره دوره های طراحی لباس، اونجایی هم که میخواد بره فاصلش با خونمون زیاده، برای همین یه روزایی باید مزاحمتون بشه.

بعد هم یه مکشی کرد و ادامه داد: احتمال داره به من هم یه ماموریت بخوره و مجبور بشم برم بیرون شهر، با هم هماهنگ کردیم روزایی که من نیستم رها هم بیاد اینجا که هم تنها نباشه و هم به کلاسش برسه.

هردومون می دونستیم ماموریت دورغه ولی خوب برای رفتنم به مزون لازم بود، اگه حرکتی از جانب اونا برای فهمیدن اینکه کجا زندگی میکنم و مجردم یا متاهل انجام می شد باید فکر می کردن مجردم و خونه ی پدرم زندگی می کنم.....

علیرضا فکر همه جاشو کرده بود ولی فکر نگاه های غضبناک مامان رو هنگام گفتن این حرفا نکرده بود..... ولی کار از کار گذشته بود و علیرضا حرفش و زد.....

مامان حرفی نزد، نه مخالفتی و نه موافقتی ولی تا آخر شام با علیرضا سروسنگین بود، علیرضا هم این موضوع رو فهمید ولی به روی خوش نیامورد.....

بالاخره به هر نحوی بود امشب هم تموم شد و منو علیرضا بعد از یک ماه باهم برگشتیم خونه ولی می دونستم این برگشتن زیاد طول نمی کشه چون ماموریتم از هفته ی بعد شروع می شد و دوباره باید بر می گشتم.

چند روز بعد از برگشتنم به خونه آماده شدم که به مزون برم. مدارکی که بچه ها برام آماده کرده بودن برداشتم. مدارکی منو طراح بین المللی لباس معرفی می کرد.

با یه استرس نهفته تو وجودم راه افتادم. قبلش به علیرضا زنگ زدم و اطلاع دادم که دارم می رم مزون، اونم گفت برام دعا می کنه موفق باشم.

روز اولی که به اون مزون رفتم رو خوب یادمه. مزون یه جایی بیرون شهر بود که باغ های زیادی داشت. وقتی به اونجا رسیدم از ماشین پیاده شدم و به باغ که در واقع مزون بود نگاه کردم. خوبی کار اینجا بود که قبلا عکس های باغ رو دیده بودم و با همه جای اون آشنایی داشتم، پس به آرومی به سمت در بزرگ سفید رنگ باغ رفتم و زنگ رو فشار دادم بعد از چند دقیقه یه مرد مسن جلوی در اومد و گفت: بفرمایید دخترم.

_سلام من سعادت نیا هستم با خانم ملکی کار دارم.

مرد یه نگاه به سرتاپام کرد و گفت: بله یه چند لحظه صبر کنید.

بعد از اینکه اون مرد رفت و بعدا فهمیدم اسمش مش باقره با دستم در رو یه کم باز کردم داخل باغ رو دیدم. یه باغ بزرگ که یه ساختمان سفید دو طبقه وسطش قرار داشت.

داشتم بیشتر در رو باز می کردم که مش باقر رسید و گفت: خانم ملکی گفتن بفرمایید داخل.

_ممنون.

مش باقر جلو می رفت و من پشت سرش و همزمان هم اطراف رو میدیم. اولین چیزی که خیلی جلب توجه می کرد درخت های بزرگ و تنومند اطراف باغ بود که به نظر دیده شدن داخل باغ رو غیر ممکن می کردن.

وسط باغ هم یه جاده ی سنگ فرش شده بود که ما داشتیم از روی اون می گذشتیم، اطراف مسیر هم چمن کاری شده بود و پر از انواع گل با رنگ های مختلف بود. انتهای مسیر سنگی پله های سفید رنگی قرار داشتن که بعد از ایوان نیم دایره به ساختمان می رسیدن. کل ساختمان به همراه پله ها از جنس مرمر سفید بودند، حتی نرده های ایوان هم از جنس سنگ و خوش فرم بودند. با عکس هایی که دیده بودم هیچ فرقی نمی کرد.

به همراه مش باقر پله ها رو رد کردیم و به در شیشه ای ساختمان رسیدیم.

مش باقر در رو باز کرد و گفت: بفرمایید داخل دخترم و کنار رفت.

به محض پا گذاشتن به داخل ساختمان با یک سالن بزرگ سفید رنگ مواجه شدم که سرامیک های کفش از تمیزی برق می زد. سمت چپ سالن دو تا پنجره ی بزرگ بود که پرده های خیلی شیک و زیبایی کرم رنگ حریر جلوی اون ها نصب شده بودو جلوی پنجره ها هم مبل های استیل قهوه ای قرار داشت.

مت راست در ورودی هم به صورت مورب پله هایی قرار داشت که به سمت بالا می رفتند.

در روبرو هم سه تا در دیگه قرار داشتند. همین طور که داشتم همه جارو می دیدم در یکی از اتاق ها باز شد و یک خانم خوش پوش که حدود ۴۵ سال سن داشت بیرون اومد و به سمت من اومد وقتی بهم رسید دست شو دراز کرد و گفت: من ملکی هستم، ناهید ملکی.

پس خانم ملکی اینه، چرا با عکسی که دیدم انقدر فرق داره؟ من هم سلام کردم و گفتم: من هم رها سعادت نیا هستم. خوشبختم.

خانم ملکی باخنده گفت: منم همین طور عزیزم، بفرمایید از این طرف و با دستش به سمت همون در اشاره کرد و به اون سمت رفت من هم به دنبالش رفتم تا وارد اتاق شدیم.

یه اتاق سفید رنگ بزرگ با یه میز قهوه ای در انتهایش که دو تا پنجره مثل پنجره های سالن هم پشتش قرار داشتند. روی میز هم یه دست مبل کرم قهوه ای اسپرت قرار داشت. کلا تضاد رنگی ایجاد شده بود.

خانم ملکی با دست به مبل ها اشاره کرد و گفت: بشین عزیزم.

وقتی نشستم خانم ملکی هم درست روبروی من نشست و گفت: اینجا رو که راحت پیدا کردی؟

بله.

نظرت چیه؟؟

با تعجب گفتم: در مورد؟؟

مزون.

آهان، راستش فکر شو هم نمی کردم قراره به یه همچین جایی بیام، خیلی قشنگه من که دوست داشتم.

خب اینجا علاوه بر مزون، شو لباس هم برگذار میشه و طبقه پایین هم خیاط خونه ست. اینجا همه چیز دور هم قرار داره و کار رو برای ما راحت کرده.

خیلی خوبه.

خب رها جون از خودت بگو، چندسالته؟ تحصیلاتت؟ ازدواج کردی؟؟ چند ساله کار می کنی؟ و هرچی که لازمه بگو.

من ۲۶ سالمه، لیسانس دارم که هیچ ربطی به شغلم نداره، مجردم و ۳ ساله خیاطی میکنم ولی دو ماهه که به صورت حرفه ای کار میکنم و مدرک بین المللی طراحی و دوخت از موسسه ی دارم.

چه جالب، مدرک گرفتن از این موسسه خیلی سخته، پس معلومه شما خیلی خوب کار کردی که بهت مدرک دادن؟؟!!

جواب حرف شو فقط با یه لبخند دادم اون هم ادامه داد: خب رها جون می تونم طرحات رو ببینم؟؟

حتما. همزمان کیفم رو باز کردم و طرحا و دوخت هایی که از مدل مانتو ها با خودم آورده بودم رو روی میز گذاشتم.

خانم ملکی اول دوخت ها رو برداشت و شروع کرد به نگاه کردن شون و با لبخند بهم فهموند که راضیه، بعد هم یکی یکی الگوها رو باز کرد و در مورد بعضی هاشون ازم یه سوالاتی پرسید.

بعد از فارق شدن از دیدن گفت: رها جون طرحا و مدل هات خیلی عالین، اصلا فکرشو هم نمی کردم به این خوبی باشن. واقعا ذهن فعالی داری .

_ ممنون ، شما لطف دارین.

خانم ملکی همزمان پاشد و به سمت میزش رفت و گفت: خواهش می کنم، واقعیت و دارم میگم، اصلا اغراق نیست. بعد هم یه کاغذ از کشوی میزش در آورد و به سمت من اومد و گفت: بفرمایید این هم قرارداد شما.

با چشمای گشاد شده گفتم: قرارداد؟؟؟

_ بله.

دوباره با همون حالت گفتم: به این زودی؟؟؟

خانم ملکی با لبخند نشست روبروم و گفت: بله به همین زودی، محاله طراح به این خلاق و باذوقی رو از دست بدم. طرحات فوق العاده است و شما از همین الان استخدام این مزون هستید.

باورم نمی شد، فکرشو هم نمی کردم به این زودی با طرح ها و مدل هام موافقت کنن. فکر میکردم سخت گیر تر از این حرفا باشن.

_ خب رها جون شما تا سه شنبه الگو های این مدل هات رو با اندازه هایی که بهت میدم بکش، و روز سه شنبه برام بیار تا بدم خیاط بدوزه. در ضمن رنگ هر قسمت رو هم بنویس تا مطابق با نظر و سلیقه ی خودت دوخته بشه. جمعه ی این هفته بچه ها تمرین دارن می خوام تا جمعه آماده باشه.

با لبخند که توش پر از قدردانی بود بهش نگاه کردم و گفتم: راستش نمی دونم چی بگم، باورش برام سخته که مدل هام به این زودی پذیرفته شده. امیدوارم بتونم جبران کنم.

_ خواهش میکنم عزیزم، من اینجا هستم تا از جوونایی مثل شما حمایت کنم. درواقع کاری غیر از این از دستم برنمیاد.

تو دلم گفتم: آره جون عمت ، می خوام از جوونا حمایت کنی یا از راه به درشون کنی؟؟

ولی فقط یه لبخند زدم.

اون روز با خوشحال زیاد به خونه برگشتم. برای روز اول کاری خیلی خوب بود، اگه این طوری پیش بره خیلی زود به اون چیزی که می خوام می رسم.

تا روز سه شنبه الگوها رو کشیدم و بعد از ظهر همون روز رفتم مزون.

دوباره جلوی در باغ مش باقر رو دیدم که داره به گل ها و درخت های بیرون باغ آب میده.

_ سلام مش باقر، خوبین؟

با لبخند گفت: سلام دخترم، الحمدالله.

_ خانم ملکی هستن؟؟

_ بله، بفرمایید داخل.

با گفتن ممنون وارد باغ شدم. باز هم کسی اونجا نبود، از پله ها بالا رفتم و وارد سالن شدم. خانم ملکی روی یکی از مبل ها نشسته بود وقتی منو دید پاشد و اومد جلو گفت: سلام رها جون.

باهاش دست دادم و گفتم: سلام خانم ملکی خوبین؟

_ بله عزیزم، ممنون. شما خوبی؟

_ بله تشکر.

_ دخترم الگوها رو آوردی؟

با گفتن بله، بفرمایید نایلونی که الگوها داخلش بود رو به طرف خانم ملکی گرفتم اون هم گرفت و گفت: خیلی عالی، بیا دنبالم.

خانم ملکی به سمت در سالن رفت و من هم به دنبالش رفتم. از پله ها پایین رفت و به سمت چپ ساختمان پیچید و به طرف پشت باغ رفت، هنوز کامل به پشت باغ نرسیده بودیم که از چند تا پله که به نظر زیرزمین ساختمان بود پایین رفت، و در شیشه ای رو باز کرد و وارد شد.

باورودم ابتدا یه راهرو دیدم که در دو سمتش دو تا در قرار داشت، صدای چرخ خیاطی هم از یکی از اتاق ها به گوش میرسید.

خانم ملکی به اولین اتاق سمت راست اشاره کرد و گفت: دخترم شما برو داخل اتاق بشین تا خانم اسدی رو صدا کنم بیاد.

من هم فقط سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدم. به اتاق کوچیک که روبروی در یه میز چوبی قرار داشت و سه صندلی چوبی ساده هم روبروی میز بود.

روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر شدم. بعد از چند دقیقه خانم ملکی به همراه یه خانم مسنی که احتمالا همون خانم اسدی بود وارد اتاق شدند.

به احترامشون پا شدم و رو به همون خانم سلام کردم اون هم سلام کرد و گفت: من اسدی هستم، خوشبختم.
_به همچنین.

بعد از معارفه ی ساده ی ما، خانم ملکی گفت: خانم اسدی ایشون همون رها جونه که در موردش باهاتون صحبت کردم. امروز الگوهای طرحاش رو آورده، لطفا یه نگاهی بهشون بنداز و هر سوالی ازش داری بپرس، می خوام مدل هاش آخر این ماه به اجرا دربیاد.

خانم اسدی فقط سرش رو به نشونه چشم تکون داد. بعد هم خانم ملکی رو کرد به منو گفت: خب رها جون من دیگه میرم بالا، دیگه خودت می دونی و خانم اسدی.
_ممنون خانم ملکی.

_خواهش می کنم عزیزم، پس فعلا. بعد هم از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن خانم ملکی، خانم اسدی رو کرد به من و گفت: رها جون بیا دنبال من.
باهم از اتاق خارج شدیم و به طرف در دوم سمت راست راهرو رفتیم و وارد شدیم.

این اتاق نسبت به اتاق قبلی خیلی بزرگ تر بود و از میزهای بزرگ وسطش متوجه شدم که اتاق برش و الگو کشیدن شون اینجا ست. خانم اسدی الگوها رو از داخل نایلون در آورد و مشغول نگاه کردنشون شد.

بعد از چند دقیقه رو کرد به من و گفت: خب رها جون الگوها ت خیلی خوبه و واضحه. همه ی چیزهای لازم رو نوشتی، چیز مبهمی داخلش ندیدم، رنگ هایی رو هم که نوشتی خیلی خوبه، ایسالله این مدل ها برای روز جمعه آماده است.

دستم و بهم زدم و با خوشحالی گفتم: وای خانم اسدی نمی دونین چقدر خوشحالم، بالاخره بعد از چند سال کاردارم نتیجه زحمت هام رو می بینم.

خانم اسدی فقط لبخند زد، من هم ازش تشکر کردم و به سمت بالا رفتم تا از خانم ملکی هم خداحافظی کنم.

وارد سالن شدم و به طرف اتاق خانم ملکی رفتم. اومدم در بزنم که صدای خانم ملکی باعث شد که دستم همون روبروی در بمونه.

خانم ملکی: بله قربان، حواسم هست.

.....

بله میدونم.

.....

چشم حتما قربان.

.....

خدانگهدار.

قربان!!!! یعنی کی بود؟؟؟؟!! باید حتما می فهمیدم . همون موقع در زدم و از پشت در گفتم: خانم ملکی؟؟

بیا داخل.

وقتی وارد شدم خانم ملکی سرش رو بین دستاش گرفته بود و تو فکر بود احتمالا یه اتفاقی افتاده.

از جلوی در کمی جلو رفتم و گفتم: خانم ملکی حالتون خوبه.

به سرعت سرش رو بالا آورد و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: تو کی اومدی؟

همین الان. اومدم بگم با من کاری نداری؟؟

یه خنده ی پر از استرس کرد و گفت: نه عزیزم به سلامت.

پس خداحافظ.

خداحافظ .

برگشتم تا از اتاق خارج بشم که خانم ملکی دوباره گفت: راستی رها جون جمعه صبح یادت نره بیای؟؟

برگشتم و گفتم: نه یادم هست، حتما میام. خداحافظ.

دیگه صدایی نشنیدم.

از باغ اومدم بیرون ولی هنوز ذهنم درگیر صحبت خانم ملکی بود. باید زنگ می زدم به علیرضا می پرسیدم از

شنودشون چی متوجه شدن؟؟!!

سوار ماشین شدم و توراه به علیرضا زنگ زدم .

سلام خانمم، خوبی؟؟

_سلام. ممنون. خوبم. شما خوبی؟؟

_ای بد نیستیم. چه خبرا؟

_امروز که اوادم مزون برای دادن الگوهام، وقتی می خواستم با خانم ملکی خداحافظی کنم....

علیرضا پرید وسط حرفم و گفت: دیدی داره با تلفن حرف میزده.

با هیجان گفتم: آره آره. خب؟؟ چی شد؟؟ کی بود؟؟

علیرضا با کلافگی گفت: رمزی حرف میزدن. فعلا چیزی نفهمیدیم.

مثل لاستیک بادم خالی شد و گفتم: نه ه ه ه!!!

_آره عزیزم. ولی بچه ها دارن روش کار می کنن. بزودی متوجه می شیم.

_منو باش با خوشحالی گفتم حتما ازش چیزی فهمیدین.

_ناراحت نباش خانمم. تازه اول راهه، به زودی همه چیز معلوم میشه.

_امیدوارم. پس با من کاری نداری؟؟

_نه عزیزم.

_مواظب خودت باش. خداحافظ.

_تو هم. خداحافظ.

اون روز وقتی برگشتم خونه با خوشحالی و ذوق همه چیز رو برای مامان و بابام تعریف کردم. البته با سانسور قسمت آخرش. اونا هم خیلی خوشحال شدند.

حالا باید خودم و برای جمعه آماده می کردم.... باید شب قبلش پیام اینجا تا از همین جا برم مزون....

روز جمعه صبح زود از خواب پاشدم اول حمام رفتم و بعد یه صبحانه ی مختصر خوردم. مامانم وقتی دید من صبح به این زودی پاشدم گفتم: چرا روز جمعه ایه به این زودی بیدار شدی؟

_خب باید برم مزون دیگه. دیشب برای چی اینجا خوابیدم؟ الانم که زود نیست، ۱۰ صبحه. بعد هم راهش دره. تا من پیام برسم ظهره.

مامان در حال لقمه گرفتن گفت: هرطور می دونی.

پاشدم و گفتم: من دیگه برم لباس بیوشم.

_باشه دخترم. مواظب خودت باش.

دلَم می خواست یه مانتو خیلی خوش دوخت که البته خودم هم دوختم بپوشم، برای همین کلی کمدم رو زیرورو کردم تا بالاخره یه مانتو سبز بلند که از جلو دکمه مخفی می خورد و یه کمر بند طلایی هم داشت برداشتم با شلوار کتون مشکیم، شالم رو هم که رنگ های مختلف داشت و رنگ سبزش بیشتر بود به صورت عربی بستم، یه آرایش ملیح هم که فقط یه رژلب صورتی تیره و یه مداد چشم بود کردم.

چادرم و برداشتم و از پله ها بالا رفتم تا کفش بپوشم که چشمم به رهام افتاد، واا این اینجا چیکار می کنه؟؟

کفش هام رو پوشیدم و رفتم جلو، رهام تا منو دید گفت: سلام، صبح بخیر.

با دهن باز گفتم: سلام تو برای چی بیداری؟؟

رهام با کلافگی گفت: مگه مامان میداره بخوابم، اومده صدام زده میگه پاشو رها رو برسون صبح جمعه ای خوب نیست تنها بره بیرون شهر.

با حالت ندامت گفتم: ببخشید، ولی اشکال نداره منو برسون و برگرد، بعد با آژانس برمیگردم.

رهام دوباره با حال عصبی تر گفت: نخیر، شما نمی خواد با آژانس برگردین، من میرم باغ دوستم هر موقع کارت تموم شد زنگ بزنی میام دنبالت.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: باشه، هرطور راحتی.

_حالا بیا در رو باز کن تا من ماشین و بذارم بیرون.

بیچاره صبح جمعه ای بعد از یه هفته می خواسته بخوابه مامان صداش زده، معلومه نباید اخلاق داشته باشه.

تا مزون هیچ کدوم حرفی نزدیم، بعد حدود نیم ساعت به باغ رسیدیم. رهام منو پیاده کرد و رفت، من هم با آرامش به طرف باغ رفتم در نیمه باز بود، با دستم بازش کردم و وارد شدم.

اولین چیزی که چشمم رو گرفت دختر و پسرهایی بودن که تو ایوان ساختمون ایستاده بودند و با هم حرف می زدند.

هرچی جلوتر میرفتم خوشگل بودن و خوش هیكل بودنشون مشخص می شد.

با آرامشی که مخصوص خودم بود وهمه همیشه بهم می گفتن این آرامش تو از کجا آوردی از پله ها بالا رفتم و بدون اینکه توجه و نگاهی به اون ها بکنم از مقابلشون رد شدم و به سمت در ساختمان رفتم.

همیشه همین طور بودم اگه افراد برام آشنا نبودن اصلا بهشون توجهی نمی کردم به خصوص پسرها. الان هم همین طور شد بدون توجه به اون ها رفتم داخل.

تو مسیر عبور از جلوی اونها چیزهایی هم شنیدم مثل اینکه این دیگه کیه؟ نکنه مدل جدیدیه؟ یعنی می خواد با چادر مدل بشه و....

ولی برای من اصلا مهم نبود مهم هنرم و هدفم بود که من باید به وسیله ی این مزون بهش می رسیدم.

وارد سالن شدم. اونجا هم کمی شلوغ بود و خانم های زیادی در حال رفت و آمد و حرف زدن بودند. به سمت اتاق خانم ملکی رسیدم و در زدمو با شنیدن بفرمایید در رو باز کردم و داخل شدم.

با لبخند گفتم: سلام خانم ملکی.

از روی صندلیش بلند شد و گفت: سلام رها جون، خوبی؟؟؟

به سمتش رفتم و گفتم: بله ممنون.

چه خوش موقع اومدی و رو کرد به خانمی که اونجا نشسته بود و گفت: نفیسه جون ایشون همون رها جوئه که در موردش باهات صحبت کردم .

به طرف اونها رفتم گفتم: سلام ، نفیسه خانم باشد و بهم دست داد و همزمان گفت: سلام عزیزم، بیا بشین و با دست به صندلی روبروی خودش اشاره کرد و ادامه داد: خانم ملکی خیلی ازت تعریف کردن، واقعا مشتاق دیدنت شدم.

با حفظ لبخند گفتم: ممنون، خانم ملکی لطف دارن.

نه دخترم لطف نیست واقعیته. اگه بدونی مانتوهات و طرحات چقدر خوب شدن؟؟، من که با دیدنشون خیلی ذوق کردم. واقعا عالی شدن.

ممنون.

بعد از چند دقیقه نشستن و شنیدن تعریف های خانم ملکی از اتاق خارج شدیم.

خانم ملکی رو کرد به یه خانمی و گفت: الهام جون سپیده و منا و روزان رو صدا بزن ، بگو بیان بالا.

چشم خانم ملکی.

بعد هم رو کرد به من گفت: از این طرف دخترم و به سمت پله ها رفت.

پله ها به صورت مورب به طرف بالا می رفت. تعدادشون هم زیاد بود، روی دیوار کنار پله هام عکس های زیادی از مدل ها و مانکن های ایرانی و خارجی آویزون شده بود.

به بالا که رسیدیم یه سالن نیم دایره ی کوچیک قرار داشت که اطرافش پنج تا در بود. خانم ملکی به سمت در سوم رفت و بازش کرد و گفت: بفرمایید و اول خودش وارد شد بعدهم نفیسه خانم و من وارد شدیم. یه اتاق تقریبا بزرگ که دو تا پنجره مثل پنجره های پایین داشت که معلوم بود به پشت باغ مشرفه. اطراف اتاق هم مانکن های مخصوص لباس قرار داشتند که روی هرکدوم لباسی پوشیده شده بود. یه نگاه به اطراف انداختم. انواع مدل های مانتو با رنگ های مختلف، بعضی خیلی ساده و بعضی خیلی شلوغ. مدل های من هم انتهای اتاق قرار داشت به اون سمت رفتم و شروع کردم به بررسی کردنشون که ببینم چه طور دوخته شدند، واقعا که خیلی تمیز و خوب دوخته شده بودند. همون لحظه در اتاق باز شد و سه تا دختر وارد اتاق شدند.

به سمت دخترها رفتم و سلام کردم. اونها هم جواب سلامم رودادند ولی تو نگاه شون پر از سوال بود. خانم ملکی رو کرد به منو گفت: رها جون این دخترها مثل خودت برای من عزیزن و مثل دخترهای خودم می مونی، و بادست به تک تکشون اشاره کرد و گفت: سپیده جون، مونا جون و روزان جون.

_خوشبختم و باهرسه دست دادم اونها هم لبخند زدند و گفتند به همچین.

خانم ملکی: خب دخترها برین اون سه تا مانتو آخر سالن رو بیوشین تا ما ببینیم.

دخترها با گفتن: چشم به سمت مانتو رفتند و از مانکن های جدا کردند و از اتاق رفتند بیرون.

من هم دوباره شروع کردم به دیدن بقیه ی مانتو ها ولی فکرم پیش دخترها بود، چه دخترهای زیبایی هستن. سپیده قدبلند با پوست سفید و دماغ عروسکی و لب های قلوه ای، مونا هم قد بلند با صورتی گرد و پوست گندمی خیلی بانمکش کرده و با چشم های سبزروشن و لبهای برجسته ی صورتی و روزان که به نظرم از بقیه قشنگ تر بود، صورتی کشیده با چشم و ابروهای مشکی و دماغ کوچیک که معلوم بود عمل کرده و لب های باریک و البته کمی برجسته.

تقریبا پنج دقیقه گذشته بود که دخترها اومدن داخل، با دیدن مانتو ها تو تنشون انقدر ذوق کردم که بیچاره ها تعجب کرده بودند، خانم ملکی وقتی تعجب اونها رو دید گفت: دخترا رها خانم طراح مانتو هایی که شما پوشیدین.

روزان: واقعا؟؟؟

_بله.

با همون تعجب گفت: چقدر جوونن!!!

_ خب همه چیز که به سن و سال نیست.رها جون با سن کم والبتہ تجربہ ی کمی کہ دارہ توکارش خیلی ماهرہ.می بینید این سه تا مانتویی کہ شما پوشید با بقیہ فرق دارہ کہ نشونہ ی ذوق و سلیقہ ی فوق العادہ ی اونہ.

رو کردم به خانم ملکی وبا لبخند گفتم:ممنون شما لطف دارین.دیگہ اینقدرها ہم کہ شما می گیدخوب نیستم. خانم ملکی دست شو گذاشت روی شونہ مو گفت:به قول نفیسه جون لطف نیست ،واقعیتہ.در ضمن تو باید به هنرت افتخار کنی.

فقط سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم.

خانم ملکی رو کرد به دخترها و گفت:شما سه نفر باید این مانتو ها رو برای اجرای آخر ماه ببوشین.

سپیدہ یہ نگاہی بہ من کرد و گفت:چشم خانم ملکی.

_خب حالا برید لباسا رو دربیارید و بذارید تو اتاق مخصوص خودش.

دخترها بدون حرف از اتاق خارج شدند.

_خب رها جون بیا بریم با بقیہ ی بچہ ها و البتہ مدلینگ ها آشنا ت کنم.

بعد از این حرف ہم بہ طرف در رفت و،من و نفیسه خانم ہم بہ دنبالش از اتاق خارج شدیم و بہ سمت پایین رفتیم.

وقتی بہ پایین پلہ ها رسیدیم خانم ملکی یکی از خانم ها روصدا زد و گفت:مریم جون لطف کن دختر و پسرها رو صدا بزن و بگو بیان اتاق من.

اون خانم همبا گفتن چشم بہ طرف در رفت.

خانم ملکی رو کرد بہ منو گفت:بیا رها جون امروز خیلی کار داریم.

من ہم بہ دنبالش رفتم ولی نفیسه خانم عذر خواهی کرد و از سالن خارج شد.

وقتی وارد اتاق شدیم خانم ملکی بہم تعارف کرد کہ بشینم من ہم بالاترین صندلی کہ نزدیک میزش بود رو انتخاب کردم و نشستم.

بعد از چند دقیقه دختر و پسرها خوشگل و خوش تیپ و خوش هیکل و....(هرچی صفت خوب کہ با خوش می شناسین اضافه کنین.)وارد شدند.

تاحالا این همه خوشگل و خوش..... یہ جا باهم ندیدہ بودم.

چشمهام از تعجب داشت می زد بیرون،با صحبت خانم ملکی از فکر اومدم بیرون.

_ خب بچه ها چرا ایستادین؟؟ بشینین. و با دستش به صندلی ها اشاره کرد.

اون ها هم بدون کلامی نشستند. دخترها سمت راست و پسرها سمت چپ میز خانم ملکی نشستند.

خانم ملکی رو کرد به بچه ها و گفت: دخترها و پسرهای عزیزم ایشون ... و با دست به من اشاره کرد.... رها جون طراح جدید مزون من هستند. خیلی جوونه و خلاق. دوست دارم با شما آشناش کنم و البته شمارو هم بهش معرفی کنم. شاهمه جوون هستید و رها جون هم همین طور پس امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشید.

بعد هم از پشت میزش پا شد و به سمت من اومد.

_ رها جون پاشو تا بچه ها رو بهت معرفی کنم.

من هم پاشدم. اول به سمت دخترها رفت و یکی یکی معرفی شون کرد.

_ این دختر نازم سوگند جوونه ۵ساله مدله. ایشون بهاره جوونه که سه ساله مدله، و سه نفر بعدی روهم که میشناسی. مونا، روژان و سپیده.

من هم با تک تکشون دست دادم و لبخند زدم و لبخند تحویل گرفتم.

خب حالا میرسیم به قسمت حساس قضیه که پسرها باشن. وای اینا چرا اینقدر احم کردن؟؟؟ من که نمی خوام جاشون رو بگیرم!!!

خانم ملکی به سمتشون رفت و گفت: خب رها جون نوبت آقا پسر هاست، بهتره خودشون، خودشون رو معرفی کنن.

وای خدایا اخماشون بیشتر شد، خوبه نگفت بیاید باهم دوست بشید!!! فقط یه معارفه ی ساده ست.

اولین پسر پاشد، اوه اوه چه قد و هیكلی داره؟؟؟

_ من آرش هستم ۷ساله مدلم

_ خوشبختم.

آرش دست شو آورد جلو که دست بده ولی من توجهی نکردم و رد شدم، وای یکی به دادم برسه، داره منو می خوره. همچین دست شو مشت کرد که فکر کنم الان تمام رگهایش میزنه بیرون. یه لحظه نگاهم رفت سمت دخترها داشتن ریز می خندیدن.

نفر دوم هم پاشد: من کیارش هستم ۸ ساله مدلم.

_ خوشبختم.

این هم ترسید ضایع بشه اصلا دستش رو بالا نیورد.

آهان این شد تا شما باشین اینقدر اخم نکنین. انگار از دماغ فیل افتادن!!!

نفر سوم: من سیروان هستم، ۵ ساله مدلم.

نفر چهارم: من سروش هستم، ۴ ساله مدلم.

نفر پنجم: من هم سهیل هستم، ۳ ساله مدلم.

_خوشبختم.

رو کردم به خانم ملکی که گفت: خب بچه ها امیدوارم دوست های خوبی برای هم باشین.

دوست؟؟؟؟ عمرا اگه من با اینا دوست بشم.

همون لحظه پسرها پاشدن و یکیشون که نفهمیدم کدومشون بود گفت: ببخشید و از اتاق خارج شدن.

انگار منتظر بودن خانم ملکی ختم جلسه رو اعلام کنه.

به محض خارج شدن پسرها، دخترها با خوشحالی به سمتم اومدن.

سپیده زد سره شونه مو گفت: دمت گرم رها جون، خوب حالشون رو گرفتی.

مونا اخم کرد و گفت: آه فکر می کنن کی هستن؟؟

سوگند: تازه سردستشون هم نبود، اون که فکر میکنه فقط خدا اون و خوشگل آفریده.

سپیده با خنده گفت: آره، واقعا. حالم ازش بهم می خوره.

خانم ملکی از گوشه ی چشم به سپیده نگاه کرد و گفت:!!!!، سپیده این چه حرقیه.

سپیده دستاشو از هم باز کرد و گفت: آخه خانم ملکی شما که می شناسیدش چقدر خودپسنده!!!؟؟

بهاره دست بسینه شد و پشت چشمی نازک کرد و گفت: اعتماد به سقفه، فکر کنم سقف رو هم شکافته و به

آسمون رسیده.

با اینکه می دونستم درمورد کی حرف میزنن ولی با تعجب گفتم: این که می گید کی هست؟

سپیده با صدایی که مانند جارچی ها ی قدیم بود و با حرکت های دستش گفت: احسان خان بزرگ، پادشاه هفت

اقلیم، تنها خوشگل جهان، با اعتماد به سقف زیاد.

با این حرف سپیده همه ی دخترها و حتی خانم ملکی هم زدند زیر خنده.

_پس ایشون باید دیدنی باشن؟؟!!

سوگند با غیظ گفت: به شدت.

اون روز روز خوبی بود. تا نزدیکی عصر با دخترها گفتیم و خندیدیم، جالبیش اینجا بود که دخترها و پسرها اصلا کاری بهم نداشتند. بیشتر مواقع دخترها از پسرها بد می گفتند و برای هر پسری یه شخصیت درست کرده بودند. پسرها هم از دو کیلومتری سایه ی دخترها رو باتیر می زدند ولی تعجب کرده بودم که چرا همه باهم اینجا هستند برای همین از سپیده پرسیدم: سپیده جون چرا امروز همتون اینجا یین؟ امروز که اجرا ندارین؟؟؟

_ خب برای پرو اومدیم دیگه، مثل اون موقع که لباسای خودت رو پرو کردیم. هنوز چندتا لباس دیگه هم هست باید طراحاشون بیان تا اونا رو هم پرو کنیم.

_ آهان، نمی دونستم.

_ البته بیشتر روزها رو ما اینجا هستیم، از باهم بودنمون لذت می بریم، خانم ملکی هم خوشحال میشه.

_ پسرها هم همیشه هستند؟

_ نه همیشه، ولی بیشتر مواقع هستند به غیر جمعه ها البته امروز اونها هم پرو داشتن که اومدن.

_ اون پسره؟ احسان، کی هست؟؟

_ سوگند که گفت سردسته ی پسرهاست. خیلی مغروره فقط جواب سلام خانم ملکی رو میده. البته درعین مغرور بودنش خیلی هم جذابه و خوش هیكل. باقیه ی پسرها خیلی فرق داره. احتمالا امروز عصر میاد، وقتی اومد می بینیش. البته یه چیزی بگم؟ این دخترها که می بینی پشت سرش حرف میزنند از خداشونه احسان یه نگاهی بهشون بندازه خودشون رو به آب و آتیش میزنند ولی اون یه نیم نگاهی هم به اونا نمی ندازه.

تو دلم گفتم معلومه طعمه های اون از پیش مشخص شده هستند، نه این دخترایی که معلوم نیست چیکاره هستند.

_ خودت چی؟؟؟

_ من چی؟؟

_ تو ازش خوشت نمیاد؟؟

_ من؟؟؟ اصلا..... پسره ی از خود راضی.

آره جون خودت، تو ازش بدت مباد؟؟؟ به وقتش بهت می گم کی از کی بدش میاد سپیده خانم، البته اینا رو بازم تو دلم گفتم.

بعد ظهر رهام زنگ زد و گفت بیام سر خیابون باغ تا بیاد دنبالم. منم از بچه ها و خانم ملکی خداحافظی کردم و از باغ خارج شدم.

تو مسیر کوچه باغ بودم که یه ماشین دودر قرمز رنگ با سرعت زیاد از کنارم رد شد و تمام آب چاله ی کف جاده رو پاشید رو من، بعد هم یه چند متر جلوتر ایستاد و بدون هیچ عذر خواهی دوباره گاز داد و رفت.

انقدر عصبانی شده بودم که حد نداشت، کارد می زدی خونم در نمیومد. مرتیکه عوضی، ببین چیکار کرد، حتی یه بیخشید هم نگفت!!! عجب آدمایی پیدا میشن!!!

با ناراحتی و عصبانیت زیاد به سمت خیابون اصلی رفتم، رهام اونجا منتظرم واستاده بود، وقتی منو دید زد زیر خنده.

با عصبانیت گفتم: به چی می خندی؟؟

رهام باهم خنده گفت: به تو. خودت و دیدی؟؟ چرا این ریختی شدی؟؟

در حالی که به پاچه ی شلوارم نگاه می کردم گفتم: یه آدم عصبی با ماشینش از کنارم رد شد و این بلا رو سرم آورد.

رهام دروباز کرد و گفت: گفت: خب اشکال نداره بیا سوار شو و با دستمال صورتت رو پاک کن.

مانتو و چادرم پر از گل شده بود، تو ماشین فقط تونستم صورتت رو پاک کنم.

وقتی به خونه رسیدم هم مامان و بابا هم کلی بهم خندیدن.

_ خوبه والا، شما هم بهم بخندین!!!

بابام در حال خندیدن گفت: خب دختر خوب برو خودت رو توآینه ببین، خودت هم به خودت می خندی.

مامان: ناراحت نشو عزیزم، برو حمام تا سرحال بشی.

قبل از حمام رفتن به علیرضا زنگ زدم تا هم گزارش کار بدم و هم ازش بخوام بیاددنبالم. اون هم وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده کلی خندید. حیف که نمی دونستم کی بود وگرنه یه حال اساسی بهش می دادم.

فردای اون روز سپیده بهم زنگ زد و ازم خواست دوشنبه برم مزون. من هم قبول کردم. باید هرطور شده این آقا احسان رو میدیدم.

عصر دوشنبه لباس پوشیدم و با آژانس رفتم مزون.

وقتی به مزون رسیدم همون ماشین قرمزه رو که عصر جمعه آبا رو به من پاشیده بود جلوی در مزون دیدم و دوباره خاطره ی اون روز به یادم اومد و بازم عصبانی شدم.

وارد حیاط مزون شدم و به طرف سالن رفتم. وقتی وارد شدم پسرها رو دیدم که زیر پله ها روی مبل های اسپرت نشستند بدون توجه به اونها به طرف دخترها رفتم که روبروی پنجره های سالن نشسته بودند.

اونها با دیدن من به طرفم اومدن و باهم سلام و احوال پرسی کردیم.

بعد از اینکه نشستیم رو کردم به بچه ها و گفتم: چه خبره؟؟؟ چرا امروز اومدین اینجا؟؟؟

سپیده: ما از صبح اینجاایم، به تمرین ساده داشتیم، چرا صبح نیومدی؟؟؟

_ شرمنده کار داشتیم نتونستم پیام.

سوگند چشماش رو به سمت پسرا چرخوند و گفت: رها تغییراتی احساس نکردی؟؟

با تعجب پرسیدم: تغییرات؟؟؟ نه، چه تغییری؟؟؟

_ اون طرف رو ببین، و با سر به پسرها اشاره کرد. من هم سرم رو برگردوندم که ببیله، یه پسر جدید دقیقاً وسط مبلها نشسته بود.

همین طور که سرم به طرف پسرها بود گفتم: اوه اوه اون دیگه کیه؟؟

_ احسان خان.

با دهن باز گفتم: نه نه نه!!!!

_ آره آره آره.

_ چه اخمی هم داره؟؟؟!!

_ گفتم که اعتماد به سقفه.

_ واه واه با یه من غسل هم نمی شه خوردش.

یه دفعه یاد ماشین قرمز جلو در افتادم و رو به سپیده گفتم:

راستی سپیده اون ماشین قرمز جلوی در ماله کیه؟

سپیده که انگار تو این دنیا نبود، صدای منو نشنید و گفت: جونم؟؟ چیزی گفتمی؟؟

_ میگم اون ماشین قرمز دم در ماله کیه؟؟

_ اون دو دره؟؟

_ آره.

_ چه طور؟؟؟

_ بگو، تا بگم.

_ خب ماله همین آقا بد اخلاقه است دیگه؟؟؟ و با سر به احسان اشاره کرد.

_ نه ه ه ه؟؟؟!!! (نامرد چه وضع مالیش هم خوب شده!!)

_ آره، چه طور؟؟؟

_ دیگه خوشن حلال شد.

سوگند که حرفای ما رو می شنید گفت: چی شده رها؟؟

من هم جریان روز جمعه رو برای ۵ نفرشون تعریف کردم. خیلی جلوی خودشون رو گرفتند که جلوی پسرها از خنده روی زمین نیوفتند.

_ خب چرا اینقدر می خندید؟؟

مونا حین خنده گفت: یعنی بدون عذر خواهی رفت؟؟

_ آره.

سوگند انگشتشو تگون دادوگفت: : گفتم خیلی پررو و مغروره!!

_ ولی من حالشو می گیرم.

روژان که تا اون موقع ساکت بود اشک کنار چشماش و که از خنده سرازیر شده بود پاک کرد و گفت: موافقم، باید حالشون و بگیریم.

مونا: حالا چه طوری میخوای تلافی کنی؟؟

_ صبرکن، یه نقشه ی توپ می کشم .

همزمان به فکر فرو رفتم و به اطرافم نگاه می کردم که چشمم به پله ها افتاد، عالییه .

رو کردم به بچه ها و نقشه مو براشون گفتم. اونا هم خیلی خوششون اومد.

سپیده: اونوقت خانم ملکی رو چیکار کنیم؟

چونه مو خاروندم و گفتم: راست می گیا؟؟ اصلا بهش فکر نکرده بودم.

سپیده دست گذاشت روی پام و گفت: بسپارش به من وهمزمان اومد پاشه که گفتم: نه صبر کن. من هنوز خانم

ملکی رو ندیدم، میرم سلام علیک میکنم و بعد که اومدم تو برو.

_باشه.

همون لحظه پاشدم و اول یه سر به آشپزخونه زدم و وقتی دیدم چیزی که می خوام هست به اتاق خانم ملکی رفتم و بعد از یه سلام و احوال پرسی ساده از اتاقش خارج شدم.

تو مسیر برگشتم به سمت دخترا یه نگاه به احسان انداختم اون هم منو نگاه کرد و یه نیشخند زد، یه نیشخندی نشونت بدم که خندیدن یادت بره آقا احسان.

وقتی به دخترا رسیدم یه اشاره زدم و اونها هم پاشدن و دنبال من به آشپزخونه رفتیم. دور میز نشستیم و دوباره باهاشون نقشه رو دوره کردیم، بعدهم رو کردم به سپیده و گفتم: سپیده پاشو برو به خانم ملکی بگو.

اون هم پاشد و با گفتن باشه از آشپزخونه خارج شد.

من هم به سمت یخچال رفتم و بطری آبمیوه رو از یخچال بیرون آوردم و به بچه ها نشون دادم و گفتم: این همون چیزیه که می خواستیم.

سوگند بهم نزدیک شدو همزمان گفت: شانس آوردیم همیشه آب میوه تو یخچال هست وگرنه باید یه جور دیگه تلافی می کردیم.

مونا: تازه، اونم آب آناناس!!

با این حرف مونا همه زدیم زیر خنده.

_خب بچه ها برین کیفیتون رو بیارید تا سپیده بیاد .

اون هاهم از آشپزخونه خارج شدند. چه شود اگه اون طوری بشه که میخوام. منو خیس میکنی؟؟!! یه خیسی نشونت بدم که تا عمر داری یادت نره.

همون موقع بچه ها اومدن.

به طرف مونا رفتم و گفتم: مونا کیفیت رو بازکن تا بطری بذارم توش.

همزمان هم گفتم: خداکنه خانم ملکی اجازه بده.

روژان: آره راست میگی. آخه این مبل ها رو هم تازه خریده، نابود میشه.

_اگه اجازه نداد یه نقشه ی دیگه می کشیم.

دیگه داشتیم ناامید می شدیم که سپیده اومد و گفت: بچه ها حل شد.

بعد هم رو کرد به منو گفت: وقتی قضیه ی تورو براش تعریف کردم اول کلی خندید، بعد وقتی بهش گفتم می خوایم چیکار کنیم یه کم فکر کرد و گفت: نه، اینکار رو نکنین.... با این حرف سپیده آه از نهادمون در اومد....

ولی سپیده ادامه داد: چرا این ریختی شنیدن؟؟ به من می گن سپیده!!... با اصرار فراوان بالاخره راضیش کردم و ازش خواستم دوربین های سالن روهم روشن کنه.

همگی خوشحال شدیم و من گفتم: ایول بچه ها بزنیید بریم.

سپیده: ولی....

_ ولی چی؟؟؟

_ خانم ملکی گفت: بعد از تلافی تون باید همه جارو تمیز کنین.

بهاره به سمت در رفت و گفت: اشکال نداره بیاین بریم.

با این حرف بهاره همه کیف به دست از آشپزخونه خارج شدیم که مثلا داریم میریم بیرون از مزون، طبق نقشه مونا گفت: !!! بچه ها مانتو های خانم طاهری رو پرو نکردیم؟؟

سپیده: راست می گی ، بچه ها بریم بالا بعدمی ریم بیرون.

همه باهم از پله بالا رفتیم. پسرها اصلا حواسشون به مانبود یا سرگرم موبایلشون بودن یا باهم حرف می زدند.

وقتی به بالای پله ها رسیدیم گفتم: خب حالا دست شویی کدومه؟؟

مونا به در کنار سالن اشاره کرد و گفت: اینه.

_ خوبه به پله ها هم نزدیکه.

وارد دستشویی شدم، چه قدر تمیزه ، انگار هیچ کس ازش استفاده نکرده، ولی ما امروز ازش یه استفاده ی مفید می کنیم.

اول سطل کنار دستشویی روبرداشتم و آب آناناس ها رو داخلش ریختم، بعد هم رول دستمال کاغذی رو تا آخر باز کردم و چپوندم تو سیفون توالت فرنگی که آب داخلش جمع بشه.

روکردم به بچه ها گفتم: حالا این پر آب بشه چه طوری هدایتش کنیم به طرف پایین؟؟

بهاره : خب مسیرشو خیس می کنیم تا آب تو همون مسیر حرکت کنه.

_ راست می گیا ولی باید صبر کنیم.

سپیده: چرا؟؟؟

_ آی کیو مثلا شما اومدین پرو لباس ، یه یه ربعی باید طول بکشه دیگه؟؟

سپیده پشت سرشو خاروند و گفت: آره خب راست میگی.

یه ربع همون جا ایستادیم و به قیافه های پسرها خندیدیم.

_خب بچه ها نوبت اجرای نقشه مونه ، آماده اید؟؟

همه گفتن: آره.

اومدم برم طرف دست شویی که سوگند گفت: صبر کن.

رفت توی یکی از اتاقا و با یه تخته چوب نازک برگشت.

با تعجب بهش گفتم: این دیگه چیه؟؟

_اگه حالا آب رو باز کنیم، تا میایم از پله ها بریم پایین ریخته رو سرشون، اینو میذاریم اول آب پشتش جمع

میشه بعد با یه فشار همش میریزه پایین.

روژان کف دو دست شو بهم زد و گفت: ایول سوگند خوب فکریه.

سوگند تخته رو با فاصله جلوی نرده ها قرار داد من هم آب میوه رو داخل توالت ریختم و شیررو باز کردم .

_ بچه ها بریم.

همه با آرامش ظاهری توام با استرس از پله پایین رفتیم و بدون توجه به پسرها از سالن خارج شدیم و تموم مسیر

ساختمان تا در اصلی رو دویدیم.

بعد همه سوار ماشین ها شدیم و کنار دیوار باغ طوری که به در اصلی دید داشته باشه ایستادیم.

همگی استرس داشتیم.

مونا در حالی ه با انگشتاش بازی می کرد گفت: رها مطمئنی نقشه مون میگیره؟؟؟

_ امیدوارم.

_اگه اون طوری که می خوایم نشه ضایع میشیم حسابی.

_نترسید مطمئنا همونی میشه که میخوایم ، ولی ته دلم ، خودم هم مطمئن نبودم.

برای اینکه جو عوض بشه گفتم: راستی سوگند اون تخته چوب رو از کجا آوردی؟؟

_ طبقه ی یکی از کمدا بود. درش آوردم .

_ واقعا؟؟

_ آره.

چیزی توان کمد نبود؟

نه همیشه خالیه و بدون استفاده، خب حالا ما ازش خوب استفاده کردیم.

زدم رو شنه شو گفتم: دمت گرم دختر. نابغه ای.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: اختیار دارین به قول سپیده به من می‌گن سوگند.

حدود بیست دقیقه ای گذشته بود و هنوز خبری ازشون نشده بود.

مونا: پس چرا نیومدن؟؟

همزمان با این حرف مونا در باغ باز شدو پسرها با سرو وضعی که پیش بینی کرده بودیم و با صورتای قرمز که نشون می داد خیلی عصبانی شدند از باغ اومدن بیرون.

احسان که حسابی خیس شده بود و لباساش بهش چسبیده بود، با پاش به یه سنگی زد و گفت: نامردم اگه تلافی نکنم.

بهاره: وااای بچه ها فهمیدن کار ماست؟؟!!

خب معلومه می فهمن، آخه از توالت که آب آناناس نمیاد بیرون؟؟!!

پسرها با عصبانیت سوار ماشین هاشون شدن و رفتن. ماهم به باغ برگشتیم و تا ساختمان رو دویدیم .

وقتی وارد شدیم خانم ملکی وسط سالن ایستاده بود. وقتی چشمش به ما افتاد بلند زد زیرخنده .

خانم ملکی چی شد؟؟

خانم ملکی با همون خنده گفت: واای بچه ها نبودید ببینید.

بیرون باغ که واستاده بودیم دیدیم.

اون که نه؟؟!!

پس چی؟؟

خانم ملکی درحالی که دستش رو دلش بود گفت: صبر کن می گم و رفت روی صندلی طرف دیگه ی سالن نشست. ماهم اطرافش نشستیم.

خانم ملکی یه نگاه به جای خالی پسرها کرد و دوباره خندید و گفت: من از مانیتور داشتم نگاهشون می کردم، چند دقیقه بعد از اینکه شما رفتید چند تا چکه آب افتاد پایین، اونها که متوجه گوشه هاشون بودند اولش متوجه نشدند، اولین قطره افتاد روسر آرش یه دست به سرش کشید و یه نگاه به بالا انداخت ولی گوشیش اجازه نداد

بیشتر دقت کنه.هی قطره ها بیشتر می شد و می افتاد کنارشون و اونا متوجه نبودند تا اینکه یهو یه عالمه آب از بالا ریخت پایین رو سرشون.

خانم ملکی به اینجا که رسید دوباره شروع کرد به خندیدن و درحین خنده گفت: باورتون نمیشه یه دفعه ای پسرا ایستادن و با چشمهای بهت زده به خودشون و به همدیگه نگاه می کردن،این کار انقدر یه دفعه ای افتاد که اونا هنوز ایستاده بودند و آب می ریخت روشون، وای بچه ها شده بودن مثل موش آب کشیده. ولی یه دفعه متوجه اوضاع شدند و از زیر پله ها اومدن کنار ولی دیگه کار از کار گذشته بود.همین طور به هم نگاه می کردند و عصبانیت شون بیشتر میشد،به خصوص احسان که سر تا پاش خیس شده و بیشتر آبها رو اون ریخته بود. همون موقع احسان رو کرد به آرش و گفت: برو بالا ببین چه خبره.

من هم انقدر خندم گرفته بود که اصلا متوجه نشدم کیارش داره میاد سمت اتاق من،یه دفعه دیدم کیارش تو چارچوب در ایستاده و داره به من نگاه می کنه.وای باورتون نمیشه نمی دونستم بخندم یا ناراحت باشم،به زور جلوی خندم و گرفتم و گفتم:چیزی شده کیارش؟

اون هم باعصبانیت که تاحالا ازش ندیده بودم گفت: خانم ملکی بیاین بیرون ببینید دخترهاتون چه دسته گلی به آب دادن.

من هم پاشدم و رفتم بیرون.خدای من نمی دونید وقتی دیدمشون چنان زدم زیر خنده که نگو،از مانیتور که چیزی معلوم نبود،از نزدیک که دیدمشون تازه به عمق فاجعه پی بردم.واقعا نابود شده بودند،تمام لباساشون بهشون چسبیده بود.

نمیدونستم باید چی بگم یا چیکار کنم. همون لحظه آرش هم بایه تخته چوب تو دستش از بالا اومد پایین و گفت: بفرمایید، این تخته رو گذاشته بودند جلوی آب که آب پشتش جمع بشه و یه دفعه بریزه پایین.

احسان که از زور عصبانیت قرمز شده بود شروع کرد به داد زدن: یه حالی ازشون بگیرم که نگو،دخترای بیشعور ببین چه بلایی سرما آوردن؟! و همزمان دستشو بالا آورد که آب ازشون چکه میکرد.

تازه اولش فکر میکردند آبه و با یه کم صبر کردن خشک میشه ولی وقتی یه چند دقیقه ای گذشت خبری از خشک شدن که نشد هیچ،تازه فهمیدن هم بو میدن و هم چسبناک شدن.اینجا قضیه بیشتر دیدنی بود.

یهو سیروان گفت: حالا چه طوری سوار ماشین هامون بشیم؟؟ می چسبیم که!!!

بااین حرف احسان نشست روی مبل و سرش رو گرفت بین دستاش اما یه دفعه ای منفجر شد و با صدای بلند داد زد: احسان نیستم اگه تلافی نکنم وبا عصبانیت از سالن خارج شد و بقیه هم دنبالش رفتن.

منم که به زور جلوی خودم رو گرفته بودم وقتی رفتن افتادم روی زمین و یه دل سیر خندیدم.

تمام مدتی که خانم ملکی تعریف می کرد ماهم از بس خندیدیم هم اشک می ریختیم و هم دل درد گرفته بودیم. هر کدوممون یه جایی افتاده بودیم و می خندیدیم. من که به دیوار تکیه داده بودم و دل رو گرفته بودم. در حین خنده هامون سوگند به زور جلوی خودش رو گرفت و گفت: هنوز فیلم شو ندیدیم اگه ببینیم چه شود؟؟؟؟

_ آره راست میگی، وای بچه ها خوب حالشون گرفته شد.

سپیده: ولی باید منتظر تلافی شون باشیم.

_ خب آره، ولی اشکال نداره، مهم الانه که حسابی خندیدیم و احسان خان حساب کار اومد دستش.

بعد از اینکه یه کم خنده هامون کمتر شد خانم ملکی گفت: حالا بیاین بریم فیلم شو ببینیم.

سوگند: وای نه خانم ملکی دیگه اگه فیلم شو ببینیم از دل درد میمیریم.

_ نه بابا، کیو دیدی که از خنده بمیره؟؟؟ پاشین بریم ببینیم که پشت سرهم باشه حالش بیشتره.

بعد همه پاشدیم و به اتاق خانم ملکی رفتیم و فیلم رو دیدیم که ای کاش ندیده بودیم.

حالا مگه می تونستیم جلوی خودمون رو بگیریم، هر کدوممون یه طرف اتاق افتاده بودیم و می خندیدیم. خانم ملکی هم کنار دیدن فیلم برامون توضیح هم میداد که دیگه بدتر هم شده بود.

نفس من که دیگه بالا نمیومد و نفس نفس میزدم.

خانم ملکی که دید اوضاعمون خیلی وخیمه پاشد رفت برامون آب آورد و بهمون داد تا یه کم حالمون بهتر شد.

بعد از اینکه حالمون بهتر شد رفتیم تو محوطه ی باغ و یه کم هوا خوردیم.

بهاره: ولی خودمونیم خوب حالشون گرفته شد. احسان و دیدین لباساش بهش چسبیده بود.

مونا: حقش بود، تا اون باشه وقتی کار اشتباهی می کنه عذرخواهی کنه.

_ دقیقا موافقم.

سوگند: حالا خودتون رو آماده کنین برای تلافی.

_ نترس سوگند جون آماده ایم.

خانم ملکی: بچه ها مواظب باشید کار اشتباهی نکنید، شماها حالا حالا ها باید همدیگه رو ببینید، در ضمن یک شنبه ی هفته ی بعد هم شو لباستونه، یادتون که نرفته؟؟ مواظب باشید کاری نکنید که نشه جبران کرد.

روژان: خانم ملکی ببخشیدا ولی باید این حرفا رو به پسرا بزنیند.

_ به اون هاهم میگم، اول به شما گفتم که اگه تلافی کردن شما هم کاری نکنید که باعث ناراحتی بشه.

همه باهم سر تکون دادیم و گفتیم: چشم.

_ خب حالا که قبول کردید و حالتون بهتر شد پاشید قول قبل از عملیاتتون رو انجام بدید.

با تعجب گفتم: چه قولی؟؟

سپیده با بی حالی گفت: تمیزکاری.

همه باهم گفتیم: وای.

من هم بعد از اینکه به بچه ها کمک کردم و تمیز کاری سالن تموم شد برگشتم خونه.

وقتی به خونه رسیدم قضیه رو برای رهام تعریف کردم. حسابی خندید و گفت: شما دخترا چه آدمایی

هستین؟؟ خواهر من اون فقط تو رو خیس کرده بود چیکار داشتی با بقیه شون؟؟

ایستادم جلوی رهام و با لحن استادگونه ای گفتم: ببین رهام جان همه ی پسرها از یه قماشن، البته دور از جون

شما، به همین خاطر خشک و نر باهم می سوزن.

_ بله خانم استاد، شما درست عرض می فرمایید ولی باید منتظر تلافی هم باشید.

انگشت اشاره مو تو هوا تکون دادم و گفتک: منتظریم آقا، منتظر.

بعد از صحبت کردن با رهام رفتم اتاقم. توراہ فکرم رفت سمت احسان، چه نقشه هایی که براش ندارم، اینا که

چیزی نیست؟؟!!

_ الو سلام قربان.

_ سلام رها خانم، خوبی دخترم؟؟

_ بله ممنون. شما خوبید؟

_ شکر خدا. دخترم چه خبر؟ البته علیرضا بهم گفته ولی خودت هم بگی بهتره.

_ راستش هنوز نمی تونم بگم که خبر خاصی دارم، خیلی مونده تا به اون چیزی که می خواهم برسم، آروم آروم

دارم پیش میرم تا ببینم خدا چی میخواد.

_ دخترم خیلی مواظب خودت باش.

_ چشم حتما

_ در هر صورت اگه خبر مهمی به دستت رسید حتما خبرمون کن.

_ حتما. بامن امری نداری؟؟

_ نه دخترم. برو به سلامت.

_ خداحافظ.

اون روز با بچه ها قرار گذاشتیم روز جمعه هم دوباره باهم باشیم و لباس هم با خودمون ببریم که اگه قصد تلافی داشتن حداقل لباس داشته باشیم.

صبح جمعه به مزون رفتم. ماشین رو بیرون باغ پارک کردم و داخل شدم.

پسرها روی صندلی های وسط چمن ها نشسته بودند و باهم حرف میزدند. وقتی منو دیدن صحبت هاشون رو قطع کردند و به من نگاه کردن، من هم رو کردم بهشون و گفتم: سلام عرض شد آقایون، صبحتون بخیر.

بدون اینکه جوابی ازشون بشنوم به سمت سالن رفتم، با دیدنشون یاد روز دوشنبه افتادم و لبخند بزرگی روی لبهام نقش بست، باهمون لبخند وارد سالن شدم.

دخترها روی مبل های زیر پله ها که قرار بود خانم ملکی عوضشون کنه نشسته بودند.

با دیدنشون بلند گفتم: سلام بردوستان.

اونها هم با دیدنم پا شدن و به سمتم اومدن، بعد از سلام و احوال رسی رو کردم بهشون و گفتم: شما با چه جراتی اینجانشستین؟

سپیده: جرات نمیخواد!! پسرا که بیرون نشستند و خانم ملکی هم دستشویی بالا رو قفل کرده.

_!! خب پس به راحتی بشینید.

روژان در حالی که سرش توی موبایلش بود گفت: : خسته نباشین، ما به راحتی نشسته بودیم.

قبل از نشستن چشمم به مبل ها افتاد که جدید بودن و گفتم: راستی مبل های جدید مبارک.

مونا: مبارک که صاحبش باشه.

_ خب ما ییم دیگه .

همون موقع خانم ملکی از اتاقش اومد بیرون. به احترامش پاشدم و سلام کردم.

خانم ملکی: سلام دخترم، خوبی؟؟

_ ممنون.

_ بچه ها پاشین برین پسرها رو صدا یزنین بریم سالن اجراتون رو تمرین کنین.

سوگند: شرمنده خانم ملکی اونا تیرندارن بزنی تو سر ما اونوقت ما بریم صداشون بزنین؟؟ عمرا.

بهاره: خانم ملکی فکر کنم کار خودتونه.

__ صبر کنین ببینم، مگه شما باهم اجرا دارین؟؟

سپیده: آره.

__ و!!! مگه دخترا جدا نمیان و پسرها هم جدا؟؟

__ تقریبا نه.

__ یعنی چی؟؟

روژان: یعنی اینکه دور اول دخترها میرن رو سن و دور دوم پسرها، دور سوم که میشه یه دختر میره یه پسر. البته هر دور حدود یه ربع طول میکشه.

__!!! نمیدونستم.

همون موقع خانم ملکی رفت و پسرها رو صدا زد. من هم به همراه دخترا به سمت سالن اجرا رفتم. سالن اجرا قسمت پشتی ساختمان بود.

پشت سرما خانم ملکی به همراه پسرها وارد سالن شد ولی احسان همراهشون نبود.

روی یکی از صندلی ها نشستم و بقیه به اتاق های پرو مخصوص خودشون رفتن تا لباس هارو بپوشن و برای تمرین بیان. این کار احتیاج به تمرکز بالایی داره واگه نتونن تمرکز کنن وقتی روی سن میان تعادلشون رو از دست میدن و کار خراب میشه.

وقتی نشستیم تازه فرصت کردم به اطراف نگاه کنم. یه سالن بزرگ که از وسطش یه سن بزرگ و طولانی رد میشد و اطرافش صندلی چیده بودند. به سقفش هم انواع پروژکتورها نصب شده بود. سن حدود یک متر از زمین فاصله داشت و کف اون از شیشه بود که قسمت وسطش چراغ داشت و اطرافش شیشه های رنگی تعبیه شده بود. خلاصه که خیلی قشنگ بود.

در حین نگاه کردن به سالن بودم که احسان وارد شد. یه نگاه به من کرد و یه پوزخند زد و رفت سمت دیگه ی سالن. تعجب کرده بودم، این چش شده بود؟؟ چرا این طوری نگاه کرد؟؟ ولش کن، اصلا برات مهم نباشه. پسره ی از خودت راضی.

حدود بیست دقیقه بعد یه آهنگ ملایمی توفضای سالن پخش شد و پرژکتور ها هم روشن شدند. فضای خیلی زیبایی ایجاد شده بود.

همزمان هم دخترها یکی یکی وارد سن شدند و مشغول تمرین اجراشون. خانم ملکی هم یه کم دور تر ایستاده بود و ایرادات بچه هارو بهشون میگفت.

_ سپیده کمرت رو صاف کن.

_ روژان پات خیلی عقبه.

_ سیروان سینه تو یه کم بده عقب و....

بالاخره بعد از دو ساعت تمرین تمام شد، اصلا خسته نشدم، به خصوص که طرح های خودم رو هم دیدم. اجرای متنوعی که داشتن باعث شده بود هیچ کس احساس خستگی نکنه.

رفتم پیش بچه ها و بهشون خسته نباشید گفتم و بعد از یه کم گپ زدن و به خیال اینکه پسرها از فکر تلافی اومدن بیرون ازشون خداحافظی کردم و از باغ خارج شدم.

وقتی اومدم سوار ماشین بشم دیدم بیبیله پنجر شده. وقتی اومدم زاپاس رو از پشت ماشین بردارم دیدم چهار چرخ ماشین پنجره. یعنی کی این کار رو کرده؟؟ اونم چهار چرخ؟؟ اصلا برام قابل هضم نبود. حالا چه طوری برگردم خونه؟

برگشتم به باغ و رفتم سراغ مش باقر.

بلند گفتم: مش باقر؟؟ کجایی؟؟

مش باقر از پشت کلبه ی نگهبانی اومد بیرون و گفت: بله دخترم؟؟

_ ببخشد امروز کسی رو ندیدین بیرون از باغ باشه؟؟

_ نه دخترم، چه طور؟؟

یه دفعه یاد احسان و تاخیرش افتادم برای همین از مش باقر پرسیدم: کسی هم از باغ خارج نشد؟؟

مش باقر بیل کنار دیوار و بداشت و همزمان گفت: چرا یه بار اقا احسان خارج شدن و بعد حدود یه ربع برگشتن.

_ ندیدین کجا رفت و چیکار کرد؟؟

_ نه دخترم ندیدم سرگرم کار خودم بودم، فقط وقتی اومد رفت سر شلنگ آب و دستاش و شست و رفت داخل باغ. اتفاقی افتاده؟؟

_ نه. ممنون.

ای پسره ی پررو بالاخره تلافی کرد ولی رها نیستم حالتو بگیرم.

یه دفعه به یاد بابا افتادم، چه طوری بهش بگم، قیمت چهار چرخ خیلیه اونم ماشین ما. خدا ازت نگذره، خب یه بلایی سر خودم میاوردی نه سر ماشین.

با حال داغون از باغ خارج شدم. نمی دونستم چیکار کنم فقط تونستم به سپیده زنگ بزنم تا بیاد و اون یه راهی جلوم بذاره.

دو سه دقیقه بعد سپیده اومد .

تا رسید بهم گفت: چی شده رها؟؟؟

_بیا می فهمی.

سپیده رو بردم نزدیک ماشین و گفتم: لاستیکا رو میبینی؟؟

سپیده دولا شد و گفت: وای چرا پنجر شدن؟؟ نه یکی، دو تا؟؟!!

دستمو به کمرم زدم و گفتم: نخیر، چهار تا.

سپیده با صدای بلند گفت: چهار تا؟؟؟؟!! چه طوری؟؟؟

_باید از آقا احسان پرسید، کاره اونه.

_تو از کجا می دونی؟؟ مطمئنی؟؟؟

_آره، امروز وقتی رفتیم توسالن چند دقیقه بعد از رفتن شماها پسرا اومدن ولی احسان باهاشون نبود، بعد یه بیست دقیقه ای اومد و به من یه نیشخند بزرگ زد، که خیلی تعجب کردم. حالا هم رفتم از مش باقر پرسیدم که گفت احسان از باغ اومده بیرون و بعد هم رفته دستاشو شسته و رفته داخل .

_ای پسره نامرد. حالا می خوای چیکار کنی؟؟

_ نمی دونم.

_نمی دونم که نشد راه حل، یه زنگ بزن به بابات.

_اوه اوه اگه بفهمه دیگه نمیذاره پیام باغ و ماشینم ازم میگیره.

_خب زودتر یه کاری بکن.

_باید زنگ بزنم به رهام.

_پس زودتر.

به رهام زنگ زدم و قضیه رو بهش گفتم، اون هم گفت با یه ماشین میاد تا ماشینمون رو ببره. بغض بدی به گلوم افتاده بود.

بعد قطع تماس رهام رو کردم به سپیده و گفتم: ولی سپیده یه بلایی سرش بیارم که تا عمر داره یادش نره.

حدود یه ساعت بعد رهام با یه ماشین بزرگ اومد ولی تا چشمشم به من افتاد اومد سمتم و با عصبانیت گفت: خواهر من بهت نگفتم تلافی میکنن؟؟ بیا اینم تلافی. چه طوری میخوای به بابا بگی؟؟ میدونی قیمت چهارتا چرخ چقدر میشه؟؟

سرم و انداختم پایین و با ناراحتی گفتم: خودم می دونم، نمی خواد به بابا بگی خودم یه جوری جورش میکنم.
_چه طوری؟

_به کم پس انداز دارم فکرکنم برای سه تالاستیک کافی باشه.

_والا یه خدا نمی دونم چی بهت بگم. فقط ضرر بزن.

با این حرفای رهام بیشتر عصبانی شدم و توپیدم بهش: من به اندازه ی کافی ناراحت هستم تونمی خواد نمک به زخمم بپاشی.

رهام که دید زیاده روی کرده اومد طرفم و دستمو گرفت و گفت: رها؟؟ خواهی؟؟ ببخشید. می دونم تند رفتم.

سرم رو آوردم بالا که یه قطره اشک سمج از چشمم سرازیر شد. رهام بادیدن گریم ناخودآگاه بغلم کردم و گفت: ببخشید رها جونم. نمی خواستم ناراحت بشی. دسته خودم نبود.

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم: اشکال نداره .

رهام که دید یه کم حالم بهتر شده رفت سمت ماشینی که با خودش آورده بود و حالت جره ثقیل داشت و ماشین رو داخلش گذاشتن.

بعد هم با ماشین خودش اول رفتیم خونه و من کارت بانکی رو برداشتم و بعد هم رفتیم تعمیرگاه. تمام پس اندازم تو این چند سال رو به خاطر لاستیکا دادم .

حسابی عصبانی بودم و تو فکر تلافی کار احسان. آتش نفرت و انتقامی که سالها بود تو وجودم سرکوب شده بود حالا بادیدن احسان آروم داشت زبانه میکرد و من منتظر یه فرصت تا بتونم احسان رو توی این آتیش بسوزونم.

فردای اون روز سپیده بهم زنگ زد: سلام رها خوبی؟

_سلام. ممنون. تو خوبی؟

_شکر خدا. چه خبر؟ ماشین رو چیکار کردین.

_هیچی دیگه مجبور شدم کل پس اندازم و بدم برای چهارتا لاستیک.

_حالا می خوای چیکار کنی؟؟

__ به نقشه برایش کشیدم توپ. همچین حالشو بگیرم که دیگه از این کارا نکنه.

__ من که نمی دونم، اما کاری نکن که نشه جبران کرد.

__ نترس قابل جبرانه.

__ درهر صورت هم زنگ زدم حال تو بپرسم و هم اجرای روز یکشنبه رو بهت باداوری کنم.

__ مرسی. حتما میام.

__ باشه. کاری نداری؟؟

__ نه. خداحافظ.

صبح روز یکشنبه برای دیدن اجرای بچه ها و البته مدل های خودم به مزون رفتم.

شب قبل با علیرضا درمورد این مراسم حرف زده بودم و قرار شده بود هر چقدر می تونم اطلاعات جمع آوری کنم و عکس بگیرم، مسلمل یه جایی به دردمون میخورد. وقتی به خیابون باغ رسیدم کلی ماشین بیرون باغ پارک شده بودو معلوم بود افراد زیادی برای دیدن شو لباس اومدن.

قبل از ورودم همه جا رو خوب نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست از پلاکای ماشینا عکس گرفتم و برای علیرضا فرستادم. این از این. حالا نوبت داخل باغه.

به آرومی به سمت باغ رفتم و وارد شدم.

اوووو چه خبره؟؟ کلی آدم اینجا هستن. چه تیپایی هم دارن.

مش باقر که کنار در ایستاده بود با دیدنم اومد جلو و گفت: رها دخترم بالاخره اومدی.

__ به سمتش برگشتم و گفتم: سلام مش باقر. خوبین؟؟

__ سلام. بله خوبم. چقدر دیر کردی؟؟

__ مگه چی شده؟؟

__ بچه ها منتظر تن.

__ واقعا؟؟

__ آره برو داخل.

درحین عبورم از بین جمعیتی که توی محوطه ی باغ داشتن باهم حرف میزدن بهشون نگاه کردم. همه سنی بودن، از دختر حدود ۱۸ ساله که کلی آرایش کرده بود تا زن و مرد حدود ۶۰ ساله. مطمئنم همشون طراح نیست.

همین طور که داشتم نگاهشون می کردم به سمت سالن رفتم و وارد شدم و به طرف اتاق خانم ملکی رفتم. در زدم و وارد شدم. خانم ملکی به همراه چند نفر دیگه داخل اتاق بودن و در حال حرف زدن. بادیدن من صحبت هاشون رو قطع کردند و برگشتن سمت من. من که جز خانم ملکی بقیه رو نمیشناختم به طرفش رفتم و سلام کردم.

_ سلام رها جون. خوبی؟؟ چقدر دیر کردی. همه منتظر تن.

_ ممنون. ببخشید دیر شد. ولی کی منتظره؟؟

_ بچه ها دیگه. برو سالن اجرا. اونجا هستن.

بایه ببخشید از اتاق خارج شدم و به سمت سالن رفتم. تو سالن هم یه سری افراد نشسته بودند ولی من به سمت اتاق پرو رفتم و در زدم ولی داخل نشدم.

صدای مونا اومد که گفت: بفرمایید؟؟

چیزی نگفتم و دوباره در زدم که دوباره گفت: بفرمایید داخل.

باز هم کاری نکردم و همین طور وایساده بودم پشت در که یه دفعه درو باز کرد و با دیدن منو پرید جلو و انگشت اشارشو به سمتم گرفت و یه دستش و به کمرش زد و گفت: معلوم هست کجایی؟؟ صبح تا حالا منتظر تیم، دختره ی چشم سفید.

مونا همین طور حرف میزد و میومد جلو، من هم می رفتم عقب که سوگند به دادم رسید و گفت: مونا چیکارش داری بیچاره رو؟؟ اون از کجا می دونسته که ما اینقدر معرفت داریم که برای اومدن دوستمون منتظر می مونیم؟؟!!
با دهن باز داشتم بهشون نگاه می کردم که سوگند گفت: چیه؟ اون دهن و چشارو ببند، چی دیدی؟؟ یعنی شما واقعا منتظر من بودین؟؟

یهو صدای روزان اومد که می گفت: خب معلومه تا تمام طراحا نیان ... یه دفعه جلوی دهنش رو گرفت.

فهمیدم قضیه چیه. مشکوک و از گوشه ی چشم بهشون نگاه کردم و گفتم: پس معرفت دارید که منتظر من موندید، آره؟؟ و دویدم دنبالشون. بچه ها سریع پریدن تو تاتاق و پشت سرهم قایم شدن. انگشتم رو گرفتم جلوشون و گفتم: مگه دستم بهتون نرسه، یه معرفتی نشونتون بدم؟؟!!

سپیده اومد جلو و گفت: ببخشیدرها می خواستیم یه کم اذیت کنیم ولی بین این لباسا رو برای شو، اگه یه کم دیگه بدویم پاره می شه و دیگه هیچی، پس بی خیال تلافی شو. باشه؟؟

دستامو زدم به کمرم و گفتم: باشه، به خاطر تو ازشون میگذرم.

حدود نیم ساعت بعد همه آماده شدند تا برنامه شروع بشه. منم از اتاق اومدم بیرون و به طرف صندلی هایی که برای مهمانان چیده شده بود رفتم و یکی رو که تقریبا به سن نزدیک بود رو انتخاب کردم و نشستم. مهمانان هم یکی یکی وارد شدند و نشستند. هنوز پسرا رو ندیده بودم، احتمالا اونا هم مشغول آماده کردن خودشون بودن.

وقتی همه نشستند برنامه با سخنرانی به مجری آغاز شد و بعضی از طراحان معروف رو معرفی کرد. عکاس ها آماده شده بودند برای عکس گرفتن و آهنگ ملایمی هم توفضای سالن پخش شد و دخترا یکی یکی وبآرامش وارد شدند و طرحارو به نمایش گذاشتند.

تمام سالن غرق سکوت بود و کسی حرفی نمیزد و فقط صدای فلش دوربین ها میومد. بعد از پایان دور اول، نوبت ورود پسرا بود، اونها هم وارد شدند که آخرینشون احسان بود. چه کت و شلواری پوشیده بود، به اطرافم نگاه کردم، اوووه چه خبره؟؟، دخترارو، چه با عشوه و ناز به احسان نگاه میکنند!! انگار همین الان میاد ازشون خواستگاری میکنه. بهش نگاه کردم، آخر مسیر بود، خداییش خیلی خوش تیپه ولی من این تیپ رو میارم پایین. دور بعد دوباره نوبت دخترا بود این بار با طرحای من وارد شدند، به اطراف نگاه کردم، بعضی ها باتحسین بهشون نگاه می کردند و بعضی از تولیدکنندگان یه چیزایی یادداشت میکردند.

مراسم تا نزدیکی ظهر ادامه داشت و تا اونجایی که تونستم و به هر ترفندی که بود با افراد اونجا که فکر میکردم باید مهم تر از بقیه باشن عکس گرفتم و برای علیرضا فرستادم.

بعضی از تولیدکنندگان هم برای امضای قرارداد بامن صحبت کردند و ازم خواستن تا طرحایی هم برای اونا بکشم، من هم قبول کردم.

حدودای ساعت دو بعد از ظهر بود که بعد از کلی التماس به بچه ها به خونه برگشتم. انقدر اوضاع اونجا بهم ریخته بود که نتونستیم نهار بخوریم.

وقتی به خونه رسیدم از اول تا آخر رو برای مامان و رهام به غیر تماسایی که با علیرضا داشتم و تعریف کردم. رهام: باز این یه جایی رفت و شروع کرد به تعریف کردن.

_آره آقا رهام چون خودت تاحالا به جایی نرسیدی داری این حرفارو میزنی، صبرکن وقتی بهترین طراح و دوزنده شدم، محلتم نمیذارم.

رهام بایه حالت خاص گفت: ببینیم و تعریف کنیم.

گردنم و تون دادم و گفتم: می بینی و تعریف میکنی.

بعد کلی جروبخت با داد مامان که می گفت: رها، رهام بسه دیگه سرسام گرفتم به اتاقامون رفتیم.

همیشه شوخی هامون همین طور بود و آخرش به جروب بحث کشیده میشد ولی هیچکدوم ازدست هم ناراحت نمی شدیم.

وقتی به اتاقم رفتم روتختم دراز کشیدم و به اتفاقای امروز فکر کردم، کاش علیرضا یه اطلاعات به درد بخوری ازشون به دست بیاره. توحین فکر کردن یاد یکشنبه افتادم و یه لبخند شیطانی اومد رولبیم، آقا احسان آماده باش که باید خوش تیپت روبذاری کنار.

بالاخره روز جمعه رسید و صبحش با رهام به مزون رفتم. توراها رهام خیلی سفارش کرد که کاری نکنم که باعث اذیت دیگران بشه منم با اینکه می دونستم نقشم هرکسی رو نابود می کنه بهش قول دادم. وقتی به باغ رسیدیم، ماشین احسان هم بیرون پارک شده بود، پس اون هم اومده بود. بعد از خداحافظی با رهام و کلی سفارش دیگه از جانبش وارد باغ شدم و به طرف سالن رفتم. تو سالن فقط دخترا نشستته بودند و خبری از پسرا نبود.

دخترا وقتی منو دیدن به سمتم اومدن و حال و احوال پرسیدیم.

سپیده جریان تلافی منو بهشون گفته بود، برای همین به محض نشستنم شروع کردن به سوال پرسیدن.

روژان: رها واقعا می خوای تلافی کنی؟؟

__ چی فکر کردی همچین حالشو بگیرم !!! تمام پس اندازم و دادم برای لاستیکای ماشین، محاله ازش بگذرم.

سپیده: خب نقشت چیه؟

__ به وقتش بهتون میگم.

سوگند: خب حالا بگو دیگه؟؟!!

__ نه اول باید موقعیت و بسنجم. راستی پسرا کجان؟؟ ماشیناشون که بیرون بود.

مونا: رفتن سالن اجرا.

__ !!! چقدر تمرین می کنن؟؟ اجرا که تموم شد؟؟!!

__ اونا یه اجرای دیگه هم دارن که مخصوص لباسای مردونه است. یه سری طرحای جدید هم براشون آوردن، آگه می دیدی؟؟ حالت بهم میخورد. یه مدل هایی بود که نگو!! خود پسرا هم با دیدنشون بدشون اومد بیوشن چه برسه به بقیه!!

__ حقه شونه، عوضش کلی بهشون میخندیم.

یه نگاه به دورواطراف کردم و گفتم: راستی خانم ملکی نیست؟؟

سپیده: امروز یه کم دیر میاد.

یه سوالی خیلی وقت بود ذهنم و درگیر کرده بود، برای همین دیدم موقعیت خوبه ازشون پرسیدم: بچه ها شما کاردیگه ای ندارین؟؟ درسی؟؟ دانشگاهی؟؟ چیزی؟؟ همیشه که اینجاییین؟؟
بهاره شونه ای بالا انداخت و همزمان گفت: کار اصلی ما همینه.

_ یعنی هر روز مثل مدلا راه میرین و انواع لباسا رو می پوشین؟؟

بهاره خنده ای کرد و گفت: نه، این طور که توفکر میکنی نیست؟؟ ما زندگی خودمون و هم داریم، ولی کار اصلی مون همینه. مثل تو نیستیم که هم خیاط باشیم و هم طراح، ما یه راه رو انتخاب کردیم.

_ خب راست می گی. ولی سخته ها!!

_ خب آره، میدونی چندسال زحمت کشیدیم تا به اینجا رسیدیم؟؟ خیلی تمرین می خواد و در ضمن باید همیشه این پرستیژو حالت و حفظ کنی برای همین اجازه نمی ده که کار دیگه ای داشته باشیم.

تاظهر با دخترا گفتیم و خندیدیم و از اجراشون هم تعریف کردیم.

ظهر که شد سرو کله ی پسرا هم پیدا شد. معلوم بود خیلی خسته ن. با دیدن منم اخماشون بیشتر شد. با این حال آرش رو کرد به سپیده و گفت: سپیده خانم ناهار چی داریم؟

سپیده: باید زنگ بزnm از بیرون بیارن.

احسان خیلی خشک و سرد گفت: خب زودتر این کارو میگردین؟؟

منم همین طور که سرم تو گوشیم بود گفتم:: ما که نمی دونستیم شما کی دست از کارمی کشین؟؟ می خواستین قبلش خبربدین که داره گرسنتون می شه، ما هم سفارش می دادیم که حالا که کاملا گرسنه این، غذا اینجا بود و می بلعیدین.

زیر چشمی نگاهش می کردم، کارد میزدی خونش درنمیومد، باعصبانیت به سمت مبل ها رفت و روی یکیشون ولو شد.

سپیده هم رفت سمت تلفن که زنگ بزنه غذا بیارن، بهش گفتم: سپیده زنگ بز ن خانم ملکی که دارن میان توراه هم غذا بگیرن.

_ راست می گیا؟؟ حالا زنگ میزنم.

درحین تلفن سپیده به احسان نگاه کردم. یاد نقشه ای که براش کشیدم و اتفاق بعدش یه لبخند آورد رو لبم که از دید اون هم دور نموند و مشکوک بهم نگاه کرد.

برای اینکه بیشتر از این ضایع نشم رو کردم به دخترا گفتم پاشین بریم آشپزخونه.

مونا: چیزی شده رها جون؟؟

در آشپزخونه رو باز کردم و روکردم بهشون و آروم گفتم می خوام نقشه مو براتون بگم.

اونا هم مثل بچه ها ذوق کردن و خوشحال شدن. ولی وقتی نقشه رو براشون گفتم هم خوشحال بودن و هم بهت زده.

سپیده: چه طوری این فکربه ذهنت رسید؟؟

_ از توی یه رمان خوندم.

روژان به حالت دلسوزانه ای گفت: بیچاره میمیره.

سرم و بالا آوردم و گفتم: نترس، صدتا جون داره، نیممیره.

مونا: خانم ملکی خیلی عصبانی میشه، اون روی احسان خیلی حساسه. بهترین مدلینگشه، اگه حالش بد بشه ممکنه به اجرای دو هفته ی دیگه نرسه.

دستمو بالا آوردم و گفتم: وای چقدر نگرانین؟؟، نترسین هیچیش نمیشه. اون بامن.

دخترا هم دیگه چیزی نگفتن ولی نگرانی از صورتشون معلوم بود.

نیم ساعت بعد خانم ملکی با غذا وارد آشپزخونه شد.

همیشه رسم براین بود که چون بچه ها رژیم غذایی خاصی دارن هر پرس غذا که البته اون هم از جای مخصوصی گرفته میشه برای دونفره. برای همین غذاها رو به آشپزخونه میاوردن و اونها رو تقسیم می کردن و بعد می خوردن.

اون روز خانم ملکی خورشت گرفته بود که کار رو برای من خیلی راحت می کرد.

دخترا وقتی داشتن غذاها رو تقسیم می کردن با ترس به من نگاه می کردن.

روکردم به سپیده و گفتم: سپیده غذای احسان و بده به من.

_ رها از خر شیطون بیا پایین، به خدا گناه داره.

باحرص بهش نگاه کردم و گفتم: سپیده اذیت نکن ظرف رو بده به من. تلافی کرد منم تلافی می کنم.

سپیده با ترس ظرف رو بهم داد منم از تو کیفم پلاستیک فلفل قرمز و نمکی رو که آورده بودم در آوردم و داخل خورشت و برنج احسان خالی کردم.

روژان: همشو نریز، میکشش.

_والای اون که نمی خواد همشو بخوره یه کمه شو که خورد و دید چه طور یه دیگه نمیخوره. یه نگاه به هم بندازین ، رنگ به صورت ندارین، این طوری برین بیرون نقشه مون لو میره. هر اتفاقی افتاد من به گردن می گیرم. می گم شماها خبر نداشتین، خوب شد؟؟

بعدهم یه لیوان آب برداشتم و پر از نمک و فلفلش کردم و خوب هم زدم تا حل بشه و گذاشتم کنار سینی و ظرف غذای احسان.

دست به کمر به ظرف نگاه کردم و گفتم: خب حالا بردارین برین.

مونا ظرف خودش رو برداشت و گفت: خودت ببر.

با حرص گفتم: باشه خودم میبرم. شما بقیه رو ببرین منم اومدم.

ظرف خودم و احسان رو برداشتم و پشت سر بچه ها به سالن رفتم.

وقتی روبروی احسان رسیدم هنوز سرش پایین بود، غذا رو گذاشتم روی میز جلوی پاش و گفتم: بفرمایید احسان خان.

سرش رو بالا آورد و با عصبانیت بهم نگاه کرد. منم بهش پوزخند زدم و پشتم و کردم بهش و رفتم دقیقا روبروش نشستم.

دخترایه چشمشون به غذاشون بود و یه چشمشون به احسان، منم داشتم بالبخند بهش نگاه می کردم.

پسرا از بس گرسنه بودن شروع کردن تند تند غذا خوردن. احسان هم همین طور ولی قاشق پنجم و هنوز توی دهنش نذاشته بود که یه دفعه از جاش پاشد و دهن شو باز کرد و با دست شروع کرد به باد زدن دهنش و بالا پایین می پرید. ماکه میدونستیم اوضاع از چه قراره حسابی خندمون گرفته بود ولی دوستاش که از جایی خبر نداشتن با ترس بهش نگاه کردن و گفتن: احسان چی شدی یهو؟؟ چرا قرمز شدی؟؟

احسان بادهن باز فقط تونست بگه : آب.

کیارش دولا شد و لیوان آب کنار سینی احسان رو بداشت و داد دستش، ولی ای کاش این کار رو نکرده بود. احسان تا ته لیوان رو خورد و این بار مثل بمب منفجر شد و با سرعت دوید به سمت در خروجی. همزمان هم یه نگاه به من انداخت، منم ریلکس بهش نگاه کردم و یه لبخند ژکوند تحویلش دادم با این حرکت بیشتر عصبانی شد و در سالن رو به شدت بهم کوبید. پسرا هم به دنبالش رفتن بیرون.

وقتی صدای در بلند شد خانم ملکی از اتاقش اومد بیرون و گفت: چه خبره؟؟

که دید همه ی ما داریم به شدت می خندیم. بیچاره با تعجب داشت بهمون نگاه میکرد.

منم سریع رفتم دم پنجره و پرده رو زدم کنار. دیدم احسان شلنگ آب رو از مش باقر گرفته و داره سر و صورت و بدنش آب می گیره ، بعدهم شلنگ رو کرد تو دهنش و شروع کرد به آب خوردن. بقیه پسراهم داشتن بهش می خندیدن.

احسان با دیدن خنده ی اونا شلنگ رو انداخت و شروع کردبه داد زدن: به چی میخندین؟؟ هان؟؟ به من؟؟ داشتم میمردم!! نمی فهمی؟؟ همش تقصیره اون دخترس و با دست به ساختمان اشاره کرد که منو پشت پنجره دید.

با دیدن من عصبانیتش بیشتر شد و به سمت ساختمان اومد. منم از پشت پنجره عقب و به سمت در رفتم. اصلا حواسم به دخترا و خانم ملکی نبود. در سالن رو باز کردم و رفتم بیرون.

احسان هنوز به پله ها نرسیده بود که منو بالای پله ها دید و همون جا ایستاد.

دستم و توهوا تکون دادم و بلند گفتم: چیه؟ چرا دادمیزی؟؟ فکر کردی اینجا جنگله؟؟ یکی زدی حالا خوردی. حرفیه؟؟

احسان با عصبانیت داد زدو گفت: چی زدی، چی خوردی؟؟ این چه حرفیه میزنی؟؟

دستامو به کمرم زدم و گفتم:!!! فکر کردی نمی دونم کی چهارچرخ ماشینم و پنجرکرد؟؟ این تلافیه اون کارت بود.

اجسان که دید داره جلوی دوستاش لو میره از پله ها بالا اومد وسط پله ها ایستاد و گفت: ببین دختر کوچولو به من می گن احسان نه برگ چغندر، ضربه زدی می خوری، کارت رو بی تلافی نمیذارم.

منم از پله ها رفتم پایین و صاف روبروش ایستادم و مثل خودش با دادگفتم: ببین آقا پسر به من میگن رها، می دونی چرا پدرم این اسم رو روی من گذاشته؟؟ برای اینکه آزاد باشم. که هر کاری دلم خواست بکنم. ولی مثل اینکه پدرو مادر تو نمی دونستن اسم تورو چی بذارن که بهت بخوره، میدونی چرا، جون احسان یعنی نیکی ولی توهنوز به نونش هم نرسیدی چه برسه به همش. اگه اون روز که آب چاله رو رو من خالی کردی یه معذرت خواهی کوچولو کرده بودی کار به اینجا نمیرسید آقا کوچولو. آقا کوچولو رو با کنایه بهش گفتم.

لحظه به لحظه با گفتن این حرفا صدای من بلندتر می شد و بهت احسان بیشتر. همین طور بی حرف داشتیم به هم نگاه می کردیم که با صدای خانم ملکی به خودمون اومدیم.

خانم ملکی با صدای بلند که تا حالا ازش ندیده بودم و با عصبانیت گفت: بسه دیگه، هرچی هیچی نمیگم انگار بدتر میکنن؟؟!! مگه من نگفتم دیگه تمومش کنین؟؟ دیگه تلافی کردنتون سر چی بود؟؟ خجالت بکشین، یعنی بزرگ شدین ولی به اندازه ی یه بچه ی ۵ ساله هم نمی فهمین. زود ازهم معذرت خواهی کنین و این بساط رو جمع کنین.

هردومون به هم نگاه میکردیم ولی حاضر نبودیم ازهم عذر خواهی کنیم.

_زود باشین دیگه؟؟

دوباره بینمون سکوت یود.

_احسان اول تو معذرت بخواه چون توشروع کردی.

احسان اومد اعتراض کنه که دوباره خانم ملکی باصدای بلند و محکم گفت: زود باش احسان.

اون هم به اجبار یه ببخشید آروم گفت.

خانم ملکی: نه نشد، بلند بگو می خوام همه بشنون.

احسان یه کم بلندتر گفت: ببخشید.

دوباره خانم ملکی با اعتراض گفت: احسان!!! گوشات مشکل داره؟؟ بلند.

اون هم باصدای بلند گفت: ببخشید رهاخانم.

خانم ملکی: رها حالا نوبت تو!.

منم برای اینکه مثل اون ضایع نشم بلند گفتم ببخشید آقا احسان و یه لبخند بهش زدم. اون هم بعد از این همه

مدت یه لبخند زد.!!! اینم بلده بخنده.

بعد از خندش هم گفت: حالا من با این لباسای خیس چیکار کنم؟؟

من: بشین تو آفتاب تا خشک بشی.

با این حرف من همه زیر خنده زدن.

_!!! خسته نباشی. راستی من گشتمه.البته اگه از اون غذای اصلی چیزی مونده باشه.

_ غذا هست ولی باید خودتون برید بریزید تو ظرف چون ممکنه من دوباره وسوسه بشم.

احسان با ترس دستاشو جلو آورد و گفت: نه نه نه. دستت درد نکنه خودم میرم میخورم.

با این حرف احسان بچه ها با خنده به سمتون اومدن و اون رابطه ی خشک بینشون یه کم بهتر شد و شروع

کردن باهم به حرف زدن و خندیدن.

دختر و پسرا با خنده وارد سالن شدند ولی من نتونستم باهاشون برم، از یه طرف خوشحال بودم که تونسته بودم

یخ احسان رو باز کنم که این برای من و برای رسیدن به هدفم خیلی خوب بود از طرف دیگه هم همش فکرم به

سمت رعنا بود، خیلی وقت بود ندیده بودمش باید برم و جریان رو براش تعریف کنم شاید اونم بخنده.

تو این فکر بودم که احسان که معلوم بود ناهارشو خورده اومد بیرون، با لبخند به سمتم اومدو گفت: رها خانم چرا هنوز بیرونید؟؟ میومدید داخل؟؟!!

_ مرسی،دیگه باید برم.

_ چه زود؟؟ صبر میکردید همه باهم می ریفتیم؟؟

_ نه دیگه باید زودتر برم وبا این حرف به سمت ساختمان رفتم و احسان هم همون جا ایستاد. وقتی رفتم داخل از همه و بخصوص خانم ملکی خداحافظی و البته معذرت خواهی کردم و از سپیده خواستم زنگ بزنه به آژانس و از سالن خارج شدم.

وقتی از سالن اومدم بیرون احسان هنوز پایین پله ها ایستاده بود،از پله ها رفتم پایین و روبروش ایستادم و گفتم: آقا احسان بازم ازتون عذر خواهی می کنم.بخشید.

_ خواهش می کنم.هرچی فکر میکنم می بینم حقم بوده،من باید عذر خواهی کنم.شما باید منو بخشید که هم اون روز شمارو پر گل کردم،هم چهارچرخ ماشین تون رو پنچر.

_ خواهش میکنم.منم که تلافی کردم.پس دیگه باهم حسابی نداریم . وبا گفتن با اجازه از کنارش رد شدم. ولی احسان اومد دنبالم و گفت: با ماشین خودتون اومدید؟؟

درحین راه رفتن گفتم:نه با آژانس میرم.

_ چرا با آژانس؟می رسونمتون.

ایستادم و رو کردم به احسان و گفتم: نه ممنون،جایی می خوام برم که اگه تنها باشم بهتره.

احسان که معلوم بود از این حرف من جا خورده گفت: باشه،هرطور راحتید.

منم بی حرف به سمت در خروجی باغ رفتم،وقتی در و باز کردم آژانش بیرون بود.

احسان کمی تندتر ازمن رفت به سمت ماشین و در عقب باز کرد و گفت: بفرمایید.

باتعجب بهش نگاه کردم و گفتم: ممنون،چرازحمت کشیدید؟؟

_ خواهش میکنم.بعد هم درو بست و به سمت راننده رفت و یه تراول ۵۰ تومنی از کیفش درآورد و به راننده داد و گفت: این خانم رو هرجا خواستن ببرید.

وا این چرا این کارو کرد؟؟ دوباره با تعجب گفتم: آقااحسان این چه کاریه؟من خودم حساب می کردم.

احسان اومد به سمت دری که من نشسته بودم و سرش رو آورد پایین و گفت: قابل شمارو نداره،ما باید حالا حالاها جبران خسارت کنیم،برید به سلامت.

_ در هر صورت ممنون. خدا حافظ.

راننده راه افتاد و در حین حرکت گفت: خانم کجا برم؟؟

_ خیابان آسایشگاه

_ چشم.

از باغ تا آسایشگاه فاصله ی زیادی بود و الحق پولی که احسان به راننده داد دقیقا هزینه ی رفتنم می شد. بعد از
یه پنج دقیقه بیرون رو نگاه کردن تصمیم گرفتم به کم بخوابم تا خستگی امروز رو کم کنه ولی فکر رعنا نمی
داشت بخوام.

رعنا.. رعنا... خواهر نازنیم.... چهارساله که به خاطر شکست عشقی تو آسایشگاهی، چهار ساله به هردری زدیم تا
تو رو مداوا کنیم و نشده، چهارساله انتقام مسبب این شکست فکرو ذهنم و به خودش مشغول کرده و حالا بعد از
این چهارسال دارم بهش نزدیک میشم.

میدونم الان که برم آسایشگاه رعنا هنوز مثل قبله و هیچ تغییری نکرده، می دونم هنوز نشسته و داره به یه نقطه
نگاه می کنه ولی من خواهرشم و اون برام از هر چیزی تو این دنیا عزیز تره، نه فقط برای من بلکه برای هممون، رهام
و بیشتر از همه مامان و بابا. مامان و بابایی که با افسردگی رعنا کمرشون شکست، پدرم توی یک سال به اندازه ی
سالها پیر شد. مامانم که توفکر عروس کردن دخترش بود با این اتفاق از هر چیزی زده شد و نشست توخونه و
باهیچ کسی رفت و آمد نکرد.

با این فکرا به آسایشگاه رسیدم. قبلش یه دسته گل رز قرمز که می دونستم رعنا دوست داره از گل فروشیه
نزدیک اونجا خریدم و وارد آسایشگاه شدم.

وقتی وارد محوطه ی اونجا شدم رعنا رو دیدم که طبق معمول روی صندلیه همیشگیش نشسته و به یه نقطه خیره
شده. به سمتش رفتم و با صدایی که سعی می کردم ناراحتی توش نباشه و پراز انرژی باشه گفتم: سلام رعنا
خانم، خواهر خوشگلم ، خوبی؟؟

مثل همیشه هیچ عکس العملی ازش ندیدم. ولی من کم نمیارم، همیشه همین طورم ولی نمی دونم چرا امروز یه
احساسی دارم و دلم می خواد با تعریف کردن اتفاق امروز اون روهم خوشحال کنم. برای همین دوباره و پرا انرژی تر
دولا شدم و درست روبروی چشماتش که هیچ حرکتی نداشت گفتم: رعنا؟ عزیز دلم؟؟ خواهری؟؟ منو نگاه کن؟؟
بین چه گلای رز قشنگی برات خریدم؟؟ و دسته گل رو جلوی چشماتش گرفتم.

ولی باز هیچ حرکتی نکرد. تصمیم گرفتم اتفاق امروز رو براش تعریف کنم. برای همین نشستم کنارش و دوتا
بازوهای رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم.

_ رعنا، خواهری، منو نگاه کن. من تازه توی یه مزون مشغول به کار شدم، امروز هم تو مزون یه اتفاقی افتاد می خوام برات تعریف کنم. و شروع کردم از اول برایش با آب و تاب فراوان تعریف کردن، هر اتفاقی رو با جزئیات و البته یه کم تخیلات خودم قاطی می کردم و برایش هم بازی می کردم و ادای احسان رو در می آوردم، هرچی پیش می رفت حالت صورت رعنا تغییر می کرد و از حالت بی تفاوتی خارج می شد.

تا اینکه وقتی بهش گفتم: پسره وقتی چهارتا قاشق خورد، مثل آتش فشان منفجر شد و مثل قطار دود از گوشاش می زد بیرون و مثل لبو سرخ شده بود و داد می زد و می گفت سوختم، خدا سوختم، آب، آب. تازه وقتی دوستاش بهش آب دادن بیشتر سوخت و شروع کرد به بالا پایین پریدن و از سالن زد بیرون و شلنگ آب رو تا ته کرده بود تو دهنش، رعنا لبخند زد.

باورم نمی شد. با دقت بهش نگاه کردم، بعد از چهارسال رعنا لبخند زد. آگه همون لحظه همه ی دنیا رو بهم میدادن انقدر خوشحال نمی شدم. من هم با دیدن رعنا انرژی بیشتری گرفتم و بقیه ی جریان رو با هیجان تعریف کردم. دیگه آخرای تعریفم لبخنده رعنا به خنده تبدیل شده بود و تمام اجزای صورتش می خندیدن، چشم هاش از خنده برق می زد و لب هاش باز شده بود و با شادی بهم نگاه می کرد.

با دیدن خنده ی رعنا کنترلم رو از دست دادم و محکم بغلش کردم و گفتم: الهی رها قربونت بره، الهی فدات بشم، بخند رعنا جونم، بخند تا همه ی دنیا بخنده، بخندخواهر خوشگلم. بخند که همه ی دنیا رو با خندت بهم دادی، اینها رو می گفتم و گریه می کردم.

یه دفعه احساس کردم یه دستی اومد پشتم و شروع کرد به کشیده شدن رو بدنم، دست رعنا بود، اون هم منو تا اونجا که توان داشت محکم بغل کرد و گریه می کرد.

از خودم جداش کردم و بازوهای رو گرفتم و نگاهش کردم و گفتم: فدات بشم خواهری، عزیز دلم. بخند چرا داری گریه می کنی؟؟ رها فدات بشه بخند.

یه دفعه دیدم دهن رعنا باز شد و گفت: خدا..... نکنه....

این صدای رعنا بود و باورم نمی شد. گریه شدت گرفت. چی گفتم رعنا؟؟ دوباره بگو.

این بار با صدایی که سعی می کرد بلند باشه گفت: خدا..... نکنه.

دیگه حالم دست خودم نبود گریه شدت گرفته بود و به هق هق تبدیل شده بود، افتادم روی زمین و گفتم، خدایا شکر، خدا!!!!..... شکر..... خدا!!!!..... رعنا حرف زد..... خدا!!! رعنا من داره می خنده.

از بس داد زده بودم نمی توانستم حرف بزنم و گریه امونم و بریده بود. پرستارا و بیمارا دورمون جمع شده بودن.

رعنا اومد جلوم نشست و دستام و گرفت .

_ رعنا عزیز دلم، فدات بشم، حرف بزن تا بشنوم، حرف بزن خواهر نازنینم.

رعنا هم که هنوز گریه می کرد گفت: رها گریه نکن...

سریع اشکام و با دستام پاک کردم و گفتم: باشه عزیز دلم، گریه نمی کنم. و دوباره بغلش کردم اونم محکم منو بغل کرده بود.

باورم نمی شد که با تعریف کردن این قضیه رعنا اینقدر تغییر کنه.

همه ی کسانی که اطرافمون جمع شده بودن داشتن گریه می کردن. بعضی هاشون برای رعنا خیلی زحمت کشیده بودن.

یه دفه یاد رهام و مامان و بابا افتادم. رعنا رو از خودم جدا کردم و گفتم: رعنا می خوام زنگ بزنی به مامان و بابا و رهام تا باهاشون حرف بزنی، میتونی؟؟

_ آره

_ فدات بشم .

گوشیمو از تو کیفم درآوردم و اول به مامان و بابا زنگ زدم که هیچ کدوم جواب ندادن. سریع زنگ زدم به رهام: الو ... رهام...

اینقدر سریع گفتم که بیچاره ترسید و گفت: بله رها جونم؟؟ چیزی شده؟؟

_ رهام... رعنا... و گریه نداشت ادامه بدم.

رهام با ترس و دلهره گفت: رعنا چی؟؟ رها درست حرف بزنی بگو رعنا چی؟؟

_ رهام، رعنا حرف زد، یعنی داره حرف می زنه.

رهام با تعجب گفت: چی داری میگی؟؟ چه طوری؟؟

_ حالا گوشی و میدم بهش.

گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر و گرفتم طرف رعنا و گفتم: رعنا عزیزم، بیا، رهامه.

رعنا: الو... رها...م...

_ رعنا؟؟ خودتی؟؟ جون رهام....

_ آره...

_ فدات بشم، رهام قربونت بره، حرف بزنی عزیز دلم، حرف بزنی خواهر نازنینم.

_ بیا...

_ باشه عزیزم الان میام، الان راه می افتم.

رعنا گوشی و گرفت طرف من ، ازش گرفتم: الو رهام؟؟

رهام با ذوق گفت:رها جونم ، باورم نمی شه، رعنا بود؟؟

_ آره عزیز دلم، رعنا بود... میای اینجا؟؟

_ آره ، آره عزیزم، الان میام.

_ راستی به مامان باباهم بگو.

_ نه می خوام سورپرایزشون کنیم.

_ باشه .خداحافظ.

_ خدا حافظ.

بعد از قطع تماس رهام ، رعنا رو از روی زمین بلند کردم .همه داشتن بهمون نگاه می کردن و لبخند میزدند.

یکی از پرستارا که با هم دوست شده بودیم اومد جلو و گفت: رها جون بهت تبریک می گم، واقعا خوشحال شدم.

_ ممنون عزیزم. راستی دکتر صادقی کجان؟

_ اونجا وایسادن و دارن شمارو نگاه می کنن و با دست به سمت پله های ساختمان آسایشگاه اشاره کرد.دست

رعنا رو گرفتم و به سرعت به سمت دکتر صادقی رفتم.دکتر صادقی هم از پله ها پایین اومد و منتظر ما

ایستاد.دکتر صادقی دکتر روانپزشک بود که برای رعنا خیلی زحمت کشیده بود.

وقتی بهم رسیدیم گفتیم: دکتر رعنا رو می بینی؟ حرف زد؟ رعنا ی عزیز من حرف زد و خندید؟

دست انداختم گردن رعنا و دوباره اشکام سرازیر شد.

_ بله رها خانم دارم می بینم. دکتر دست رعنا رو گرفت و گفت: رعنا خانم خوبی؟؟

_ بله.....آقای.....دکتر.

_ خداروشکر. بعدهم رو کرد به من و گفت: بیاید بریم اتاق من.

بعد هم راه افتاد به سمت اتاقش .من و رعنا هم دنبالش رفتیم. اتاق دکتر همون طبقه ی همکف بود، وارد اتاق

شدیم.دکتر رو کرد بهمون وگفت: بفرمایید و به مبل های داخل اتاقش اشاره کرد. من و رعنا کنار هم نشستیم و

دکتر هم روبروی ما نشست. هنوز دست رهنا تو دست من بود انگار هیچ کدوم نمی خواستیم ازهم جداشیم.

دکتر رو کرد به من و گفت: رها خانم چی به خواهرت گفتی که این قدر عوض شد.

_ راستش من فقط اتفاقی که امروز برام افتاده بود رو تعریف کردم که البته خیلی خنده دار بود .

_ همین؟؟

_ بله.

_ قبلا از این اتفاقا براش تعریف کرده بودی؟؟

_ نه اولین بار بود.

_ خوبه.

بعد هم رو کرد به رعنا و ازش سوالاتی پرسید و رعنا هم با آرامش سوالاتش رو جواب داد. چون بعد از چهارسال داشت حرف میزد کلمات رو خیلی آروم و جداجدا ادا می کرد.

بعد از نیم ساعت رهام بهم زنگ زد: رها عزیزم کجایی؟؟

_ بیا اتاق دکتر صادق. و تماس رو قطع کردم.

رو کردم به رعنا و گفتم: رهام اومد. رعنا هم لبخند زد و دستم رو فشار داد. رهام به دقیقه نکشیده به اتاق رسید و در و باز کرد. رعنا با باز شدن در ایستاد، رهام وارد اتاق شد و بادیدن رعنا نتونست جلوی خودش رو بگیره به سمت رعنا رفت و محکم بغلش کرد ، بعد هم یه دفعه دست انداخت زیر پای رعنا و اون و از زمین جدا کرد و شروع کرد به چرخیدن. رعنا رو محکم تو بغل خودش گرفته بود و گریه می کرد.

باورم نمی شد رهام این کار رو بکنه، رعنا و رهام فقط دو سال باهم تفاوت سنی داشتن و از همون بچگی خیلی به هم وابسته بودن، با افسرده شدن رعنا، رهام هم خیلی تغییر کرد و حالا بعد از چهار سال مثل کسایی که همدیگه رو گم کرده بودن باهم برخورد کردن.

رهام ، رعنا رو زمین گذاشت و به خودش فشار می داد و گریه می کرد و درحین گریه کردن گفت: رهام فدات بشه عزیزدلم، رعنا جونم، قربونت برم خواهر گلم، نازنینم.

منم که دوباره داشتم گریه می کردم پاشدم و رفتم کنارشون واستادم. رهام رعنا رو از خودش جدا کرد و یه باره منو بغل کرد و گفت: الهی فدای تو هم بشم که اینقدر خوبی. بعد هم منو از خودش جدا کرد و گفت: رها جونم چی شد؟؟ چی شد که رعنا حرف زد؟؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم: من فقط اتفاق امروز تو مزون رو براش تعریف کردم. خیلی خنده دار بود.

_ فقط همین؟؟

_ آره، فقط همین.

رهام پیشونی منو بوسید و گفت: اگه تو به فکر رعنا نبودی هیچ وقت حالش خوب نمی شد.

همون موقع دکت صادقی گفت: همین طوره آقا رهام.

رهام که تا اون موقع اصلبا متوجه دکتر نشده بود یه دفه جا خورد و به دکتر نگاه کرد و گفت: ببخشید آقای دکتر اصلا حواسم نبود که شما اینجا باین. بعد هم جلو رفت و با دکتر دست داد.

دکتر: خواهش میکنم، منم جای شما بودم همین کار رو می کردم. بفرمایید بشینید.

رهام: نه دیگه آقای دکتر ما میریم.

_ کجا؟؟

_ خونه.

_ نمی شه.

من و رهام همزمان گفتیم: چی؟؟؟؟

_ رعنا خانم باید اینجا باشه تا یه سری تست ازش بگیریم، بعد که معلوم شد حالش خوبه خوبه مرخص میشه.

با حالت درمونده ای گفتیم: نه آقای دکتر نمی شه، رعنا حالش خوب شده می بینید که!!

_ بله درست میگوید ولی....

رهام پرید وسط حرف دکتر و گفت: ولی نداره آقای دکتر، مامان بابامون هنوز نمی دونن رعنا حالش خوب شده، باید ببریمش تا اونا ببیننش.

_ ببین رهام جان شما درست میگی ولی این روال کار ماست.

من با حالت التماس گفتیم: آقای دکتر فقط همی امشب فردا میاریمش.

دکتر یه فکری کرد و گفت: باشه به شرطی که فردا صبح اینجا باشه.

با خوشحالی گفتیم: حتما .

بعد هم از آقای دکتر خدا حافظی کردیم و به اتاق رعنا رفتیم تا لباساش رو عوض کنه. بعد از اینکه رعنا لباساش رو عوض کرد یه دستش و من گرفتم و یه دستش رو رهام و باهم از محوطه ی آسایشگاه خارج شدیم.

وقتی سوار ماشین شدیم رو کردم به رهام و گفتیم: رهام زنگ بزن به مامان و بابا و بگو خونه رو آماده کنن امشب مهمون ویژه داریم.

_ آره خوب فکریه. بعد هم زنگ زد خونه.

_ الو مامان، سلام.

....._

_ مامان امشب یه مهمون خیلی خیلی خاص داریم.

....._

_ وقتی اومد می فهمید.

....._

_ نه نمی گم. فقط زنگ زدم بگم خونه که مثل دسته ی گل هست، یه کم بیشتر بهش برس تا بشه مته دسته گل عروس که مهمون ویژه داریم.

....._

_ اصرار نکن مادر من که نمیگم. خداحافظ. و گوشه و قطع کرد.

_ خب اینم از این، حالا کجا بریم؟؟

_ برو طرف یه سری فروشگاه تا برای رعنا چند دست لباس بخریم .

_ ای به چشم خواهرای گلم.

وقتی به پاساژا و فروشگاهها رسیدیم، رعنا با یه حالت خاص به همه چیز نگاه می کرد و دست میزد. بعد از چهارسال از آسایشگاه اومده بود بیرون و حالا همه چیز براش جدید و جالب بود. با ذوق و خوشحالی یه سری لباسا رو نشون می داد، منو رهام هم همون رو براش می خریدیم. توی یکی از مغازه ها هم لباسای قدیمیش رو عوض کرد و نوها رو پوشید.

بعد از خریدمون به سمت خونه رفتیم. قبل از رسیدن رهام شیرینی و گل خرید. وقتی رسیدیم اول رهام رفت تو خونه تا مامان و بابا رو آماده کنه، بعد هم یه تک زنگ زد یعنی بیاید تو.

بیشتر از من، رعنا هیجان داشت اینو از طرز نگاه کردنش به درو دیوار خونه و استرسی که قبل از رفتنمون به داخل داشتیم میشد فهمید.

با لبخند به رعنا گفتم: رعنا، عزیزدلم بیا بریم تو.

رعنا یه لحظه ایستاد و دستم و گرفت و گفت: رها..... می ترسم.

دستشو فشار دادم و گفتم: برای چی خواهرگلم؟؟

_ نمی دونم.

_ خوشگلم ترس نداره، میدونی مامان و بابا چقدر منتظر این لحظه بودن؟؟

دست شو کشیدم و گفتم: بیا بریم تو.

اول من وارد شدم، مامان بابا توایوون وایساده بودن و منتظر به در خونه نگاه می کردن، رهام هم با لبخند پایین پله ها بود.

دست رعنا رو کشیدم و آوردمش تو.

مامان بابا با دیدن رعنا نمی تونستن حرکت کنن، همین طور با تعجب داشتن به رعنا که حالا داشت بهشون می خندید نگاه می کردن.

هنوز دست رعنا تو دستم بود، به آرومی آوردمش تا نزدیکی پله ها و گفتم: رعنا جون برو بالا.

مامان بابا هنوز بی حرکت بالای پله ها ایستاده بودن، رعنا از پله ها بالا رفت، اون هم هیجان داشت، رهام اومد جلو و دست انداخت دور شونه ی منو باهم از پایین پله ها بهشون نگاه می کردیم.

رعنا جلو رفت گفت: سلام...مامان...سلام...بابا..

همین حرف کافی بود که مامان بابا از توشوک خارج بشن، مامان اومد جلو و رعنا رو محکم بغل کرد و گفت: رعنا، عزیز دلم، اللهی فدات بشم، خودتی؟؟ باورم نمی شه داری حرف میزنی و شروع کرد به حرف زدن.

باباهم افتاد روی زمین و سر به سجده گذاشت و گفت: خدایا شکره.

مامان رعنا رو انقدر محکم بغلش کرده بود که انگار می خواست باخودش یکیش کنه. منو رهام هم داشتیم گریه می کردیم.

بعد از چند دقیقه رعنا از بغل مامان اومد بیرون و نشست کنار بابا و دست گذاشت رو شونش، بابا سرش رو از روی زمین برداشت، چشمش از گریه ی زیاد قرمز شده بود، به رعنا نگاه کرد و محکم بغلش کرد. بابا سر رعنا و گذاشت روی سینه شو و شروع کرد به نوازش کردن سرو صورتش و روی سرش رو بوس می کرد.

تا حالا بابا رو این طوری ندیده بودم، اصلا انگار تواین دنیا نبود، انگار فقط خودش بودو رعنا. رعنا توهمون حال گفت: بابا؟؟؟

_ جون بابا، دختر نازنینم، عزیز دل بابا، اللهی فدات بشم. و دوباره شروع کرد به گریه کردن.

هیچ کدوم نمی دونستیم باید چیکار کنیم، فقط گریه می کردیم، من که از بس گریه کرده بودم دیگه توانی نداشتم، رهام منو محکم بغل کرده بود و گریه می کرد.

اونشب تا نزدیکای صبح بیدار بودیم و حرف می زدیم، من دوباره جریان صبح تومزون رو برایشون تعریف کردم، اونهام کلی خندیدن والبته خنده های رعنا هم عمیق تر شده بود.

اصلا دوست نداشتیم بخوابیم، انگار داشتیم خواب می دیدم و می ترسیدیم بیدار شیم و این همه ی خوشحالی رو نداشته باشیم.

فردا صبح رعنا و مامان و بابا به آسایشگاه رفتن. من هم تو خونه مشغول کارهای عقب افتادم بودم، از صبح از یه شماره ی ناشناس پیام هایی برام میومد. هم عاشقانه، هم فلسفی و هم طنز. نمی دونستم کیه؟ اصولا عادت هم نداشتم وقتی شماره رو نمی شناسم کنجکاو بشم که کیه؟؟ همیشه می گفتم وقتی می بینم جواب نمیدم خودش ول می کنه ولی انگار این بار فرق میکرد. طرف وقتی دید جواب پیاماش رو نمی دم زنگ زد، باصدای سفت و خشنی گفتم: الو؟؟ بفرمایید.

_ سلام.

_ سلام.

_ خوبین؟

_ شما؟؟ (چقدر صداس آشنا)

_ اولاً بگین خوب هستین؟؟

_ بله خوبم. حالا شما بگین کی هستین که از صبح منو کلافه کردین؟؟

_ یعنی هنوز متوجه نشدین من کی هستم؟؟

_ باید متوجه میشدم؟؟

_ خب آره.

_ ولی من اشتیاقی برای متوجه شدن ندارم.

_ عجب!! رها خانم من احسانم.

یه کم مکث کردم یعنی دارم فکر میکنم : آهان بله، خوب هستین؟

_ بله ممنون. دیگه داشتم ناامید می شدم.

_ شرمنده، من همیشه همین طورم.

_ بله مشخصه.

شماره منو از کجا آورده؟؟ فکرم رو بلندگفتم: ببخشید؟؟ میشه بگید شماره منو از کجا آوردید؟؟

_ باز حمت زیاد از سپیده خانم گرفتم.

_ امان از دست سپیده.

_ ناراحت شدین؟؟

_ باید خوشحال می شدم؟؟

_ البته نه، ولی....

نذاشتم ادامه بده و گفتم: ولی شما پسرا فکر می کنین از دماغ فیل افتادین و هر چیزی رو که بخواین زود بدست میارین و هر دختری با دیدنتون غش میکنه.

احسان یه خنده ی صدادار بلند کرد و گفت: چه جالب، پس نظر شما در مورد پسرا اینه؟؟

_ حتی فراتر از این.

_ جالب شد، باید در موردش حرف بزنیم.

_ ولی من اصلا دوست ندارم در موردش حرف بزنم، چون دلایلم برای خودم قابل قبوله.

_ عجب.

_ بله، راستی شما زنگ زدید که این حرفا رو بزنیم؟؟

_ نه، اصلا یادم رفت چیکار داشتم، راستش..... میخواستم ببینمتون.

_ برای چی؟؟

_ همین طوری.

_ دلیل خوبی نیست.

_ بله، ولی...

_ ببین آقا احسان من بی دلیل جایی نمی رم.

_ خب ... برای آشنایی بیشتر.

_ باز هم نمیدونم دلیلش چیه؟؟

_ اگه بیاین بهتون میگم.

_ باید فکر کنم.

_ تاکی؟؟

_ خبرتون میکنم.

_ باشه، پس زود باشه.

_ تا ببینم چی میشه.

_ هرطور راحتین، پس با اجازه. _ خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم. پسره ی از خود راضی. اداش رو در آوردم و گفتم: می خوام ببینمتون برای آشنایی بیشتر. احسان خان نمیدونی که من تورو خوب می شناسم، ولی تو منو نمی شناسی. یه آشی برات بپزم که یه وجب روغن روش باشه.

نزدیکای ظهر مامان زنگ زد و گفت کارما تا عصر طول میکشه و ظهر نمیایم. من هم فرصت کردم به علیرضا زنگ بزنم.

_ جان دلم رها جونم.

_ سلام عزیزم.

_ سلام عزیز دلم، خوبی نفسم؟ چی شده یادی از ما کردی؟؟

_ من همیشه به یادتم .

_ قربونت برم عزیز کم. منم همیشه به یادتم. رها؟؟

_ جون دلم؟؟

_ کی تموم میشه؟؟ دیگه طاقت ندارم.

_ میدونم عزیز دلم، منم نمی تونم بدون تو تحمل کنم ولی خودت که میدونی باید تا آخرش بریم؟؟

_ خب همین دیگه، این آخرش معلوم نیست چه زمانیه، امیدوارم این ماموریت لعنتی زود تموم بشه.

_ ایشالله زود تموم میشه. دارم به جاهای خوبی میرسم.

_ امیدوارم.

_ راستی علیرضا یه خبر خوب.

_ چی؟؟

- _ اول بهم قول یه مشتلق خوب بده تا بگم.
- _ باشه قول میدم هرچی دوست داشتی برات بخرم.
- _ آفرین این خوبه.
- _ حالا می گی چی شده؟؟
- _ خب حالا خبر خوب....
- _ بگو دیگه؟؟
- _ رعنا حالش خوب شده و دیشب خونه مون بود.
- _ واقعا؟؟؟
- _ آره عزیزم.
- _ راست میگی رها؟؟ چه طوری؟؟ بعد چهارسال.
- _ این دیگه ترفند رها خانمه.
- _ رها چیکار کردی؟؟
- منم تمام ماجرا رو برایش تعریف کردم. اون هم مثل بقیه کلی خندید.
- _ علیرضا باورت میشه از دیروز تا حالا چند بار این ماجرا رو تعریف کردم؟؟
- _ رها واقعا این بلاها رو سرا احسان در آوردی؟؟
- _ آره.
- _ رعنا باشنیدن این ماجرا حالش خوب شد؟
- _ آره دیگه.
- _ اگه می دونستیم زود تر برایش از این داستانا تعریف می کردیم.
- _ خب قبلا برایش جوک و داستان خنده دار تعریف کرده بودیم ولی نمی دونم چرا اینبار بیشتر روش تاثیر داشت؟
- _ شاید چون این بلاها سر احسان اومده.
- _ نه، اصلا اسم احسان رو نیاوردم وگرنه حالش بدتر می شد.
- _ خدا رو شکر رها. خیلی خوشحال شدم. ایشالله یه روز میام دیدنش.

_ حتما بیا. قبلا که ملاقتش میرفتی خیلی متوجهت نمی شد، حالا کاملا می فهمه که تو کی هستی.

_ آره باشه عزیزم حتما میام.

_ راستی علیرضا، احسان بهم زنگ زد.

_ کی؟؟

_ همین چند دقیقه پیش.

_ چی میگفت؟؟

_ میخواست برای آشنایی بیشتر منو ببینه.

_ تو چی بهش گفتی؟؟

_ گفتم باید فکر کنم.

_ خوب کاری کردی. ولی رها خیلی احتیاط کن باید خیلی حواست باشه، یه اشتباه کوچیک همه چیز و به باد میده.

_ باشه حواسم هست.

یه کم دیگه با علیرضا حرف زدم و تماس رو قطع کردم.

عصر مامان اینا اومدن. خیلی خوشحال بودن. جواب تمام آزمایشها و تستها مثبت بوده.

_ رعنا خواهری از این به بعد باهم زندگی می کنیم.

_ رها؟؟ انگار توشوهر داشتی؟؟ پس کوش؟؟

_ الانم دارم عزیزم ولی تصمیم گرفتیم یه مدت جدا از هم زندگی کنیم.

_ چرا؟؟ _ خب اصلا ولش کن، هرچی توضیح بدم مثل مامان اینا قبول نمی کنی.

رعنا شونه شو بالا انداخت و رفت پایین.

باید اتاقم و تغییر بدم تا جای تخت رعنا باشه. برای همین همون روز شروع کردیم به تغییر اتاق، تمام وسایل

خیاطیم رو به صورت کاملا فشرده کنار هم گذاشتیمو یه جا برای تخت رعنا باز کردیم.

فردای اون روز هم با رهام رفتیم بازار و یه تخت شیک برای رعنا خریدیم. کمد لباسم رو هم عوض کردم و یه کمد

بزرگ دونفره خریدیم. عصر هم رفتیم بازار و لباس و وسایل مورد نیاز رعنا رو خریدیم. رهام هم براش یه خط

جدید و یه موبایل تاج خرید.

هممون با ذوق زیاد خرید می کردیم. انگار داشتیم برای یه نفر تازه وارد وسیله می خریدیم و رعنا بیشتر از همه خوشحال بود.

بالا خره بعد از دوروز اتاق مشترکمون رو چیدیم و زندگی دوباره ی رعنا شروع شد.

صبح فردا احسان زنگ زد.. وقتی شماره شو دیدم تازه یادش افتادم، من که می دونستم از اول جوابم چیه برای همین جوابشو دادم: سلام آقا احسان.

_ سلام رها خانم، خوبین؟؟

_ بله ممنون.

_ قرار بود بهم زنگ بزنین؟؟

_ بله ولی این دو روز کاری برام پیش اومده بود که اصلا نتونستم باهاتون تماس داشته باشم.

_ حالا پیشنهادم و قبول می کنین؟؟

_ علی رغم میل باطنیم، بله قبول میکنم.

_ چرا غلی رغم میل باطنی تون؟؟

_ خب... یه کم مکث کردم که گفت: آهان بازم دلیل خاص خودتون رو دارید.

_ بله دقیقا.

_ این از اولین شناخت من از شما. پس میتونیم امروز عصر همدیگه رو ببینیم؟؟

_ بله حتما. کجا؟؟

_ خیابون..... کافه..... ساعت ۶.

_ بله، ساعت ۶ اونجا هستیم.

_ ممنونم که قبول کردید.

_ خواهش میکنم.

_ پس تا عصر خداحافظ. _ خداحافظ.

اینم از این. دفترم و باز کردم و نوشتم امروز ۱۳ / ۹ / ۱۳..... اولین دیدار.

بعدهم زنگ زدم به سرهنگ و اول خبر خوب شدن رعنا رو بهش دادم و بعدهم از قرارم با احسان گفتم. اون هم حسابی سفارش کرد که مواظب خودم باشم.

بعد از ظهر یه دوش گرفتم و شروع کردم بین مانتو هام دنبال یه مانتو ی شیک گشتن که بالاخره یه مانتو سفید با خطهای صورتی تیره انتخاب کردم با جین های آبی مو شال سفید و صورتیم که به صورت عربی بستم. کیف کوچیکم و کج انداختم رو شونه مو چادر عربی مو برداشتم و اومدم برم بیرون از اتاق که رعنا زودتر درو باز کرد با دیدنم گفت: اووولالا کجا خانم؟؟ تیپ زدی؟؟؟

_ با عشوه گفتم: قرار دارم.

_ با کی؟؟ _ رازه.

رعنا با حالت مسخره گفت: دوستت اسمش رازه؟؟

_ هم آره، هم نه.

_ خب؟؟

_ خب چی؟؟

_ نمی خوام بگی کجا میری؟؟

_ عزیز دلم به وقتش می فهمی، حالا هم داره دیرم میشه. گوش و بوسیدم و از اتاق زدم بیرون.

سرساعت به جای قرار رسیدم و وارد شدم. یه نگاه به اطراف انداختم که احسان رو دیدم، اون هم منو دید و اومد به سمتم. با پاشدن احسان از پشت میز چشم همه ی دخترا و پسرا به سمتش برگشت، احسان با لبخند به سمتم اومد من هم یه لبخند بهش زدم و گفتم: سلام.

_ سلام رها خانم، خوبین؟

_ ممنون.

_ بفرمایید و با دستش به سمت میزی که خودش پشتش نشسته بود اشاره کرد، تا اومدم به میز برسم چشم همه ی دخترا به ما بود.

احسان مثل یه مرد جنتمن صندلی و عقب کشید و گفت: بفرمایید.

_ تشکر، لطف کردید.

با گفتن خواهش میکنم اومد درست روبروی من نشست و گارسون رو هم صدا زد.

_ چی می خورین؟؟

_ نسکافه.

گارسون بهمون نزدیک شدو گفت: بفرمایید؟؟

_ لطفا دوتا نسکافه به همرا کیک شکلاتی. گارسون تو دفترش نوشت و رفت.

بعد از رفتن گارسون احسان رو کرد به منو گفت: خب رها خانم، خوبین؟؟ خوش میگذره؟؟

_ بله ممنون. شما خوب هستین؟؟

_ تشکر ماهم خوبیم.

اومد یه چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد و با گفتن ببخشید دکمه ی اتصال و زد.

اصولا آدم فضولی نیوم برای همین بدون توجه به مکالمش اول یه نگاه به اطراف انداختم که هنوز تعدادی داشتن نگاه مون میکردن و بعضی از دخترا با چشم و ابرو بهم می گفتن تورو چه به پریدن با همچین پسری.

بعد هم یه نگاه به خودش انداختم یه تیشرت سفید جذب پوشیده بود با شلوار جین آبی تیره. موهاشو هم به صورت کج ریخته بود تو صورتش. کلا خیلی خوش تیپ بود والبته خوش قیافه، دوباره یاد رعنا افتادم، تو افکارم بودم و اصلا حواسم نبود مکالمه ی احسان تموم شده، وقتی به خودم اومدم دیدم داره با لبخند بهم نگاه می کنه با تعجب گفتم: چیزی شده؟؟؟

_ نه ولی میتونم یه چیزی بگم؟؟

_ بله بفرمایید؟؟

_ این طور بستن روسری خیلی بهتون میاد، این طوری صورتتون خیلی جذاب میشه.

اصلا انتظار شنیدن چنین حرفی و ازش نداشتم هرچند این طور حرف زدن ترفندش بود، برای همین به نشونه ی خجالت سرم رو انداختم پایین و باگوشه ی روسریم بازی کردم. احسان که این حالت منو دید گفت: ببخشید. همون موقع گارسون سفارشات رو آورد.

بعداز رفتن گارسون رو کردم بهش و گفتم: آقا احسان؟؟

_ جانم؟؟ (چی؟؟؟ چه زود پسر خاله شد؟؟)

بدون توجه به لحن کلامش گفتم: میشه بگید برای چی به من گفتید پیام اینجا؟؟

_ بله میگم ولی اول نسکافه تون رو بخورید تا از دهن نیوفتاده.

بدون حرفی نسکافم رو خوردم و منتظر نگاهش کردم، وقتی دید منتظر شنیدن حرفاشم گفتم: راستش رها خانم ازتون خواستم بیاید اینجا تا کمی باهم آشنا بشیم.

_ میشه بگین چرا؟؟

خب.....با یه مکث کوتاه ادامه داد: من از بیست سالگی توکاره مدل و مدلینگم، از همون روزای اول چشم خیلی به من بود از دخترا گرفته تا پسر، حتی تو فامیل هم همه با یه چشم دیگه بهم نگاه می کردن، خب من هم تو اوج جوونی بودم و مغرور، هرچی این توجهات بیشتر میشد غرور من هم بیشتر می شد. هیچ وقت به سمت هیچ دختری نرفتم، همیشه اونا میومدن به سمتم، همیشه اطرافم دخترای رنگارنگ بوده وهست..... به اینجا که رسید دوباره مکث کرد و گفت: تا اینکه شما رو دیدم. راستش اون روز که آب گلا پاشیده شد به شما از قصد نبود ولی غرورم اجازه نداد پیاده شم و ازتون معذرت خواهی کنم. با خودم گفتم دیگه نمی بینمتون و قضیه حل میشه ولی وقتی شما رو تو مزون دیدم به عمق فاجعه پی بردم. اون روز وقتی شما وارد مزون شدید بدون توجه به پسر رفتین سراغ دخترا و باهاشون خوش و بش کردین، خیلی تعجب کردم. اولین دختری بودین که می دیدم به پسر توجهی نمی کنین، حتی یه سلام هم نکردی. بعد هم که اون بلا رو سرمون آوردی. احسان یه خنده ای کرد و گفت: اون روز خیلی عصبانی بودم، نمی دونی با چه اوضاعی رفتم خونه، تموم بدنم چسبناک بود. مجبور شدم روکشای ماشینم و عوض کنم که البته خیلی خرج رو دستم گذاشت، منم تصمیم گرفتم تلافی کنم، هم به خاطر اتفاقی که افتاد و هم به خاطر بی محلی که به ما کردی، خیلی برام گرون تموم شده بود احسانی که باعث جلب توجه دخترا می شد و همه به سمتش می رفتن، حالا یه دختری پیدا شده بود که بهش بی محلی میکرد. برای همین اون روز چهارتا چرخ ماشینتون رو پنجر کردم که کمی از عصبانیت کم بشه، درواقع با این اتفاق خیلی خوشحال بودم ولی چقدر روز بعد که اون بلا رو سرم آوردین به غلط کردن افتادم.

تموم مدتی که حرف میزد بهش نگاه می کردم و به دروغایی که به هم بافته تا منو خام خودش کنه گوش میکردم ولی خب من از اول هم می دونستم راه ورودش چه طوریه برای همین خیلی تعجب نکردم و مثل دخترا دیگه از شنیدن تعرفای اون ذوق نکردم. برای همین خیلی آروم و ریلکس گفتم: شما چند سالتونه؟؟

انگار از سوالم جاخورد ولی خیلی آروم گفت: ۲۸ سالمه.

عجب، پس ۸ ساله مدلینو درواقع استاد این کار.

نه در اون حد. برای استاد شدن خیلی باید کار کنم. تودلم گفتم ولی خوب استاد زبون بازی و گول زدنی.

چرا نرفتن خارج از کشور؟؟

خب اینجا با همون درآمد کار میکنم. البته هراز گاهی میرم ولی نه برای موندن برای تفریح.

آهان.

شما چی از خودتون نمیگید؟؟ شنیدم طرحای فوق العاده خوبی دادین؟؟

راستش شما اولین پسری هستین که من با درخواستش برای آشنایی بیشتر موافقت کردم، (به وضوح برق خوشحالی و تو چشماش دیدم)، من تو زندگیم غیراز پدر و برادرم مرد دیگه ای و قبول ندارم، (علیرضا ببخشم)، از اول زندگیم و از زمانی که قدرت تشخیص خوب و بد و پیدا کردم فقط خودم و خونوادم و به خصوص دخترا برام

مهم بودن، هیچ وقت به سمت جنس مخالف جذب نشدم چون پدر و برادرم از هر لحاظی منو حمایت کردن. اینکه الان اینجا هستم نه به خاطر اینکه فکر کنین این حمایت کم شده، نه اصلا. در واقع اومدم تا به رسم ادب از تون بابت اتفاقای اخیر عذر خواهی کنم. از روی عمد بودن یا نبودنش مهم نیست، مهم اینه که من از آدمای مغرور خوشم نیامد و در حالتی دلم می خواد حالشونو بگیرم. باعذر خواهی فراوون شما جزء این آدمای بودین و من این کارو کردم.

با این حرف احسان که تا اون موقع ساکت بود و فقط هراز گاهی سرش و به نشونه تایید تکون میداد، خندید و گفت: ممنونم از اینکه اخلاق بد منو بهم گفتین.

خیلی جدی گفتم: خواهش میکنم ولی حتما اصلاحش کنین.

_ چشم حتما. همون لحظه موبایلم زنگ خورد، علیرضا بود، جواب دادم: سلام خانم اکبری.

_ سلام عشقم، خوبی؟؟

_ بله ممنون، شما خوبید؟؟

_ بله عزیز دلم خوبم. رها کجایی که نمی تونی حرف بزنی؟؟

_ خونه نیستم.

_ فهمیدم. میتونی بگی کجایی؟؟

_ نه آماده نشده.

_ کی میای خونه؟؟

_ معلوم نیست. آخه شما کارتون رو برای آخر هفته میخواستید.

_ خوشگلم می خوام پیام خونه تون رعنا رو ببینم.

_ باشه، حالا که من خونه نیستم، وقتی رفتم خونه باهاتون تماس میگیرم.

_ یعنی الان دیگه حرف نزنم.

_ بله.

_ من که دارم از فضولی میمیرم ولی باشه، منتظر تماس هستم. خدا حافظ نفسم.

_ خدا حافظ.

خندم گرفته بود از طرز حرف زدن علیرضا، مثل خاله زنکا میگه دارم از فضولی میمیرم.

اصلا حواسم به احسان نبود، خندم و به زور جمع کردم و بهش نگاه کردم.

_ سرتون خیلی شلوغه آ؟؟

_ ای بد نیست.

_ از کی تاحالا طراحی می کنید؟؟

_ خب من دوساله که خیاطم ولی شش ماهه که طراحی هم میکنم.

_ جدی؟؟

_ بله. چه طور مگه؟؟

_ من طرحتون رو دیدم، انقدر خوب و زیبا بودن که من فکر کردم یه طراح با تجربه طراحی کرده، بعد که خانم ملکی گفت کار شماست خیلی تعجب کردم، حالا هم که میگوید شش ماهه طراحی میکنم، طرحتون فوق العاده اس، همه پسندیدن.

_ مرسی شما لطف دارید ولی این کار ربطی به تجربه نداره، بیشتر سلیقه مهمه و اینکه بخوای برای چه سن و قشری طراحی کنی.

_ خب آره راست میگوید.

دوباره گوشیم زنگ خورد. از رعنا بود. نمی خواستم احسان بفهمه خواهر دارم.

_ الو سلام عزیزم.

_ سلام خواهری. کجایی؟؟

_ میدونی که قرار داشتم.

_ آره. حالا کی میای؟؟

_ چیزی شده؟؟ صدات ناراحته.

_ چیزی نیست ولی حسابی حوصلم سررفته، کی میای؟؟

_ میام عزیزم، فدات بشم الان راه میوفتم.

_ باشه عزیزم.

_ قربونت برم، خداحافظ.

_ خداحافظ.

بعداز قطع تماس رعنا رو کردم به احسان و گفتم: من باید برم.

_ اتفاقی افتاده؟؟

_ نه ولی امروز دختر داییم اومده خونه مون، حالا زنگ زده میگه چرا نمیای و همزمان از جام پاشدم. خدایا منو ببخش، امروز خیلی دروغ گفتم.

_ خب من میرسونمتون تا زود تر برسید.

_ در نه ممنون، مزاحمتون نمیشم.

با لبخند گفت: چه مزاحمتی؟؟ باعث افتخارمه که شما سوار ماشینم بشین.

_ مرسی.

از کیفش مقداری پول در آورد و گذاشت رو میزو گفت: بفرمایید و با دستش به در خروجی اشاره کرد. باهم از کافی شاپ خارج شدیم. احسان رفت تا ماشینشو بیاره.

وقتی اومد از ماشین دو دربش پیاده شد و رفت سمت در شاگرد و در و باز کرد و گفت: بفرمایید. بدون حرف و با یه لبخند سوار شدم. اون هم درو بست و سوار شد.

_ منو برسونید خیابون از اونجا به بعدش رو خودم میرم.

_ این طور که بده، بگید....

پریدم وسط حرف شو گفتم: نه، ممنون. قبل از رفتن به خونه می خوام به جایی سرزنم. تا همین جا هم خیلی لطف کردین.

_ خواهش می کنم وظیفه است.

مسیر بدون حرف دیگه طی شد فقط صدای یه آهنگ لایت تو ماشین پیچیده بود.

وقتی به خیابون مورد نظر رسیدیم کنار خیابون ایستاد.

من هم رو کردم بهشو گفتم: بابت امروز از تون خیلی ممنونم، روز خوبی بود.

_ خواهش میکنم، امیدوارم بازم بتونیم همدیگه رو ببینیم.

در جوابش فقط یه لبخند زدم و گفتم با اجازه و اومدم در ماشین رو باز کنم که گفت: راستی رها خانم. دستم رو دستگیره بود که برگشتم و گفتم: بفرمایید.

_ شما اولین دختری هستید که من از شما تقاضا کردم باهام بیاد بیرون و چند ساعتی باهم باشیم. ممنونم که این درخواستم رو قبول کردین.

_ خواهش میکنم. کاری نکردم. من هم دلیل اومدنم رو بهتون گفتم. بعد هم درو باز کردم و پیاده شدم و دولا شدم و از پنجره گفتم: خداحافظ.

_ مواظب خودتون باشید، خداحافظ.

وقتی احسان دور شد به سمت تاکسی ها رفتم تا سوار بشم ولی قبلش به علیرضا زنگ زدم و تا گفتم با احسان قرار داشتیم حساب عصبانی شد.

_ چرا عصبانی شدی؟؟ خودمون خواستیم. مگه قبل از این ماموریت من باهات حرف نزدیم؟ مگه نگفتم احتمال هر چیزی رو باید بدی؟ خب این هم جزء برنامه و نقشه مون بود. من باید یه طوری به احسان نزدیک بشم خب این اولین قدم بود.

علیرضا که کمی آرام تر شده بود گفت: رها حرفای عاشقونه که بهت نزد؟؟

خندم گرفته بود به چه چیزایی فکر کرده: نه عزیزم، نزد.

صدای نفس بلندی که داد بیرون رو شنیدم ولی گفتم: ولی در آینده امکان داره بزنه.

یدفه منفجر شدو گفت: غلط کرده، دندوناشو میشکنم.

با ناراحتی گفتم: || علیرضا؟؟ چرا داد میزنی؟؟ مگه من بچم که با این حرفا خامش بشم؟؟ من خودم میدونم باید چیکار کنم.

علیرضا که فهمیده بود تند رفته با لحن آرومی گفت: ببخشید عزیزم، دست خودم نیست، وقتی فکر میکنم که اون داره چه حرفایی بهت می زنه دلم آتیش میگیره. حالا ببخشید.

تو دلم براش ذوق کردم و قریون صدقه ش رفتم ولی حرفی نزدیم تا بفهمه ناراحتیم.

_ رها خانم؟؟ عزیز دلم؟؟ قهری؟؟

با ناراحتی گفتم: آره.

_ الهی فدات بشم، ببخشید.

_ قبول نیست، تواز قبل میدونستی چه چیزی قراره اتفاق بیوفته، خودت هم قبول کردی، حالا داری سرمن داد میزنی.

_ آره قبول کردم، ولی..

_ ولی نداره، اگه قرار باشه هر دفته که من احسان و میبینم تو بخوای اینکارا رو بکنی کلامون میره توهم.

_ باشه عزیز دلم. باشه فدات شم. دیگه حرفی نمیزنم ولی خب باید به منم حق بدی وقتی می بینم یه کی داره به زنم حرفای عاشقونه میزنه تا مرز سکنه میرم.

بهش حق میدم خیلی تند رفتم ولی این موضوع باید همین جا تموم بشه برای همین گفتم: بهت حق میدم علیرضا جونم. ولی یادت بیاد من برای چی این بازی رو شروع کردم؛ نه دنبال عشق جدیدم نه دنبال یه زندگیه دیگه.

_ حالا می بخشیم؟؟

_ باید درموردش فکر کنم. (یه کم باید ناز کنم دیگه)

_ این یعنی بخشیدیم دیگه؟؟

.....

_ رها خانم؟؟ نازنین من؟؟

_ باشه می بخشمت، چون می بینم چاره ی دیگه ای ندارم.

_ اللهی فدات شم.

_ خدانکنه؟؟

یه کم دیگه با علیرضا حرف زدم و قرار شد شب بیاد خونه مون. بعدهم زنگ زدم به رعنا تا آماده بشه و باهم بریم پارک یه دوری بزنینم تا شب که علیرضا بیاد.

شب علیرضا با دسته گل و شیرینی اومد خونمون من که مثلا باهاش قهر بودم از اتاقم بیرون نیومدم ولی رعنا به استقبالش رفت.

دوماه بود علیرضا رو ندیده بودم و فقط تماس های تلفنی بود که یه کم درد دوری و برامون کم میکرد. علیرضا گل و شیرینی و به رعنا داد و باهم رفتن بالا .

سریع براش پیام دادم: سلام. من پایینم، تو رو خدا زود بیا .

حدود یه ربع بعد علیرضا اومد پایین. داشتم از ذوق می میردم. وقتی در زد و در رو باز کردم با دیدنش نمی دونستم چیکار کنم، فقط نگاهش می کردم و اشکام هم سرازیر شده بود. علیرضا هم حال خوبی نداشت اون هم بادیدن من اشک میریخت و نگاهم می کرد، دیگه نتونستم طاقت بیارم و پرید تو بغلش، چقدر به این آغوش احتیاج داشتم، آروم و گرم. علیرضا هم محکم بغلم کرده بود و گریه می کرد. اصلا تو حال خودمون نبودیم. علیرضا هی منو از خودش جدا میکرد و نگاهم میکرد دوباره محکم بغلم میکرد، هی لبه اش رو می داشت رو

سرم و می بوسیدم، تمام اجزای صورتم رو بوسه بارون میکرد، آروم و نرم. این آغوش انقدر قدر شیرین بود هیچ کدوم حاضر نبودیم همدیگه رو رها کنیم، دلم می خواست ساعت ها تو اون حالت می بودم.

علیرضا تا دوساعت بعد پیشم موند، با دیدنش که تو این دوماه لاغر شده بود از کارم پشیمون شده بودم و نسبت به ادامه ش هم دودل. این رو به علیرضا هم گفتم ولی اون خیلی بهم امیدواری داد و قول داد از این به بعد هر جا با احسان رفتم بهش بگم تا از دور مراقبم باشه.

بیچاره پدرمادرم فکر می کردن ما باهم مشکل داریم که تصمیم گرفتیم جدا از هم زندگی کنیم.

بعد از رفتن علیرضا اصلا حال خوبی نداشتم. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که باهش نرم خونه. اون هم حالش بهتر از من نبود.

شب وقتی رعنا اومد پیشم به خیال اینکه منو علیرضا به توافق نرسیدیم شروع کرد باهام حرف زدن ولی هیچ کدوم از حرفا و نصیحتاش به درد من نمی خورد. درد من چیزه دیگه ای بود که البته مستقیم به خودش مربوط می شد اما افسوس که نمی تونستم بهش بگم.

صبح با سردرد شدیدی بیدار شدم، اصلا حوصله ی هیچ کس و نداشتم، رعنا با اینکه حال روحیه خودش هنوز خوب نشده بود ولی سعی می کرد به هر ترفندی شده منو به خندونه یا آروم کنه ولی درد من چیزه دیگه ای بود. راهی رو انتخاب کرده بودم که باید تا آخرش میرفتم و معلوم نبود به نتیجه میرسه یا نه و این منو بیشتر عذاب میداد.

نزدیکای ظهر بود که به سرهنگ زنگ زدم و جریان دیروز رو براش تعریف کردم، اون هم ازم خواست خیلی محتاطانه عمل کنم و ارتباطم رو هم با احسان ادامه بدم.

به علیرضا هم زنگ زدم، حال اون هم بهتر از من نبود.

بعد از ظهر بود که گویشیم زنگ خورد، احسان بود، اصلا حوصلشو نداشتم ولی مجبور بودم جوابشو بدم، خوشبختانه رعنا نبود تا بیرسه کیه بهت زنگ میزنه.

خیلی آروم گفتم: سلام آقا احسان.

خیلی شاد و سر حال گفت: سلام رها خانم. خوبی؟؟

_ بله ممنون، شما خوبین؟؟

_ من که خوبم ولی انگار شما دارین دروغ می گین.

_ دروغ چی رو؟؟

_ اینکه حالتون خوبه. چرا صداتون انقدر آروم و خسته اس؟؟

_ آهان ، یه کم سردرد دارم.

باصدای خیلی ناراحتی گفت: چرا؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه یه سردرد ساده اس که کم کم خوب میشه.

_ نبینم رها خانمم مریض باشه. (چی؟؟؟ رها خانمم؟؟!!)

_ نه همیشگی نیست.مرسی که نگرانی.

_ خواهش می کنم عزیزم.راستی جمعه که میای مزون؟؟

_ نمی دونم. راستش فکر می کنم اونجا اضافم،آخه من که اونجا کاری ندارم؟؟؟

_ این چه حرفیه میزنی؟؟ کی گفته اضا فه ای؟؟ تو نباشی اونجا انرژی نداره،از وقتی اومدی مزون حال و هوای همه ی ما عوض شده.

(آره جون خودت، تو که دم به دقیقه حال و هوای در حال عوض شدن؟؟ با دخترای رنگاوارنگ؟؟ عجب رویی داره.)

_ مرسی لطف داری ولی کار من چیزه دیگه ایه.

_ دیگه دارم ناراحت می شما؟؟اگه نیای منم نمیرم.

_ وای نه، شما که باید بری و.... پرید وسط حرفم و گفت: ببین رها جون حرف من دوتا نمیشه،اگه اومدی که من خیلی خوشحال میشم و انگار دنیا رو بهم دادن ولی اگه نیای منم نمی تونم اونجا رو تحمل کنم و میرم.

_ !!! آقا احسان؟ این که نمیشه؟؟

_ رها جونم لطف کن دیگه به من نگو آقا احسان، فقط احسان.اون طوری من احساس دوری میکنم.(وای انگار خیلی عصبانی شده). بعدهم گفتم اگه نیای.....

پریدم وسط حرف شو گفتم: باشه میام فقط عصبانی نشو.

_ عزیزم من که عصبانی نشدم ولی نبودن تورو نمی تونم تحمل کنم.

_ چشم حتما میام.

_ چشمت بی بلا خانم خانما.

_ پس جمعه صبح حتما مزون باش. باشه کلم؟؟

_ باشه حتما.

_ آفرین عزیزم، حالا بامن کاری نداری؟؟

_ نه..... _ فدات بشم. خداحافظ.

_ خداحافظ.

خب آقا احسان شروع شد. شما به الفاظ قشنگ عزیزم و فدات شم ادامه بده تا من به هدفم برسم.

سریع زنگ زد م به سرهنگ.

_ الو سلام جناب سرهنگ. خوبین؟؟

_ سلام دخترم. شکر خدا. خودت خوبی؟؟

_ بله ممنون. راستش الان احسان بهم زنگ زد و ازم خواست جمعه برم مزون. از همین داره از ترفندای خاص

خودش استفاده میکنه، اصرار زیادی هم کرد برم مزون منم با کلی نمی تونم و اینا قبول کردم.

_ خوب کاری کردی. خودت میدونی اون با همین ترفندا و حرفا طعمه هاشو به چنگ میاره.

_ بله میدونم. راستی جناب سرهنگ تماس گرفتم تا از اون ساعتای مخصوص برام بفرستید، از این به بعد بهش

احتیاج دارم.

_ باشه دخترم حتما میدم علیرضا برات بیاره.

_ مرسی لطف میکنین.

_ خواهش میکنم .

_ با من امری نداری؟؟

_ نه دخترم به سلامت.

_ روز خوبی داشته باشین. خداحافظ.

_ خدانگهدار.

اینم از این. حالا می مونه روز جمعه و مزون. آقا احسان شروع شد، حالا حالا ها مونده تا رها رو بشناسی.

پنج شنبه با علیرضا قرار گذاشتم و ساعت رو ازش گرفتم، کمی باهم حرف زدیم و دوباره خوشحالی و ناراحتی

باهم سراغمون اومده بود.

صبح جمعه آماده شدم که به مزون برم، رعنا وقتی دید دارم لباس می پوشم گفت: کجا شال و کلاه میکنی؟؟

خبریه؟؟

_ نه عزیزم دارم میرم مزون.

_ !!، نمی شه ماهم بیایم.

_ آخه خواهر گلم من اونجاهم اضافه ام، به وقتش می برمت.

_ رها امروز جمعه است، کجا می خوای بری؟؟

_ می دونم خوشگلم ولی قول دادم باید برم. سعی می کنم زود برگردم.

بعد از خداحافظی با رعنا رفتم بالا و با مامان هم خداحافظی کردم و رفتم، بیچاره کلی سفارش کرد که دوباره دسته گل به آب ندم.

با آژانس به مزون رفتم و وارد شدم. اوووو چه خبره؟؟ چقدر شلوغه!! اینا دیگه کی هستن؟؟ امروز که اجرا نداشتن!!؟؟ با تعجب به دختر و پسرای نگاه کردم، چه لباسایی پوشیدن و چه قیافه هایی دارن، خب این لباسا رو نمی پوشیدین که بهتر بود. با همون تعجب داشتم از کنارشون رد می شدم که یکی صدام زد: رها جون؟؟ برگشتم به سمت صدا، احسان بود. اوه اوه چه خبره، دخترا همچین چسبیدن بهش که هیچ جوهره نمیشه جداشون کرد. بهش لبخند زدم و به سمتش رفتم، اونم به هر زحمتی بود خودش رو ازشون جدا کرد و به سمتم اومد.

_ سلام خانم خانما، افتخار دادین!؟

_ سلام. ممنون.

_ چشمم به در خشک شد، دیگه داشتم ناامید میشدم.

_ احسان خان اینو بدون رها سرش بره قولش نمیره.

_ بله عزیز دلم، برمنکرش لعنت.

به اطراف اشاره کردم و پایان کار چشم غره ی همه ی دخترا رو به جون خریدم و گفتم: اینجا چه خبره؟ اینا کین؟ با دستش به ساختمون اشاره کرد و گفت: بریم تو عزیزم بهت میگم. بایه لبخند ژکوند یه جویری که دخترا ببینن به همراه احسان به سمت ساختمون رفتم.

وقتی وارد شدم بچه های خودمون رو دیدم و به سمتشون رفتم و شروع کردیم احوال پرسسی کردن: چه طورین؟ مارو نمی بینین خوش میگذره؟؟

سپیده: بله. خیلی خوش میگذره.

یکی زدم سرشونه شو و گفتم: دستت درد نکنه سپیده خانم، صبرکن یه نقشه ی توپ برات دارم.

دستشو آورد جلو و گفت: نه قربون دستت، غلط کردم. دل هممون برات تنگ شده بود.

با این حرفش همه زدن زیر خنده .

برگشتم سمت پسرا و با اون ها هم یه سلام و احوال پرسى ساده کردم.

احسان هم وایساده بود یه کنارو داشت نگاهم میکرد، یه کم رفتم سمت شو گفتم: چیه احسان خان، میدونم خوشگل زیاد دیدی ولی انگار فرشته ندیدی.

بچه ها همشون با خنده به ما نگاه می کردن.

_ خب آره فرشته تا حالا ندیده بودم که حالا دارم می بینم.

_ مرسى، اگه دیدنتون تموم شد بگین این همه عروسک اینجا چیکار میکنن؟؟

احسان خنده ی بلندی کرد و گفت: خوب گفتى رها جون، این همه عروسک اومدن اینجا تا با ما اجرای مشترک داشته باشن.

_ اجرای مشترک؟؟ این طور که من اینا رو دیدم یه چیزى از اجرای مشترک اون طرف ترن. چه وضعى دارن؟؟
یکى اىکى زشت تر. همه عملى از دماغ گرفته تا..... خدابه داد اونایى برسه که میخوان اینا رو ببینن. خداوندا صبر عنایت فرما. و دستم رو بالا بردم.

روژان با خنده گفت: رها جون یه کم نفس بگیر یعد دوباره حرف بزن. خب اینا مدلینگن دیگه، بعدهم از تهران اومدن.

نشستم روی مبل و گفتم: خب شماهم مدلینگ هستین ولی مثل اینا نیستین حتی ایستادنشون هم پر عشوه بود!! تازه از تهرانم اومدن که دیگه بدتر.

مونا: حالا توچرا انقدر حرص می خورى؟؟

دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم: حرص چیه خواهر من، از حرص گذشته، واه واه همچین منو نگاه می کردن که نگووو، داشتن منو می خوردن.

احسان : فرشته ندیده بودن.

_ آره والا. با این حرفم همه زدیم زیر خنده . واقعا خنده دار بودن.

بعد از چند دقیقه خانم ملکی از در اصلی اومد داخل سالن. من که ندیده بودمش پاشدم و گفتم: سلام. خوبین؟؟

_ !!! رها اومدى؟؟ سلام عزیزم. بعد هم روکرد به بچه ها و گفت: بچه ها پاشین بریم سالن اجرا. اونها هم بدون حرف دنبال خانم ملکی رفتن. منم اومدم باهاشون برم که احسان صدام زدوگفت: رهاجون وایسا باهم بریم.

_ وای احسان اگه باهم بریم دخترا منو می کشن.

_ غلط میکنن. این حرف و انقدر سفت و محکم گفت که یه کم ترسیدم.

باهم وارد سالن اجرا شدیم. طبق حدسم دخترا بدجور داشتن نگاهم می کردن. باهم رفتیم پیش بچه های خودمونو خانم ملکی بالای استیج ایستاده بود. وقتی همه اومدن گفت: دخترا و پسرای عزیزم همین طور که خودتون می دونید امروز اومدین اینجا تا باهم اجرای مشترک داشته باشین. این اولین اجرای مشترکیه که تو ایران برگزار میشده. دلم می خواد باهم دوست باشین و باهم همکاری کنین. خب حالا کم کم آماده باشین تا تمرین رو شروع کنیم.

با این حرف خانم ملکی دخترا و پسرا به سمت اتاقای پرو رفتن. ولی بچه های خودمون نرفتن. برای همین پرسیدم: چرا شما ها نمیرین؟؟

مونا: میریم ولی بعد از اونا.

_ آهان.

حدود یک ساعتی میشد که بچه ها رفته بودن برای پوشیدن لباسا. تو این یک ساعت این اکیب تازه وارد تمام فکرم رو به خودشون مشغول کرده بودن. یعنی این همه دختر و پسرو فقط برای تمرین و اجرای مشترک آورده بودن؟؟ دلم میخواست درموردشون یه چیزایی بدونم ولی اگه بیشتر می پرسیدم حساس می شدن و بد می شد. باید هرطور شده سر از کارشون در بیارم. باید مطمئن می شدم و به علیرضا خبر میدادم.

اجرا با پخش شدن آهنگ ملایمی شروع شد. تموم مدت اجرا همه ی حواسم به اونا بود. انقدر بامهارت بودن که انگار چندساله این کارن. ولی خانم ملکی گفت اولین اجرای مشترک تو ایرانه، برای چی اولین اجرای مشترک باید اصفهان باشه؟؟ اصلا این دخترو پسرا چرا باید بیان اصفهان چرا بچه هاب ما نرفتن تهران؟ تهران که جای کاره بیشتری داره؟؟ این سوالا مثل خوره افتاده بود تو جونم. هیچ جوابی هم براشون نداشتم. باید هرطور شده می فهمیدم اینا کی هستن؟

برای سرو سامون دادن به افکارم و یه کم فکر کردن وسط تمرین بچه ها از سالن اومدم بیرون. نمی تونستم ارتباط مشترکی بین بچه های خودمون و اونا پیدا کنم. فقط به صرفه مدلینگ بودن؟؟ وای خدایا خودت کمکم کن. داشتم تو محوطه قدم میزدم که تلفنم زنگ خورد، احسان بودبایه حالت اضطراری گفت: کجایی رها جون؟؟

_ تو. محوطه ی باغم، خسته شدم اومدم یه کم هوا بخورم.

_ ببخش تقصیر منه که بهت اصرار کردم بیای.

_ نه این چه حرفیه؟ البان میام تو سالن.

_ باشه عزیزم.

چقدر خوب شد اومدم، وگرنه اصلا متوجه حضور اینا نمی شدم. به کاسه ای زیر نیم کاسه است که باید زود بفهمم. وارد سالن شدم و تا تموم شدن اجرا همون جا موندم. عکس هم نمی تونستم بگیرم. هیچ بهونه ای نداشتم برای عکس گرفتن. باید صبر میکردم.

بعد از تموم شدن اجراشون خانم ملکی با گفتن: بچه ها خسته نباشین، بعد از خوردن ناهار یه کم استراحت کنین، میخوایم عکس بگیریم، تموم دنیا رو به من داد. این طوری می تونم یه چندتا عکس ازشون بگیرم و بفهمم کی هستن.

بعد از خوردن ناهار یه کم درورد این گروه تازه وارد از بچه ها پرسیدم ولی همون جوابای قبلی رو بهم دادن و چیز تازه ای نگفتن. کلافه بودم. باید هرطور شده می فهمیدم. از خودشون هم که نمی شد سوال کرد. باید صبر میکردم. بالاخره بعد از استراحت دو ساعته همه آماده شدن برای عکس گرفتن. منم موبایلم و درآوردم و به بهانه ی عکس گرفتن از مدل هاشون ازشون عکس گرفتم. یه کم خیالم راحت شد ولی ندونستن درموردشون هنوز آزارم می داد. بعد از گرفتن عکسام دلیلی برای موندنم نمی دونستم برای همین اول رفتم پیش خانم ملکی و ازشون خداحافظی کردم. بعد هم از بچه ها خداحافظی کردم. وقتی می خواستم از احسان خداحافظی کنم به پیشنهادش باهم رفتیم تو محوطه.

احسان: حالا همیشه نری؟؟

_ نه باید برم. امروز جمعه اس، بلید پیش خونوادم باشم. تا الانم خیلی بهم لطف کردن که چیزی بهم نگفتن.

_ خوش به حال خونوادت.

_ چرا؟؟

_ چون تو همیشه پیششونی.

با اینکه با این حرفش هیچ احساسی بهم دست نداد ولی خالی نبودن عریضه سرم رو انداختم پایین.

_ رها بالاخره تو منو با این حجب و حیات می کشی. هنوز سرم پایین بود و تو دلم بهش می خندیدم. فکر کرده با این حرفا گول میخورم. سرش رو آورد کنار گوشم و گفت: رها؟؟ منو نگاه. آروم سرم رو بالا اوردم ادامه داد: دوست ندارم هیچ وقت سرت پایین باشه. از اس=ین به بعد همیشه به من نگاه کن. دلم نمی خواد هیچ وقت دیدن این چشمای پر حیا رو از دست بدم.

به نشانه ی فهمیدن حرفش فقط چشمام رو باز و بسته کردم.

_ مرسی گلم، خب حالا با چی میری؟

_ به سپیده گفتم زنگ بزنه آژانس.

_ شرمنده ولی من گفتم کنسلش کنه.

_ چرا؟؟

_ چون خودم میرسونمت.

_ مرسی به زحمت میوفتی.

_ چه زحمتی عزیزم. بعد هم بدون حرف به سمت در باغ رفت. همینو کم داشتم. میخواستم به علیرضا زنگ بزنم و جریان رو بگم، حالا با بودن احسان نمیشه.

وقتی می خواستم از باغ خارج بشم به ساختمون نگاه کردم چندتا دختر داشتن نگاهمون میکردن.

_ اونارو؟؟

_ کیا؟؟

_ دخترا. چه طوری نگاه میکنن. فکرمی کنن دارم مالشون و می دزدن.

_ هرطور می خوان فکرکنن. مهم نیست. مهم منو تواییم که باهمیم.

دیگه چیزی نگفتم و سوار ماشین شدم.

_ خب حالا کجا بریم؟؟

_ خونه ی ما خیابون..... ولی منو خیابون یاده کنین.

_ خب تا خونه تون میرسونمت.

_ نه مرسی، شرایطم طوریه که اگه مارو باهم نبینن بهتره.

_ باشه عزیزم.

تا رسیدن به خیابون حرفی نزدیم. من که توفکر امروز و اون دخترا و پسرا بودم. وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و ازش خداحافظی کردم. وقتی احسان رفت سریع به علیرضا زنگ زدم و جریان امروز رو بهش گفتم. اونم ازم خواست عکسارو بفرستم تا بررسی شون کنه : علیرضا زود ببین اینا کین.

_ باشه عزیزم، خبرت میکنم.

_ نمیدونم چرا احساس می کنم اینا برای مدلینگ شدن و اجرا اینجا نیومده بودن.

_ چرا؟؟ مگه نمیگی داشتن تمرین می کردن؟؟

_ چرا ولی هیچی به مغزم نمی رسه علیرضا. کلافم.

_ آروم باش خانم خانما. یه کم صبر کنی معلوم میشه اینا کی هستن. اونوقت به راحتی میتونی بفهمی برای چی اومدن اصفهان.

_ باشه. پس زود خبرم کن.

_ چشم خانم خوشگله.

بعد از قطع تماس علیرضا رفتم خونه ولی هنوز فکرم درگیر امروز بود.

از اون روز به بعد رابطه ی من و احسان بیشتر شدو صد البته اصرارهای احسان برای مدلینگ شدن من هم بیشتر میشد، ترفندی که خیلی خوب ازپسش برمیومد ولی من رها بودم و با بقیه ی دخترا متفاوت. با تمام حرفا و حرکاتش آشنا بودم، می دونستم هرروز که میرم سراغش از چه ترفندی استفاده میکنه. می دونستم هرروز که می بینمش چی میخواد بگه. دوسال تمام روی تمامشون کار کردم، دوسال تمام پرنده های سالهای قبلش و مرور کردم تا به اینجا رسیدم. تمام این سالا با همین حرفا و رفتارا دل خیلیا رو بدست آورد و البته دل خیلیا رو شکوند. می دونستم هرکاری می کنه که منو ترغیب به این کار بکنه، حتی ازراه های جدیدی هم استفاده می کرد ولی هیچ کدوم روی من اثر نمی داشت. هر روز کلافه تر از دیروز بود. هرروز با یه رویه گشاده میومد ولی با یه صورت ناراحت می رفت. تاحالا به هیچ کس انقدر اصرار نکرده بود که نتیجه نده.

می شناختمش حتی بیشتر از خودش حتی بیشتر از اطرافیانش. میدونستم برای آوردن من تواین راه هرکاری میکنه و من منتظر یه فرصت بودم تا به هدفی که گروه داره برسم و می دونستم تا رسیدن به هدف خودم خیلی مونده.

دوهفته ای از رابطه مون گذشته بود ولی هنوز به چیزی که می خواستیم نرسیده بودم و حسابی کلافه بودم. از طرفی هم سرهنگ منو تحت فشار گذاشته بود. نمی دونستم باید چیکار میکردم. تا اینکه یه روز با احسان قرار گذاشتم تا همدیگه رو ببینیم.

باز اصرارهای اون شروع شد و بازهم من همه رو رد می کردم.

_ احسان من اصلا دلیل این اصرارهای تورو نمی فهمم. بارها بهت گفتم ولی تو هیچ جوابی بهم ندادی. همیشه حرفت اینه که من مدل بشم، همیشه هم بهت گفتم نمیخوام و ازاین شغل بدم میاد.

بدون حرف بهم نگاه میکرد. کلافه بود اساسی. سرش رو انداخت پایین و زمین رو نگاه کرد حتما به این فکر میکرد که تاحالا دختری به سرسختی من ندیده بوده و شاید اشتباهی به سمت من اومده. همین طور که سرش پایین بود شروع کرد با خودش حرف زدن: هرچی بهشون میگم رها با دخترای دیگه فرق داره، رها جنس دیگه ای داره قبول نمی کنن.

شاخکام به راه افتاد، باید از همین جاشروع کنم.. روکردم بهش و گفتم: احسان کیا رو میگی؟؟

با بعجب سرش رو بالا آورد و گفت: چی؟؟

_ میگم کیا رو میگی؟ به کیا می گیمن باقیه فرق دارم.

اون که فکرنمیکرد من صداش و شنیده باشم با من من گفت: هیچ کس... اصلا من چیزی نگفتم؟

باگوشه ی چشم نگاهش کردم وگفتم: خودم شنیدم، الان داشتی می گفتی؟

_ اشتباه شنیدی من چیزی نگفتم. وسرش انداخت پایین.

باید تیر خلاص رو همین جا میزدم.. برای همین گفتم: احسان منو نگاه کن.

سرش رو آورد بال به چشمم زل زد.

_ من شنیدم چی گفتی، نمی خواد به من دروغ بگی.

می خواست خونسرد باشه و تغییر رنگش بهش این اجازه رو نداد.

ادامه دادم: احسان بیشتر از دوهفته اس داری به من اصرار می کنی ولی من قبول نکردم، دلیل اصرارات رو هم بهم

نمی گی. ولی این بار با این حرفی که زدی دیگه کنار نمی کشم. باید بدونم این آدم کیه. یا حتی این آدمکین.

بازم تغییر حالت داد و رگ پیشونیش بیرون زد. معلوم بود از حرفش خیلی عصبانیه.

: حالا بهم می گی قضیه چیه؟؟

بدن هیچ حرفی بهم نگاه می کرد با این تفاوت که معلوم بود تو فکره تا این کارش رو راست وریس کنه.

: احسان!!

_ چیه؟؟ چرا داد میزنی؟؟

_ داد نمی زنم دارم بهوشت میارم. میگی بهم؟؟

خیلی آروم گفت: نمی تونم.

_ چرا؟؟

_ نپرس که اصلا نمیتونم بهت بگم.

_ باشه توهم بشین اینجا و به اصرارت ادامه بده.

اون روز من کلافه تر بودم، خیلی سرتق تر از این حرفا بود. ولی همین که سر حرف و باهاش باز کردم خودش خیلی

جلوم انداخت. حالا روزای دیگه هم میتونم ازش پیروسم. آخرش یه جایی کوتاه میاد. می دونم برای رسیدن به

هدفش هرکاری میکنه حتی اگه شده منو پیش همون آدم ببره.

خیلی وقت بود از مزون خبری نداشتم برای همین برای بهانه هم که شده طرحای جدیدی از مانتو کشیدم و به خانم ملکی زنگ زدم و گفتم میخوام طرحام رو بیارم مزون تا ببینه اون هم قبول کرد و گفت هرروز که خواستم میتونم برم مزون.

دوروز بعد طرحا رو برداشتم و به مزون رفتم ولی وقتی هب اونجا رسیدم از چیزی که دیدم خیلی تعجب کردم. خوب بود با ماشین رفته بودم. ماشین رو توکوچه ی کنار باغ پارک کردم و علیرضا زنگ زد و باصدای آرومی گفتک « الو علیرضا؟؟»

_ جونم رها خانم؟ چرا انقدر آروم حرف میزنی؟

_ حالا بهت میگم. من اومدم مزون ولی انگار یه خبرایه؟

_ چه خبرایی؟؟

_ اینجا پر از ماشینه، چندتا بادیاگار گردن کلفت هم بیرون بان. انگار جلسه دارن.

_ رها کاری نکن تا خودمو برسونم.

_ نه نه احتیاجی نیست بیای. میتروم شک کنن. من کاری نمیکنم .

_ نمی شه ، تنهایی. اگه بفمن برات بد میشده.

_ نترس نمی فهمن من اومدم تو کوچه کناری باغ بعدهم خود خانم ملکی گفت هرروز خواستم میتونم برم باغ اگه دیدنم همینو بهشون میگم. نترس.

_ رها حسابی مواظب باش.

_ باشه عزیز دلم. بچه که نیستم کارم و خوب بلدم.

_ مدونم عزیزم ولی...

نداشتم حرف شو ادامه بده سریع گفتمک ولی نداره عزیز دلم ، فقط زنگ زدم خبرت کنم که آماده باشین که اگه تونستم ردیاب بزنم به ماشیناشون اگر نشد شماره هاشون رو براتون بفرستم.

_ باشه خانمم، فقط خیلی مواظب یاش. نگرانش رو از پشت تلفن هم میتونستم بفهمم.

_ چشم قربان.

چشمت بی بلا.

_ خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم توجیبم و با احیاط از ماشین پیاده شدم. اطرافم رو نگاه کردم کسی نبود. اگه میدیدنم کارم خلاص بود. با بسم الله از ماشین بالا رفتم و رو سقفش نشستم و داخل باغ رو نگاه کردم ولی مگه دیده میشد از بس پر از درختای بلند بود. مجبور شدم از کیف کوچیک کمکم استفاده کنم. از دورمچ پام بیرون آوردم و دوربین کوچیک یه چشمیم که فقط اندازه ی انگشتم اشارم بود رو برداشتم. با این کوچیکی خیلی چیزا رو میشد باهوش دید. آروم بازش کردم و به زحمت از بین شاخ و برگای درختا محوطه ی باغ رو دیدم. فقط سه تا ماشین توش بود والبته ماشین احسان. پس اونم اینجا بود. بادیگاراها هم اسلحه دستشونه. حتما جلسه ی مهمیه. سریع شماره های ماشینا رو نوشتم. کاش می تونستم داخل ساختمون روهم ببینم ولی با این حجم درختا غیر ممکن بود. از ماشین پریدم پایین. فقط می مونه ردیاب. دوباره کیفم و باز کردم و چندتا ردیاب برداشتم. کیف رو به مچ ام بستم. به مچ دیگم هم دست زدم. کلت کوچیکم. این دو تا در هرشرایطی با من هستن.

آروم به سمت خیابون اصلی باغ رفتم. روی دو تام نشستم و سرک کشیدم. هنوز بادیگاردا ایستاده بودن. حتی پشه هم جرات نداشت از اون حوالی رد بشه. ولی من رها ام برای همین روزا آموزش دیدم.

سوار ماشین شدم و دنده عقب گرفتم و از کوچه خارج شدم و با احتیاط بین دو تا ماشین ایستادم. رها باید انقدر سریع باشی، با حالت ناراحت از ماشین پیاده شدم کنار لاستیک عقب نشستم و ردیاب و زدم به ماشین سمت چپی سریع به سمت دیگه رفتم و نشستم و ردیاب دیگه رو زدم به ماشین سمت راستی. اینم از این دیگه کاره دیگه ای نمونده اومد بلند شدم که یکی گفت: اینجا چه خبره؟؟

عجب صدایی داره، مثل کسایی که ترسیده گفتم: ببخشید فکر کردم پنچر شده. با این حرف سریع خودم پرتاب کردم تو ماشین و د فرار. انقدر سریع این کارور کردم که فرصت هیچ عکس العملی براشون نمود. وقتی خوب ازشون ور شدم کنار جاده ایستادم و به علیرضا زنگ زدم.

_ الو رها؟ خوبی؟؟ چیزیت که نشد؟

_ نه خدارو شکر عملیات با موفقیت انجام شد.

صدای نفسی که از دهنش خارج شد و شنیدم، معلوم بود خیلی استرس داشته.

: به دو تا ماشین ردیاب زدم، شماره ی بقیه شون رو هم نوشتم الان برات می فرستم، احسانم اینجاست ماشینشو دیدم...

_ خدارو شکر سالمی.

_ و؟؟ مگه قرار بود اتفاقی بیوفته؟ یه چیزی میگیا؟؟

_ دست خودم نیست.

_ میدونم. راستی علیرضا حواستون خیلی باشه آ؟؟ از ماشینا و بادیگاردا معلوم بود اینا خیلی مهمن، حتی بادیگارد داخلیا اسلحه داشتن. باید بفهمین کی هستن. تورو خدا حواستون باشه.

_ باشه عزیزم حواسمون هست.

بعد از قطع تماس علیرضا یاد احسان افتادم اونم اینجا بود پس حتما جلسه ی مهمیه که ازش خواستن بیاد اینجا. باید می فهمیدم قضیه چیه.

به احسان زنگ زدم بعد از چندتا بوق جواب داد: جونم رها جون.

_ سلام احسان. خوبی؟؟

_ سلام نفسم. مرسی. تو خوبی؟

_ آره خوبم ولی دلتنگم.

_ وای بمیرم. آره راست می گی چندروزه همدیگه رو ندیدیم، حتما تو این دوروزه میام می بینمت.

_ احسان؟ _ جان دلم.

_ من زنگ زدم خانم ملکی، بهش گفتم چندتا مدل طراحی کردم می خوام بیارم مزون ببینین اونم قبول کرد، امروز میخوام برم مزون میای باهم بریم؟

احسان که انتظار این حرف و از من نداشت با استرسی که تو صداس موج می زد گفت: راستش خانمی من الان نمی تونم پیام دنبالت می خوام فردا بریم؟

_ فردا؟؟

_ آره بهتره، من الان اصفهان نیستم .

(آره جون خودت، اصفهان نیست، عجب آدمیه، حالا که حالت و گرفتم می فهمی چی بگی.)

_ خب طوری نیست تنهایی میرم، یه وقت دیگه

نداشت حرفم و ادامه بدم و پرید وسط حرفم و گفت: || نشد. قرار بود هر جامیریم باهم بریم، امروز رو صبر کن فردا باهم میریم

_ ||؟ چرا خودت تنهایی رفتی بیرون از اصفهان؟

_ آخه گلم رفتن من کاریه، نمی تونستم ببرم.

صدام و یه کم ناراحت کردم و گفتم: باشه، هرطور راحتی، فردا منتظر تم.

- _ نبینم گلم نارحت باشه.
- _ آخه تو همیشه همه چیزو از من پنهون می کنی.
- _ چی رو پنهون می کنم خانم خانما، تو که کار منو می دونی، هرروز مجبورم یه جاباشم و برای بستن قرار داد چک و چونه بزنم، اینا که پنهون کاری نداره.
- _ مطمئنی هیچ چیز و از من پنهون نکردی و نمیکنی؟
- _ آره عزیزم مطمئنم. آخه چیو باید ازت پنهون کنم؟
- _ باشه پس باید یه کاری بکنی.
- _ چه کاری عزیزم؟
- _ باید منو ببری پیش رئیس.
- صدای پوف شو شنیدم، با کلافگی گفت: رها جونم تو که دوباره اون موضوع و پیش کشیدی؟
- _ چون می خوام بدونم کیه که داره برای زندگیه ما تصمیم بگیره؟
- _ عزیزم کسی برای زندگیه ما تصمیم نمی گیره.
- _ چرا می گیره.
- احسان که انگار کم آورده بود گفت: باشه قشنگم، درموردش فکر میکنم ولی بهت قول نمی دم.
- _ باشه فکر کن ولی من به عنوان قول حساب میکنم.
- _ نه عزیزم نمی تونم بهت قول بدم.
- _ نه دیگه همین که من می گم. حالا کاری باهام نداری؟
- _ من از دست تو چیکارکنم؟
- _ برو یه مغازه گل فروشی و به یاد من گلاشو نگاه کن.
- _ امان از دست تو.
- با لحن شادی گفتم: خداحافظ.
- _ خداحافظ عزیزم.

اینم از این، فقط میمونه دیدن رئیسش که احتمالا امروز اینجاست. مطمئنم امروز درمورد این موضوع باهاشون حرف میزنه. فقط امیدوارم از پلاک ماشینا و ردیابا بفهمیم هرکدوم از اینا چه کسایی هستن. خدایا خودت کمک کن. شب خیلی خوشحال بودم شوخی می کردم و سر به سر رهام و رعنا میذاشتم، اگه احسان قبول می کرد خیلی جلو می افتادم، هرچند مطمئن نبودم رئیس اصلی شون رو بهم نشون بده ولی همینشم خوبه. آخر شب احسان بهم زنگ زد ولی چون رعنا پیشم بود نتونستم جوابشو بدم. اونم برام پیام داد تا فردا آماده باشم تا بریم پیش رئیسشون.

بعد از پیام احسان از اتاقم خارج شدم و رفتم تو حیاط، باید به علیرضا زنگ میزدم و جریان رو بهش می گفتم، مجبورهم بودم آرام حرف بزنم که کسی متوجه نشه، برای همین خیلی آرام گفتم: الو علیرضا.

_ الو رها، چرا انقدر آرام حرف میزنی؟

_ نمی تونم علیرضا، اومدم تو حیاط.

علیرضاهم آرام گفت: حالا چی شده؟

_ وا تو چرا آرام حرف میزینی؟ من نمیتونم بلند بگم.

_ اا، اصلا حواسم نیست، خب بگو چی شده؟

_ احسان پیام داد.

سریع گفت: خب، خب.

_ قرار شد فردا بریم پیش رئیسشون.

_ واقعا؟؟

_ آره. _ چقدر زود قبول کرده؟

_ نمی دونم، خودمم شک کردم.

_ حالا کجا باید برین؟

_ اینم نمی دونم، فقط گفت ساعت ۵ بیا جای همیشگی، احتمالا از اونجا می برتم.

_ آره. حتما همین طوره، ولی باید حواسمون باشه. باید بفهمیم کجا می برت. این اولین باره که تو این چندسال یکی از نیروهامون چنین خواسته ای ازشون داشته، دفته های پیش و که یادته همشون مثل دختر و پسرای معمولی وارد این باند می شدن و آخرش هم به هیچ نتیجه نمی رسیدیم. _ میدونم علیرضا همینه که منو به کم تر سونده. بدون هیچ تجربه ی قبلی دارم جایی میرم که معلوم نیست چی درانتظارمه. بعد هم اینا به باند قوین به این راحتی به خواسته ی به دختر که معلوم نیست آخرش به کجا میرسه که تن نمیدن؟ احسان هم که مشکوک میزنه. نه به

اون نپذیرفتناش، نه به این زود قبول کردنش. نمی دونم، اصلا نمی تونم درک کنم چی باعث شده انقدر زود قبول کنن.

_ همه ی اینا که گفتمی درست، خب منم مشکوک شدم، نمی دونم شاید با این کار میخوام بهت بگن ما خواسته ی تورو قبول کردیم؟ حالا هم تو خواسته ی مارو بپذیر... خب آره، احتمالا همینکه که تو میگی، ولی اینا از استرس من کم نمیکنه علیرضا. رها تو که این طوری نبودی؟ کسی که نفر اول آموزشای سخت سازمان شده باید قوی تر از این حرفا باشه به فرض هم که دارن تورو به جای دیگه میبرن. خودت بهتر از من می دونی هیچ چیزی نباید تو ماموریتت باعث عقب نشینیت بشه. درضمن تو توکل کن بر خدا همه چیز درست میشه. _ من همیشه توکلم بر خداست.

_ آفرین خانم. حالا برو آروم بخواب و به هیچ چیز فکر نکن باشه گلم؟

_ باشه.

_ راستی رها عزیزم فردا همون موقع که راه افتادی یادت نره ردیاب ساعتت رو روشن کنی.

_ باشه حواسم هست.

_ فدات شم. کاری نداری؟

_ نه عزیزم. خداحافظ.

_ خداحافظ.

برای هزارمین بار تو تختم غلت زدم. همه فکرو حواسم به فردا بود، علیرضا راست میگه من قسم خوردم به هیچ چیزی اجازه ندنم ماموریت و هدفم رو تحت تاثیر قرار بده. خدایا خودت کمک کن. روتخت نشستم و پام ازش آویزون کردم و به رعنا نگاه کردم، خواهر نازنینم، تو خواب هم معصومه. چه طور دلش اومد با این صورت معصوم این کارو بکنه؟ پاشدم کنار پنجره ایستادم. آسمون پراز ابرای قرمز و داره برف میباره، آروم از اتاق رفتم بیرون. رو پله ی آخر ایوون نشستم و به آسمون نگاه کردم، چه برف ریز و قشنگی. اگه مامان منو با این لباس خواب ببینه سر به تنم نمی ذاره ولی نه این برف ریز و نه کورانش رو بدن من تاثیری نداره.

«خانما امروز اومدیم تو این کوهستان، آموزش صخره نوردی دارین. شما قبلا هم سرما رو تجربه کردید و هم صخره نوردی کردید ولی میدونید که اینجا فرق داره. سرمای چندین درجه زیر صفر والبته کوهستانی بودن منطقه و صخره نوردی روی صخره های برفی کار رو کمی مشکل میکنه. تو این چندروز که اینجا هستیم همه نوع آموزشها رو می بینید از صخره نوردی گرفته که آموزش اصلی تونه تا خوابیدن داخل برفا و استتار در مناطق کوهستانی. پس باید خوب یادگیریید، اگه کسی از امتحانات آخرین روز نمره ی کافی نگیره دوبرابر این چند روز اینجا می مونه و همه ی آموزشها رو تکرار میکنه تا خوب یادگیریه. به لباسمون نگاه کردم فقط مانتو و شلوارو و کفش نظامی و

یه کت نظامی پوشیدیدم. نه از شال و دستکش خبریه و نه از چکمه. از همین الان داریم می لرزیم چه برسه به ۵ روز موندن اینجا و تمرین کردن.»

_ اووووف عجب روزایی بود هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم جون سالم از اون کوهستان به در ببرم ولی تجربه هایی کسب کردم که باهیچ چیزی عوضش نمی کنم. یادش بخیر مسافرت پارسالمون به توچال چقدر خوب بود، تمام خاطرات منو زنده کرد. هرچند مامان خیلی حرص خورد که چرا فقط مانتو و شلوار و روسری پوشیدم. تا آخرین وقت هم هی غر زد که چرا پالتو و چکمه و شال و کلاه نیاوردی؟ منم بهش می گفتم بادمجون بم آفت نداره، ولی خودم می دونستم بدنم مقاومه وبه این سرما عادت داره و هیچیش نمی شه. برف تمام حیاط و پرکرده بود. یه حیاط یه دست سفید.

ناخودآگاه یه لبخند اومد رو لبم، یادآوری خاطرات و دیدن این برفا حالم خوب و از استرس کم کرده بود. صبح وقتی از خواب پاشدم حالم خیلی بهتر از دیشب بود ولی هنوز یه کم استرس و نگرانی و داشتم. حتی مامان و رعنا هم متوجه شده بودند.

رعنا: رها چی شده؟ چرا کلافه ای؟ از صبح که بیدار شدی صبحونه ی درست و حسابی که نخوردی، حالا هم که یا می شینی یا پا میشی. چته تو؟؟

سعی کردم بهش لبخند یزنم ولی اگه نزده بودم بهتر بود: چیزی نیست خواهر گلم.

_ دیه چیزی هست که تو این جوری شدی. علیرضا چیزی گفته؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه عزیزم. نه علیرضا حرفی زده، نه اتفاقی افتاده. منم خوبم اشتباه میکنی. بعد هم پاشدم و به اتاقم پناه بردم.

تا ساعت ۴ مثل مرغ پرکنده از این سراتاق به اون سراتاق میرفتم. علیرضا هم یه بار بهم زنگ، هرکاری کردم استرس تو صدام موقع حرف زدن باهاش کم بشه نتونستم آخرش هم دوباره با حرفای علیرضا یه کم آرام شدم: رها؟ عزیز دلم، مگه دیشب نگفتی به خداتوکل کردی؟ یادت رفت؟؟ رها خانمم یادت بیاد چه هدفی داری؟؟ یادت بیاد به خاطر چه چیزی و چه کسی پاتو این راه گذاشتی؟؟ تو چند سال زحمت کشیدی، هرکی ندونه من که می دونم، من که با چشم دیدم چه تمرینای سختی داشتی تا به اینجا رسیدی. پس به خاطر یه آدم و به خاطر چیزی که نمی دونی، تمام اون زحمتا رو به هدر نده و مقاوم باش. باشه گلم؟

ساعت ۴ از خونه زدم بیرون. هوا از برف دیشب سرد بود و زمینا خیس و لیز ولی من این هوا رو دوست داشتم، هوایی که خاطرات زیادی باهاش داشتم و حالا هم داره یکی از قسمتای زندگیم رو رغم میزنه.

ساعت ۵ به جای قرارمون رسیدم. مثل همیشه احسان زودتر اومده بود از دور معلوم بود حسابی تو فکره. آرام رفتیم کنارش ولی اصلا متوجه حضورم نشد وقتی هم که بهش سلام کردم دومتر پرید بالا: سلام خوبی؟ کی اومدی؟؟

_ همین الان رسیدم ولی انقدر توفکر بودی که اصلا متوجه من نشدی.

احسان باگفتن ببخشید سرش رو انداخت پایین. انگار اونم استرس داشت، مدام پای چپش رو تکیه می داد و مثل کسایی که کلافه هستن با خودش حرف میزد. من که خودم استرس داشتم بادیدن احسان استرسم بیشتر شد.

_ احسان؟

باهمون حالت گفت: چیه؟

_ چی شده؟ چرا انقدر استرس داری؟

_ استرس ندارم.

_ احسان رو سرمن چیزی می بینی؟ فکر کردی من خرم؟ نمی فهمم؟ از تمام بدنت داره استرس میباره! چی شده؟ مگه قراره کجا بریم؟

اون که فقط به من نگاه می کرد و حرفی نمیزد، منم که نمیدونستم باید چیکار کنم. برای همین سریع پاشدم و رو کردم بهش و گفتم: پاشو بریم.

اون که از این حرکت من جاخورده بود سریع پاشد و گفت: کجا بریم؟

_ خونه ی خاله ی من.

با تعجب گفت: خونه ی خاله ی تو؟؟

بااین حرفش حسابی عصبانی شدم و داد زدم: احسان چرا نمی فهمی من چی میگم؟ من برای چی اومدم اینجا؟ ماقرار بود کجا بریم؟ خونه ی خاله ی من؟ آره؟

بازهم سکوت کرده بود و حرفی نمیزد، اصلا دلیل سکوتش رو نمی فهمیدم. دوباره رو کردم بهش گفتم: د جواب بده! چرا چیزی نمی گی؟ چرا همین طوری داری منو نگاه می کنی؟ نکنه منصرف شدی؟ شایدم یه چیزی هست که نمی خوای من بدونم؟

بالاخره زبون باز کرد و گفت: چی مثلاً؟

_ نمی دونم تو بگو.

نشست روی نیمکت و گفت: چیزی نیست.

_ د یه چیزی هست! اگه نبود که تو انقدر استرس نداشتی؟ اگه چیزی نبود که تو اصرار نمی کردی من مانکن بشم؟

_ ببین رها، بیخودی شلوغش نکن. هیچ چیزی وجود نداره که تو بخوای درموردش این طوری حرف بزنی.

_ هست احسان. چیزایی هست که توداری ازمن مخفی میکنی. از اون اول به خیلی چیزا شک کردم ولی به روی خودم نیاوردم، ولی انگار شکم بی دلیل نبوده.

احسان ابروهایش رو درهم گره کرد و با حالت پرسشی نگاهم کرد.

__ چرا این طوری نگاه میکنی؟ مگه اشتباه می‌گم؟

__ از چی حرف میزنی زها؟

__ از خیلی چیزها، از تلفن مشکوک خانم ملکی، از اصرارهای زیاد تو، از بودن هر روز تون تو مزون؟ بازم بگم؟

__ از خانم ملکی چی دیدی؟

__ چیزی ندیدم ولی یه چیزایی شنیدم.

__ مثلاً؟

__ ببین احسان، فکر نکن من نمی‌فهمم، اتفاقاً خیلی چیزها رو میدونم و فهمیدم، اینکه اصرار کردم رئیس‌تون و ببینم نه به خاطر این بود که بیرسم چرا اصرار داری من مانکن بشم، به این خاطر بود که بگم منم یکی هستم مثل شما. اگه مثل شما نباشم مثل شما میشم.

__ گیجم کردی زها، چی میگی؟ رئیس کیه؟ مثل ماهسنی یعنی چه؟

__ خوب میدونی در مورد چی حرف میزنم، رئیس همونیه که خانم ملکی بهش میگفت قربان، آدم به کی میگه قربان؟ به پدرش یا به رئیسش؟ در ضمن وقتی می‌گم مثل شما یعنی مثل همونایی که اون روز بابادیگارد و اسلحه اومده بودن باغ، یا اون مهمونایی که از تهران اومده بودن. بازم بگم؟

احسان به قدری از حرفای من متعجب شده بود که نمی‌تونست حرف بزنه: تو... تو اینارو از کجا می‌دونی؟

__ دیگه دیگه. حالا هم منو بردی پیش رئیس‌تون که هیچی! اگه نبردی هم که سروکار تون با پلیسه.

با اومدن اسم پلیس باشد و گفت: ماهیج کار غیرقانونی و خلافی نکردیم که سروکارمون با پلیس باشه.

__ میدونم ولی محض احتیاط گفتم.

بدون حرف راه افتاد به سمت خروجی پارک. منم پاشدم و دنبالش رفتم.

__ احسان کجا داری میری؟

بدون اینکه برگرده گفت: مگه نمی‌خوای ببینیش؟ بیا دنبالم.

پشت سرش راه افتادم. این داره کجا میره؟ ماشینش که اون طرفه؟ فکرمو بلند بهش گفتم: احسان چرا داری

از اون طرف میری؟ ماشینت که اونجاست؟

همین طور که می‌رفت گفت: باماشین من نمیریم.

سرعتمو زیاد کردم و شونه به شونه همراهش رفتم تا ببینم کجا داره میره. حدس می‌زدم کارشون یه کم محرمانه باشه اما نه در این حد.

بعد از یه کم پیاده روی که توی سکوت انجام شد، احسان به طرف یه ون مشکی رفت. دوتا مرد هیکلی و قد بلند بیرون ون ایستاده بودن، وقتی مارو دیدن یکیشون به طرف ماشین رفت و درشو باز کرد. منو احسان بهشون رسیدیم و ایستادیم.

یکی از اون دو مرد که به نظر جوون تر می‌ومد به ماشین اشاره کرد و گفت: چرا وایسادی؟ سوار شین.

اول من و بعد هم احسان داخل ماشین رفتیم و نشستیم. هنوز کامل ننشسته بودیم که همون مرد دوتا پارچه گرفت جلومون و گفت: اینا رو بزنین به چشمتون.

به پارچه‌ها نگاه کردم، دوتا چشم بند بودن. با اخم به مرد نگاه کردم و گفتم: مگه قراره کجا بریم؟ من نمی‌زنم. مرد داد زد: خفه شو، دستوره، باید بزنی.

احسان با شنیدن این حرف از مرد به سمتش حمله ور شد و با مشت زد تو دهن مرد و گفت: خفه شو عوضی. این چه طرز حرف زدنه؟

مرد که از این حرکت احسان جاخورده بود گفت: ببخشید قربان نمی‌دونستم....

احسان نداشت حرفش تموم بشه، چشم بندهارو گرفت گفت: خب بسه دیگه. راه بیوفتین.

مرد بدون حرفی به سمت جلو رفت و سوار شد و راه افتادن.

احسان رو کرد به منو گفت: برگرد عزیزم تا به چشمت بزیم.

حالا شدم عزیزم. با حرص چشم بندو ازش گرفتم و گفتم: خودم می‌بندم. بعد هم اون رو روی چشمم بستم. و سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم. پس احسان هم یکی از اون قرباناس. اونا احسان رو میشناختن. مرد چقدر از این حرکت احسان تعجب کرد. احتمالا همیشه همین کارو می‌کنن که اون مرد چنین حرفی زده. داشتم فکر می‌کردم و موقعیتم و تحلیل که احسان گفت: رها؟ عزیز دلم؟ حالت خوبه؟؟ سرم رو به بالا تکون دادم یعنی نه. فدات شم، ناراحت نباش همچین حالشون و میگیرم که دیگه با ماکاری نکنن. سرم و آروم بردم جلو گفتم: وقتی می‌گم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است بگو چرا میگی! واضح تر از این تو عمرم ندیده بودم.

احسان با این حرف من بدون اینکه چیزی بگه ازم یه کم فاصله گرفت. با حرف زدن احسان نتونستم متوجه بشم از کدوم طرف داریم میریم. هر چند بایه کم دقت کردن فهمیدنش سخت نبود. ناخودآگاه یاد روزای آموزشیم افتادم. چه روزا و شبایی که با چشم بسته و تو جاهای مختلف با ماشین و پیاده حرکت کردیم و راه هارو تشخیص دادیم. چه شبایی که بدون دیدن و فقط از طریق شنیدن راه‌ها رو تشخیص می‌دادیم. هیچ وقت یادم نمیره شبی

که گروه ما، راه رو اشتباه رفت و مجبور شدیم به روز بیشتر توی بابون باشیم بدون آب و غذا تا راه رو پیدا کردیم. با به یاد آوردن این خاطرات به لبخند خیلی ریز اومد روی لبم.

تو افکار خودم بودم که ماشین ایستاد و به لحظه بعد صدای باز شدن در ماشین اومد. احسان رو کرد بهم و گفت: رها جونم مثل اینکه رسیدیم. _ آره فهمیدم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای یکی از اون دومرد اومد که به اون یکی میگفت: پیادهشون کن و ببرشون داخل ساختمون تا آقا بیاد.

نفر دوم هم گفت: چشم. بعد هم رو کرد به ما و گفت پیاده شین. با اینکه میتونستم بدون دیدن پیاده شم ولی سریع چشم بندرو از چشمم باز کردم که مصادف شد با دیدن صورت احسان بدون چشم بند. اصلا حواسم نبود که اینم یکی از اوناس، به ظاهر با تعجب به احسان نگاه کردم اونم برای اینکه من فکر کنم چشم بند داشته رو کرد به مرد و گفت: دیر گفتم ما چشم بندارو باز کردیم.

آره جون خودت، فکر کرده می نفهمیدم. احسان رو کرد به منو گفت: پیاده شو عزیزم. بدون نگاه کردن بهش از ماشین پیاده شدم. به محض پیاده شدن رو کردم بهش و گفتم: که چشم بند زده بودی؟؟ آره؟؟ _ رها؟ عزیز دلم؟؟ باور کن منم چشم بند زده بودم. اعتنایی نکردم و به سمت دیگه ای رفتم که همزمان شد با اومدن اون دو تا مرد به طرفه مون. یکی شون گفت: انقدر حرف نزنید برید داخل

قبل از داخل رفتن به اطراف نگاه کردم به جایی تقریباً بدون درخت و بیابون مانند. با احسان وارد شدیم. اولین چیزی که جلب توجه میکرد درختای بلند کاج بود که به ساختمان تقریباً بزرگ وسطش قرار داشت. فضای خیلی سرد و یخی داشت.

مسیر سنگلاخی وسط باغ رو طی کردیم و به پله های جلوی ساختمان رسیدیم. از پله ها بالا رفتیم قبل از داخل رفتن به احسان نگاه کردم خیلی آروم به نظر میرسید. نه به استرس قبل از اومدنمون و نه به این آرامش. باهم وارد شدیم. خالی بودن داخل ساختمان بیشتر تو چشم بود چقدر همه چیز سرد و یخه. سه تا صندلی گوشه ای از سالن قرار داشت. رو کردم به احسان که اون هم داشت به اطراف نگاه میکرد و گفتم: احسان؟ _ جانم؟ _ اینجا چرا این طوره؟ _ چه طوره؟ به اطراف نگاه کردم و گفتم: چقدر خالیه؟ هیچکی اینجا نیست؟ به دفعه یه صدایی از پشت سرمون اومد و همزمان هم یه مرد گفت: چرا، یه نفر اینجا هست. به سرعت به سمت صدا برگشتم، یه مرد تقریباً قد کوتاه و لاغر با کت و شلوار کرمی و موهای جو گندمی پشت سرمون ایستاده بود.

مرد آروم آروم به سمت ما اومد و یه نگاه به سرتاپای من انداخت و بدون هیچ حرفی از کنارمون گذشت و به سمت صندلی ها رفت و روی یکیشون نشست و گفت: شما می خواهید همین طور منو نگاه کنید؟ بیاید بشینید.

آروم به طرف صندلی‌ها رفتیم. روی یکی از صندلی‌ها نشستیم، احسان هم صندلی دیگه رو آورد کنار من و نشست. به مرد نگاه کردم. یعنی این رئیسشونه؟ محاله. این؟؟ با این شکل و قیافه؟ یه باد بهش بخوره نابوده چه برسه به اینکه رئیس یه باند باشه.

مثل بقیه‌ی گروه‌ها یه نفر که از رده خارج شده رو به عنوان رئیس باند معرفی میکنن که اگه به احتمال چند درصد دست پلیس افتاد جای نگرانی واسشون نباشه. اینم دقیقا حکم همچین آدمی رو براشون داره. اگه میدونست نقشه‌ی باندشون چیه عمرا اگه میومد اینجا. همین طور به ما نگاه میکرد گاهی به احسان و با ثانیه‌ای بیشتر به من. انگار میخواست موقعیت رو تحلیل کنه. بعد چند دقیقه رو کرد به احسان و گفت: این رهاست؟ و با سر به من اشاره کرد.

بی ادب به من میگه این!! مثلا میخواد بگه من رئیسیم. کور خوندی جناب. احسان با حرص گفت: بله. اینم چه بله‌ای میگه، انگار روبروی رئیس واقعیشونه.

مرد سرش رو تکون داد و گفت: برات متاسفم احسان. همچین ازش تعریف کردی که فکر کردم امروز یه فرشته‌می بینم. تو عاشق این شدی؟ دوباره با سر به من اشاره کرد، با این سروشکل؟ با این مدل لباس پوشیدن؟ واقعا برات متاسفم.

این حرف خیلی برام گرون تموم شد. وقتی میگم بی ادبه یعنی این. به سرو شکل من ایراد میگیره. شیطونه میگه..... ولی نه، این میخواد منو عصبانی کنه. باید برم تو جلد رهای آروم و ریلکس. برای همین آروم پام راستم و انداختم روی پای چپم و به پشتی صندلی تکیه دادم و خیلی ریلکس بهش نگاه کردم. تعجب کرده بود که چرا من چیزی نمیگم. یه آن حواسم رفت پیش احسان برگشتم طرفش، خدای من این چقدر عصبانیه! صورتش از خشم قرمز شده و دستاشو سفت مشت کرده و روی زانوهایش فشارمیده. این حرکات شاید ده ثانیه بیشتر نشد. باید میدونستم حرف حسابش چیه. رو کردم به مرد و آروم گفتم: حالا شما خیلی ناراحتین که احسان عاشق من شده؟

مرد که انتظار همچین سوالی از من نداشت، حسابی تعجب کرد ولی حرفی نزد. منم برای اینکه بیشتر حرصم بدم رو کردم به احسان و گفتم: احسان جان اصلا ناراحت نباش، ما که میدونیم برای چی کنار هم هستیم. پس این حرفا خیلی تاثیر نداره. من که ناراحت نیستم. با این حرف من صورت احسان باز شد و حالت طبیعی به خودش گرفت. یه لبخند نرم هم روی صورتش دوید. به مرد که نمیدونستم اسمش چیه نگاه کردم. حالا نوبت اون بود که عصبانی بشه. یه دفعه از روی صندلی پاشد و به سمت احسان رفت و گفت: خوشم باشه آقا احسان. عجب کسی رو انتخاب کردی، چه زبون درازی داره؟ باید زبونش کوتاه کنم.

بعد هم اومد سمت منو یه دوری اطرافم زد و یه دفعه ای چادرم رو از سرم کشید عقب، سرم به عقب کشیده شد و اومدم بیوفتم که احسان سریع دستمو گرفت از افتادن نجاتم داد و با ترس بهم نگاه کرد میدونستم رنگم پریده چون انتظار همچین حرکتی رو ازش نداشتم. اون میخواد منو عصبانی کنه تا عکس العمل نشون بدم. ولی من رهام.

آموزش دیدم که تو همچین موقعیت هایی مثل افراد مبتدی نباشم. باید حواسم رو متمرکز میکردم. باید به کاری میکردم تا اون حرف بزنه یا به عکس العملی نشون بده. روسریم رو صاف کردم.

احسان سرش رو آورد جلو و گفت: خوبی؟؟ بهش لبخند زدم و گفتم: آره، خوبم. نگران نباش. نفسشو به نشونه ی آسودگی بیرون داد.

منم چند تا نفس عمیق کشیدم و یه خنده کاشتم رو لبم و به مرد که همچنان جلوی ما ایستاده بود گفتم: الان خوشحالی یا ناراحت؟؟ من که خوشحالم. اصلا میدونی چیه، چون اطراف شما دخترای رنگاوارنگ و عروسک هستن و البته دراختیار شما، حالا با دیدن من کنار احسان این همه تعجب کردی. پس من باید بگم که براتون متاسفم. اینو گفتم و احساس سوزش شدیدی سمت چپ صورتم احساس کردم.

نامرد زده تو صورتم. سرم به شدت پرتاب شد عقب و این بار از روی صندلی افتادم. احسان با دیدن این کار مرد یه باره از جاش پاشدو به سمت مرد خیز برداشت و گفت: چی کار کردی احمق؟؟ می کشمت. نابودت میکنم.

مرد که ترسیده به عقب رفت و خورد به دیوار. احسان هم رفت جلو و گردن مرد و گرفت و شروع کرد به فشار دادن. من که از این حرکت شوکه شده بودم نمی دونستم باید چیکار کنم. صورتم که حسابی می سوخت و کنار لبم هم پاره شده بود.

احسان هم چنان مرد و گرفته بود به دیوار پشت سرش فشار میداد و داد می زد و فحش میداد. دو تا مردی که بیرون بودند با شنیدن سرو صدا اومدن داخل سالن و سعی کردن احسان و از مرد جدا کنن. احسان که یقه ی مرد رو محکم گرفته بود حسابی تقلا می کرد که از دست اونا خلاص بشه ولی نمی تونست. اونا دوتا مرد قوی و هیكلی بودن و احسان درمقابل اونا نمی تونست کاری بکنه.

بالاخره دوتا مرد موفق شدن احسان رو جدا کنن و محکم گرفتنش. مرد که از فشار دست احسان حالت خفگی زیادی داشت به سمت پایین خم شد و شروع کرد به سرفه کردن. احسان هم همچنان فحش میداد.

وقتی حال مرد یه کم بهتر شد با عصبانیت به سمت احسان رفت و گفت: به من حمله میکنی وحشی؟؟ حالا حالیت می کنم. بعد هم روکرد به دو مرد هیكلی و گفت: محکم ببندینش، باید ببینه می خوام با معشوقش چیکار کنم. یکی از اون دو مرد رفت بیرون.

مرد هم اومد سمت منو دولا شد و موهای منو محکم از پشت کشید. یه دفه صدای آخم بلند شد. دیگه تحمل اینو نداشتم. صورتم داشت از درد می سوخت و حالا موهام داشت از ریشه کنده می شد. با بلند شدن صدای آخ من احسان داد زد: بهش دست نزن لعنتی، می کشمت. مرد هم چنان که سر من تو دستش بود گفت: خفه شو، من حالا حالاها با این خانم کار دارم. بعد هم تو همون حال منو از روی زمین بلند کرد: آخ سرم. ولم کن لعنتی. _ حرف نزن. باید جواب زبون درازی تو بدی.

احسان که همچنان در حال تقلا بود تا خودش رو از دست مرد هیکلی جدا کنه داد میزد: ولش کن. می کشمت. بهش دست بزنی من میدونم و تو. حالیت میکنم دنیا دست کیه. ولی مرد بدون توجه به حرفا و دادای احسان منو به سمت در خروجی کشوند و همزمان رو کرد به مرد و گفت: وقتی بستینش بیارینش آخر باغ. خودش میدونه اونجا چه خبره. احسان: خدایا!!! نکن لعنتی.... دیگه نتونستم صدای احسان رو بشنوم چون از سالن خارج شده بودیم. هم چنان موهام تو دستای مرد بود و منو می کشوند به سمت آخر باغ. سرم به شدت درد می کرد، احساس می کردم موهام داره کنده میشه.

اگه می خواستم می تونستم حالشو بگیرم انقدر قدرت دارم که با یه حرکت دستشو بگیرم و پرتش کنم روی زمین. وزن زیادی نداره، من گنده تر از این رو زدم ولی الان نمی شه. باید مثل یه دختر معمولی رفتار کنم که شک نکنن.

رسیدیم آخر باغ نزدیک یه اتاقک، که از توش صدای سگ میومد.

مرد چنان سرم و ول کرد که به عقب پرتاب شدم. دست کشیدم رو سرم که دردش یه کم آروم بشه ولی انقدر محکم کشیده بود که انگار بی حس بود و درد نداشت. مرد آروم ایستاده بود و در حال روشن کردن سیگارش بود. منم اطراف رو نگاه کردم. اتاقک خیلی کثیف بود و قدیمی به نظر میرسید. یه لحظه یه فکری از ذهنم گذشت که نکنه می خواد منو بندازه تو اتاق سگا؟؟ ولی سریع پشش زدم. امکان نداشت. انقدر ا هم بی فکر نیست که بخواد همچین کار احمقانه ای بکنه. ولی اگه واقعیت پیدا کنه چی؟؟ می دونم اشتباه بزرگی می کنه.

وقتی از دیدن اطراف فارق شدم به مرد نگاه کردم، چه طوری به من نگاه میکنه. یه لبخند رضایت بخش یا شایدم خوشحال روی لبشه.

کور خوندی جناب. فکر کرده الان التماسش میکنم منو نندازه تو قفس سگا. برای اینکه لجش رو دربیارم یه لبخند بلند زدم و گفتم: این سگا مال شمان؟؟ فقط سرش رو تکون داد و یه پک به سیگارش زد. منم چیزی نگفتم.

یه قدم اومد جلو و صاف ایستاد روبروی من: به چی میخندی؟؟

فقط شونه مو بالا دادم یعنی هیچی.

_ که هیچی. میدونی می خوام باهات چیکار کنم تا اون زبون درازت و بکنی تو و اون احسان نامرد نابود بشه؟؟

دوباره فقط نگاهش کردم. می دونستم نگاهم داره میخنده و این کارم اون رو بیشتر عصبانی می کنه.

_ از وقتی پاتو گذاشتی تو زندگیه احسان خیلی چیزا عوض شده، احسان دیگه اون احسان قدیمی نیست. دیگه حرفا و دستورات براش مهم نیست. به جای اینکه به فکر هدف گروه باشه فقط به فکر تو! . تو!!! می فهمی؟؟ و با انگشتش به من اشاره کرد. الانم می خوام احسان رو اذیت کنم تا بفهمه دنیا دست کیه و باید چیکار کنه.

الان دیگه واقعا مطمئن شدم که این مرد بزرگترین احمق دنیاس. چه ریسک بزرگی میکنه. واقعا فکر کرده رئیسه.

همون لحظه صدای احسان اومد که با دستای بسته به همراه اون دومرد هیکلی به سمت ما میومد ، داد میزد و فحش میداد.وقتی به ما رسیدن رو کرد به من گفت: رها ، عزیزدلم خوبی؟؟

تا اومدم جوابش رو بدم مرد گفت: آره حالش خوبه.فقط تا چند لحظه ی دیگه با جنازش روبرویی.

احساسات با یه حالت بهت و حیرت اول به من و بعد به مرد نگاه کرد و خیلی سخت گفت: تو... که...نمیخوای.... و به قفس سگا نگاه کرد.

مرد: اتفاقا می خوام همین کار رو بکنم.

احسان انگار که بهش شک وصل کنن داد زد: می خوای چیکار کنی احمق؟؟ کی بهت همچین اجازه ای داده؟؟ فکر کردی کی هستی که بخوای این کار رو بکنی؟؟

مرد:من کی هستم؟ ببین احسان خان من همونیم که دوبار شما و گروه تون رو از اون کثافت کاری نجات داد، پس حق دارم هر کاری خواستم بکنم و شما بایددهنت رو ببندی و چیزی نگی.

احسان حسابی عصبانی شده بود، معلوم بود که اگه دستاش باز بود بلایی سر مرد میاورد.فقط تمام عصبانیتش رو با داد زدن و فحش دادن نشون میداد. بعد که کلی سر مرد داد زد ،رو کرد به من که یه چیزی بگه که من اجازه ندادم و گفتم: نترس احسان جان.انقدر بی دست و پا نیستم که از چهارتا سگ بترسم ،این آقا فکرکرده من الان به پاش میوفتم و التماسش میکنم ولی اشتباه میکنه. نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: ولی رفتن تو این اتاق یه شرط داره یا شایدم باید بگم اگه زنده اومدم بیرون. این حرف رو به مرد گفتم.

یه لبخند صدا دار زد و گفت: باشه قبوله. چون می دونم زنده نمیای بیرون هرچی باشه قبول میکنم.

منم یه نیشخند زدم و گفتم: اول که خیلی مطمئن نباش ، دوم هم باید منو ببری پیش کسی که تورو فرستاده اینجا یا بهتره بگم کسی که تو براش کار کردی. قبوله؟؟

_ قبوله. تو زنده بیا بیرون من بهت قول میدم ببرمت پیش اون.

یه دفه احسان گفت: این حرفا چیه میزنین؟؟ رها اونا سگ واقعی نیستن، گرگ سگن.میدونی یعنی چه،سه برای سگ واقعین.هرچه قدر هم از سگ نترسی اونا فرق دارن. بعد هم روکرد به مرد و گفت: هر کاری بخوای میکنم ،اصلا یه سمت خوب برات میگیرم ولی این کار رو نکن.

_ دیگه دیر شده آقا احسان. اون موقع که بهت زنگ زدم و گفتم من احتیاج به یه کار درست و درمون دارم تا بتونم خودم رو بکشم بالا یادته؟؟ ولی تو چیکار کردی ؟ فقط بهمم گفتی نمی تونم. حالا هم هر چقدر هم که بخوای التماس کنی یا وعده بهمم بدی قبول نمی کنم. کینه ی تو خیلی وقته تو فلج منه. بعد هم رو کرد به دو مرد و گفت ببریدش.

احسان: می کشمت. نامردم اگه نکشمت. نرو رها،نرو... صبر کن.

دومرد اومدن سمتم. یکیشون بازوم رو گرفت و گفت: برو جلو.

احسان: نرو رها، اون جا خطرناکه.

به در اتاقک رسیدیم، برگشتم به سمت عقب، احسان داشت گریه میکرد. صورتش خیس اشک بود. باورم نمی شد به خاطر من گریه کنه. یه لبخند بهش زدم و چشمام رو یاز و بسته کردم. احسان نتونست روی دوپاش به ایسته، با دستای بسته نشست رو زمین و با حالت التماس گفت: نرو رها، تورو خدا نرو. یه لحظه دلم براش سوخت، ولی مگه من همین رو نمی خواستم؟ مگه نمی خواستم یه روز برسه که احسان بفهمه از دست دادن عزیز چقدر سخته؟؟ مگه نمی خواستم بفهمه دوست داشتن یعنی چه؟ پس چرا به جای اینکه از زجر کشیدنش لذت ببرم دلم براش سوخت؟ چرا ناراحتش شدم؟؟ وای خدا!!! رسیدن به این لحظه رو همیشه توی ذهنم میاوردم ولی حالا یکی از دو مرد هلم داد جلو و منو از تو افکارم پرت کرد بیرون و گفت: برو تو، فیلم هندی دیگه بسه.

به سمت در اتاقک برگشتم و با گفتن بسم الله واردش شدم.

با وارد شدنم اول یه راه رو باریک و کم نور دیدم که حسابی هم توش بوی بد میومد. انگار تا حالا تمیزش نکردن. با اکراه جلو رفتم، حال بدی بهم دست داده بود، با روسریم جلوی بینیم رو گرفتم، بعد از راهرو به اتاق اصلی رسیدیم، مردی که جلوتر از من بود رو کرد به سگا گفت: بچه ها امروز مهمون دارید.

سگها باشنیدن صدای مرد از جاشون بلند شدن، سه تا گرگ سگ بزرگ.

مرد رو کرد به من و گفت: بفرمایید خانم نترس. بعد هم منو تنها گذاشت و از اتاق خارج شد.

سگها اول یه کم صبر کردن و با خوب دیدن من به طرفم هجوم آوردن.

طبق آموزش هایی که دیده بودم همون جا ایستادم، چشمهام رو بستم و دستام رو بغل کردم. سگها به من رسیدن، اول یه کم اطرافم حرکت کردن تا موقعیت رو خوب بسنجن، از تمام حرکاتشون خبر داشتم، شش ماه با چنین سگهایی آموزش دیدم و حالا برام اصلا مهم نبود که دارن چیکار میکنن. حتی میتونستم ظرف یه مدت کوتاه یه کاری باهاشون بکنم که دیگه حمله نکنن.

هر از گاهی یکیشون به من نزدیک میشد و سرش رو به پام میزد و بو میکشید، یا از بدنم بالا میرفت. می دونستم تا این کار رو نکن نمی فهمن با چه چیزی سروکار دارن. منم که حرکت نمی کردم یه کم تحلیل رو براشون سخت میکرد.

وقتی می خواستن از بدنم بالاوپایین برن با پنجه هاشون به بدنم می زدن، میدونستم اگه به این کارشون ادامه بدن شلوارم پاره میشه. فقط خدا خدا می کردم گاز نگیرن که کارو برام مشکل میکرد و نمی تونستم به این ژستم ادامه بدم.

یه چند دقیقه ای گذشته بود، شلوارم و یه قسمتی از پایین مانتو پاره شد ولی هنوز به بدنم نرسیده بودن که ناگهان احساس یه سوزش شدیدی تو پای چپم احساس کردم. یکیشون یه پنجه ی محکمی به پام کشید و خون از پام سرازیر شد، خوبه واکسن هاری زدم وگرنه میمردم.

ایستادن برام سخت شده بود ولی باید تحمل می کردم. دوباره یکی از سگا از بدنم بالا رفت، به خاطر وزن زیادشون که چند برابر من بودن، انرژی هم کم کم تحلیل می رفت. تحمل چنین وزنی برای من یه کم سخت بود ولی چاره ای نداشتم. سگ وقتی میخواست برگردد پنجه هاش به همون جای زخم قبلی برخورد کرد.

دیگه داشتم پس میوفتادم. اینبار بیشتر از قبل درد کشیدم. خدایا کمکم کن. نذار اینجا و این طوری بمیرم. احساس می کردم از پام رودخونه ای از خون راه افتاده. اگه یه کم دیگه وامیستادم میوفتادم روی زمین.

تو دلم خدا خدا می کردم و صلوات می فرستادم. به صلوات خیلی اعتقاد داشتم، همیشه تو بدترین شرایط نجاتم داده بود. برای همین شروع کردم به صلوات فرستادن. یه چند دقیقه ای گذشته بود که احساس کردم سگا از اطرافم دور شدن و دیگه به سمتم نمیان.

آروم لای چشمم رو باز کردم که دیدم سگا رفتن سر جای اولشون تشستن. تو دلم یه خدایا شکر بلند گفتم. میدونستم همیشه تو بدترین شرایط کمکم میکنه، اینم از اون شرایط بد بود.

الان که سگا نشستن درست تونستم اطراف رو نگاه کنم. همه جا پر از کثافت و آشغال بود. هر لحظه خون ریزی پام زیاد تر می شد و ضعف بدن من بیشتر نمی دونستم تا کی اینجا هستم. یه دفعه یاد علیرضا افتادم، میدونستم تمام حرفامون روشنیده ولی نمیدونم چرا تمام این مدت اصلا به یادش نبودم. دستم رو آروم آوردم بالا و ساعت رو به دهنم نزدیک کردم و گفتم: علیرضا اگه تونستین منو نجات بدین. زخمی شدم.

بعد هم آروم و شلون شلون به سمت چپ دیوار اتاقک رفتم. باید می نشستم ولی توی این کثافتا؟؟ خدایا ببین به چه روزی افتادم. آروم با پای راستم کف زمین کشیدم و یه گوشه شو تمیز کردم و کنار دیوار ولو شدم. سگا یه طرف بودن و من یه طرف.

آروم سرم رو دولا کردم و پام رو دیدم. چه وحشتناک شده. فکرشو نمی کردم زخم به این عمیقی انداخته باشن. تو این اتاق کثیف حتما عفونت میکنه. فقط کاش زود نجات پیدا کنم که پام رو از دست ندم. حالت ضعف رو هم کم کم احساس می کردم.

یعنی احسان داره چیکار میکنه؟؟ تو فکر نجات دادن من نیست؟؟ اون که انقدر داد می زد و گریه میکرد؟ یعنی همش الکی بود؟؟ خب آره الکی بوده، چه فکری میکنی؟؟ اینا همش نقشش بود، ولی چرا با من این کار رو کردن؟؟ یعنی یه خواسته همچین مجازاتی داره؟؟ خدایا دارم دیوونه میشم. خودت کمکم کن.

به سگها نگاه کردم. آروم نشسته بودن و به من نگاه میکردن.

"رها اینا رو؟؟ چقدر بزرگن؟؟ سگن دیگه؟؟ گرگ که نیستن؟؟"

_ نمی دونم. بزرگتر از سگن.

_ یعنی ما باید با اینا کار کنیم؟؟

_ آره دیگه. مگه نمی بینی؟؟

خب خانما همین طور که می دونین و می بینین این حیوونای نازنین سگ هستن. اینا سگای معمولی و اونها که کمی عقب تر هستن گرگ سگن. یعنی هم از نژاد گرگ و هم از نژاد سگ. کار اول شما آشنایی و کار با سگ هاست و بعد از اون هم به سراغ گرگ سگها میرین. شما قبلا به صورت تئوری از سگاها آشنایی پیدا کردید و حالا باید به صورت عملی باهاشون کار کنید. ترسیدن اینجا معنی نداره، کسایی که میترسن باید ترس رو کنار بذارن. این سگاها وحشی هستن و اگه بفهمن شما ترسیدین بیشتر حمله میکنن. هر حرکت غیر معقول شما به ضرر خودتونه، پس مواظب باشید.

وقتی برای اولین بار تو یک متری یه سگ ایستادم چقدر ترسیدم، بعدش هم که بهشون دست زدم و باهاشون کار کردم. اولین نفری بودم که تونستم یه سگ رو رام کنم. توی شش ماه آموزش بی وقفه سگ برامون شده بود مثل یه موجود عادی."

ضعف شدیدی داشتم. دلم میخواست بخوابم ولی نباید می خوابیدم. با این کارحتما می مردم. نمی دونستم چقدر گذشته، خونریزی و دردپام بیشتر شده بود که یه دفه صدای رها گفتن احسان اومد و من از روی زمین کنده شدم.

احسان همزمان با بلند کردن من زیر لب چیزایی می گفت ولی بی رمق تر از این بودم که بخوام بفهمم چی میگه، بعد هم سیاهی مطلق.

با سردرد بدن درد شدیدی چشم باز کردم، اول همه چیز برام نا مفهوم بود، نمی دونستم کجام، گیج و منگ بودم ولی بادیدن سرم که توی دستم بود و دستگاه بالای سرم فهمیدم بیمارستانم. به اطراف نگاه کردم هیچ کس نبود، سریع یاد احسان و قفس سگا و زخم پام افتادم، پتو رو از روی بدنم کنار زدم که آه از نهادم بلند شد، تمام پای چپم از زانو به پایین باند پیچی شده بود و درد می کرد.

به دستم نگاه کردم ساعت نبود، یعنی کجاس؟ نکنه احسان بازش کرده، اگه ساعت رو دیده باشه متوجه می شه با ساعتای دیگه فرق داره، خدایا یعنی چی شده؟؟ از پنجره به بیرون نگاه کردم، الان که روزه ولی تاجایی که یادمه من تا نزدیکای شب تو قفس سگا بودم، پس از دیشب تا حالا اینجا ام. اصلا احسان کجاس؟؟ علیرضا چیکار میکنه؟ میدونه من اینجام؟؟ مامان و بابام؟؟ دیشب که خونه نرفتم چیکار کردن؟؟ حتما الان دنبالم میگردن. وای خدا. اصلا اگه می دونستم قراره چنین بلایی سرم بیاد عمرا اگه انقدر اصرار میکردم. بین به چه روزی افتادم. با این پا چه طوری برم خونه؟ به مامان و بابا بگم چی شده؟؟ رهام!! وای، اون از همه بدتر اگه منوبینه تانفهمه چی شده دست از

سرم بر نمیداره. تو همین فکرا بودم که در اتاق باز شدو علیرضا تو چاچوب در ظاهر شد. خیلی کلافه به نظر میرسید ولی بادیدن چشمای باز من یه لبخند گشاد نشست روی لباش و اومد طرفم و محکم منو به آغوش کشید و گفت: سلام نفسم، الهی علیرضا نباشه و تورو این طوری نبینه؟؟ فدای چشمای قشنگت بشم، خوبی؟؟

من که فقط منتظر همین صحنه بودم تا اشکام سرازیر بشه ،خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و بدون حرف فقط گریه کردم. خیلی دلم براش تنگ شده بود. انگار چند سال بود ندیده بودمش... آغوشش از هر چیزی برام دلگرم کننده تر بود و حس امنیت رو بهم میداد. دلم میخواست ساعت ها تو آغوشش باشم. از حرف زدن و رفتار علیرضا هم معلوم بود تو این مدت که نمیدونم دقیقا چند ساعت یا چند روزه خیلی نگران و آشفته بوده. بالاخره منو از خودش جدا کرد ولی دستام هنوز توی دستاش بود، بهم نگاه کرد و یه اخم غلیظ روی صورتش اومد، دست کشید روی صورتم و گفت: اون مرتیکه صورتت رو این جور کرده؟ من که تا اون موقع اصلا یاد صورتت نبودم سرم رو به نشونه ی آره بالا و پایین کردم. علیرضا دوباره سرم رو گذاشت روی سینه شو گفت: منو ببخش رها، همش تقصیر منه، اگه قبول نکرده بودم که.... نذاشتم حرفش رو تموم کنه ، خودم رو ازش جدا کردم و گفتم: نه علیرضا، این حرف رو نزن، من خودم خواستم، یادت نیست چقدر اصرار کردم؟ ناراحت نباش علیرضا جونم، من خوبم و دوباره اشکام سرازیر شد. نمیدونم چرا انقدر نازک نارنجی شده بودم. اگه دوسال قبل بود عمرا اگه گریه میکردم ولی حالا اوضاع خیلی فرق کرده بود و من با رهای دوسال قبل یه کم فرق کرده بودم.

علیرضا اشکام رو از روی صورتم پاک کرد و تمام اجزای صورتم رو بوسید. اصلا حالش دست خودش نبود، یا نگاهم میکرد، یا محکم بغلم میکرد یا صورتم رو می بوسید. حالش رو درک میکردم، اگه بدونی عشقت رفته جایی که معلوم نیست زنده بیاد بیرون یا نه، و تو با اینکه پلیسی ، نتونی بهش کم کنی ، خال و روزت بهتر از این نبود.

حدود یک ساعتی به ابن منوال گذشت تا اینکه من پرسیم: علیرضا؟ جونم عزیزم. چه مدته اینجام؟؟ از دیروز تا حالا. که میشه به ساعت نگاه کرد و ادامه داد.... ۱۴ ساعت. اوووو. همه شو بیهوش بودم؟؟ نه، یعنی آره. خندم گرفته بود. این یعنی چه؟ خب هم خواب بودی ، هم تو خواب حرف میزدی. اصلا یادم نمیومدم حرف زده باشم ولی چه طوری اومدم اینجا؟؟ احسان چیکار میکنه؟؟ فکرهامو بلند به علیرضا گفتم.

_ دیروز وقتی گفتمی پیام نجاتت بدم فهمیدم حالت خیلی بدتر از اونیه که فکرشو میکردم، منم سریع راه افتادم طرف باغ. پشت در باغ منتظر بودم تا یه راهی پیدا کنم پیام داخل، یه نیم ساعتی گذشته بود ولی هیچ راهی برای ورود پیدا نکردم تا اینکه احسان و دیدم داره از آخر باغ بدو میاد بیرون. سریع پریدم توی ماشین تا ببینم چی شده که دیدم تو روی دستشی به اینجا که رسید دیگخ ادامه نداد... مگه چی شده بود؟؟ دستم گذاشتم زیر چونه شو سرش رو آوردم بالا بهش نگاه کردم، توی چشمم اشک جمع شده بود، نگران شدم: علیرضا بعدش چی شد؟

_ رها عزیز دلم، خیلی سخته ببینی عشقت تو بغل یکی دیگس. خیلی سخته ببینی عشقت زخمی شده و تو نمی تونی کاری بکنی.... دستم رو گرفت و ادامه داد: رها اون موقع دلم می خواست می مردم و تورو توانون حال نمی

دیدم.... از به یادآوری اون لحظه اشکی که خیلی سعی کرده بود سرازیر نشه راه خودش رو باز کرد و با صدایی لرزون گفت: احسان همون موقع تورو توی یه ماشین گذاشت و به سرعت راه افتاد.... منم دنبالش رفتم...رها نمی دونی چقدر تند رانندگی میکرد. انقدر تند می روند که چند بار ممکن بود تصادف وحشتناکی بکنه.... تا اینکه به بیمارستان رسید تو رو آورد داخل...تا اون لحظه نمی دونستم چه اتفاقی برات افتاده، فقط میدونستم تو رو انداختن تو قفس سگا ولی اینکه زخمی شدی رو نمی دونستم...وقتی احسان تو رو آورد اینجا منم اومدم داخل و رفتم پیش رئیس بیمارستان و کارتم و بهش نشون دادم و جریان رو براش توضیح دادم و ازش خواستم هرکاری میتونه برات انجام بده، اونم قبول کرد. تورو بردن اتاق عمل. احسان با حال آشفته ای پشت در اتاق عمل نشست بود منم از دور حواسم بهش بود، حال خودم هم بهتر از اون نبود، حداقل اون می دونست چه اتفاقی برات افتاده ولی من نمی دونستم چی شده، هزار تا فکر میومد توی ذهنم و پشش میزدم....تا اینکه رفتم سراغ یکی از پرستاره و احسان رو بهش نشون دادم و گفتم بره پیش احسان و بهش کمک کنه، اونم همین کار و کرد و احسان رو به زور برد توی یکی از اتاقا و بهش آرام بخش زد. یه یک ساعتی توی اتاق عمل بودی وقتی آوردنت بیرون احسان نبود و هنوز خواب بود. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش دکترت اونم گفت زخمی که سگا به پات زدن خیلی عمیق بوده و خون زیادی رو از دست دادی و معلوم نیست کی بهوش بیای. ولی خدا رو شکر زودتر از اون چیزی که فکر می کردیم بهوش اومدی.

به علیرضا نگاه کردم، چقدر به خاطر من تو اضطراب بوده، اگه اصرارای من نبود الان راحت بود. با ناراحتی گفتم: علیرضا، منو ببخش. همش تقصیر منه، خیلی اذیت شدی.

_ این چه حرفیه عزیزم. کی گفته من اذیت شدم؟؟ اصلا..... در ضمن من نییاد قبول می کردن تو وارد این بازی بشی. پس خودت روناراحت نکن. باشه گلم؟؟ سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم. دلم می خواست از مامان بابام خبر بگیرم، یعنی اونا فهمیدن؟؟ علیرضا بهشون چی گفته؟؟ احسان کجاست؟؟ علیرضا رو دیده؟؟

_ علیرضا؟؟

_ جونم؟؟

_ از مامان و بابام چه خبر؟؟ دیشب خونه نرفتم بهت زنگ نزدن؟؟

_ چرا عزیزم، بهم زنگ زدن.

_ خب خب؟ چی بهشون گفتی؟؟

_ راستش اولش که با دیدنت شوکه شدم، بابات که زنگ زدن و گفتن رها خونه نیومده شوک دوم بهم وارد شد. نمی دونستم بهشون چی بگم، اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم، منم مجبور شدم بهشون بگم....

به اینجا که رسید مکث کرد: خب چی گفتی؟؟

_ گفتم....

_ علیرضا بگو دیگه، منو کشتی...

_ ||||؟؟؟

_ خب بگو دیگه!!؟؟

_ هیچی، بهشون گفتم رها برگشته خونه.

_ چیییییییی؟؟؟

انقدر بلند گفتم که علیرضا دستش رو گذاشت روی گوشاش و گفت: آروم. چرا داد میزنی؟؟

_ چرا این حرف رو زدی؟

_ خب چی می گفتم؟؟ تو که حالت این طوری بود، خونه هم که نمی تونستی بری، منم گفتم آشتی کردیم. بیچاره بابات انقدر خوشحال شدن، بهم گفت چرا یه دفه ای این تصمیم رو گرفته؟؟ چرا به ما حرفی نزد؟؟ منم گفتم اون شب که اومدیم خونه تون خیلی باهم حرف زدیم، اونم چند روز فکر کرد و بعدش هم قبول کرد. خودش هم میخواست یه دفه ای بیاد، چون نمی خواست پشیمون بشه. رها نمی دونی چقدر بابات خوشحال شدن، همین طور می گفتن خدایا شکر، خدایا شکر..

آه بلندی از سر آسودگی کشیدم، با اینکه این اتفاق غیر منتظره بود و نباید من می رفتم خونه ی خودمون ولی حالا که مامان بابام خوشحال هستن دیگه برام مهم نیست چه اتفاقی بیوفته. یه جوری این اتفاق رو درستش میکنم. ولی پام رو چیکار کنم؟؟ اگه مامان بابا بخوان بیان خونه مون من با این پا چه طوری راه برم؟؟ وای خدایا از این موضوع راحت میشم وارد یه موضوع دیگه میشم. اتفاقات اصلا تعادل ندارن.

همون لحظه پرستار اومد داخل اتاق و با چشمای بازم، رو کرد به علیرضا و گفت: ایشون بهوش اومدن و شما به ما چیزی نگفتین؟؟

علیرضا که انگار یه کم خجالتی شده بود اومد جواب بده که من پیش دستی کردم و گفتم: ببخشید خانم، تقصیر منه، وقتی بهوش اومدم کلی سوال داشتم از ایشون بیرسم که وقت نکرد بیاد بهتون خبر بده....

پرستار با یه نگاه سرزنشگر به من و علیرضا نگاه کرد و اول فشارم رو گرفت و سرم رو چک کرد و گفت: باید به آقای دکتر خبر بدم شما بهوش اومدی، ولی بیمارستان نیستن، هر موقع اومدن میان دیدنت.

سرم رو به نشونه ی باشه فهمیدم تکون دادم. اونم از اتاق خارج شد.

بارفتنش علیرضا که بادیدن پرستار از روی صندلی پاشده بود نشست و گفت: اوففف، راست گفت اصلا یادم رفت بهشون خبر بدم تو بهوش اومدی.

_ از خوشحالی زیاد از حد بود.

_ آره دیگه. حواس که برای آدم نمیذاری؟؟

به لحن شوخش خندیدم کلا آدم شوخیه ولی توی کارش خیلی جدیه انقدر که بعضی از همکارام بهم گفتن چه طور با این شمر زندگی میکنی. منم کلی قند تودلم برآش آب میشد و می گفتم: علیرضا برای شما شماره، برای من فرشتس.

فکر اینکه احسان چی شده و الان کجاست نمیذاشت راحت باشم. از طرفی هم می ترسیدم از علیرضا بپرسم چون معلوم نبود چه عکس العملی نشون بده ولی خب آخرش باید می فهمیدم برای همین آروم گفتم: علیرضا، یه سوال بپرسم؟؟

_ بپرس عزیزم.

صدام رو مثل بچه ها کردم و گفتم: فقط قول بده عصبانی نشی.

علیرضا خندید و گفت: برای چی عصبانی بشم؟؟ بگو نفسم.

با گوشه ی روسری که از بیمارستان بود ور رفتم و با من من زیاد گفتم: از احسان چه خبر؟؟ کجاست؟؟

علیرضا با شنیدن این حرف رنگ صورتش تغییر کرد و از روی صندلی پاشد و رفت روی پانچره ایستاد و یکی از دستاش رو کشید توی موهاش. همیشه وقتی می خواست عصبانیتش رو کنترل کنه این کار رو میکرد. از حرفی که زدم پشیمون شدم، روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم و اشکام سرازیر شد، آخه تو که میدونستی چه عکس العملی نشون میدی چرا پرسیدی؟ چرا همیشه باعث ناراحتیه علیرضا میشی؟ آره میدونستم ولی باید بدونم چی شده؟؟ از دست تو رها، تو این چند روز کم ناراحتی و استرس کشیده توهم هی بهش اضافه کن. خب یه کم دیر بفهم چی شده.

وجدانم خوب چیزیه ها، همیشه مواقعی که نیاز به آرامش داری بدتر می کنه، همین طور با خودم حرف میزد و اشک می ریختم که پتو از روی سرم کنار رفت، علیرضا بالای سرم ایستاده بود و با تعجب بهم نگاه می کرد: فدات بشم، چرا داری گریه میکنی؟ نشست لبه ی تخت و با دستش اشکام رو پاک کرد و گفت: تو که میدونی من طاقت دیدن اشکای تورو ندارم؟؟

_ ببخش، همش تقصیر منه که تو ناراحت میشی... از چی ناراحت بشم؟؟ تو که میدونی من الکی روی یه سری چیزا حساسم، همیشه می خواستم کمترش کنم ولی نشده، تو که باید خوب منو بشناسی عزیزدلم؟ حالا بخند... بخند تا ناراحتیم یادم بره... یه لبخن کوچیک زدم....

_ نه نشد از اون لبخندا بزنی که دلم برآش ضعف میره.

با این حرفش یه لبخند بزرگ زدم. اونم دولا شد و پیشونیم رو بوسید و گت: آهان حالا شد، و اما احسان خان.....

..... گفتم که وقتی از اتاق عمل آوردنت بیرون اون بیهوش بود، وقتی بهوش اومد سراسیمه از اتاقش اومد بیرون و دنبال تو از این اتاق به اون اتاق می رفت. یکی از پرستارا وقتی حالت آشفته ی اون رو دید ازش پرسید دنبال کی میگرده؟ اونم اسم تو و شرایطت رو گفت، پرستار هم اون و به اتاقت آورد، ولی بهش گفت تا دوروز نمی تونه از نزدیک ببیننت، آخه من به دکتر گفتم تا حالت کامل خوب نشده غیر از من کسی نیاد توی اتاقت اون هم قبول کرد، احسان وقتی این حرف رو شنید شروع کرد به داد زدن که چرا نمی تونم عیش..... علیرضا به اینجا که رسید کلافه سرش رو تکون داد و با یه مکت کوتاه ادامه داد: بالاخره با اصرار زیاد تونست دو دقیقه بیاد بالای سرت یه نگاه بهت بندازه و بیاد بیرون. بعد هم رفت پیش دکترا، وقتی فهمید حالت خوبه و خطر رفع شده از بیمارستان رفت بیرون. البته دکترا بهش گفته بود چون زخمت عفونت کرده نمی تونه ببیننت. بچه های هم دنبالش رفتن و خونش رو تحت نظر دارن، از دیروز تا حالا از خونه بیرون نیومده، به بچه ها هم سپردم هر موقع اومد سمت بیمارستان خبر بدن.

پس بگو چرا علیرضا نمی خواست حرف بزنه و انقدر کلافه بود، خب حق داشته، احسان این همه داد و بیداد کرده و هی گفته عشقم، عشقم، معلومه اونم نمی خواد حرف بزنه. این طور که معلومه خیلی پشیمونه، اگه من براش مهم نبودم این رفتار رو نداشت، یا لااقل این همه داد نمی زد، پس کم کم داره به این حس میرسه که جون کسی براش مهم باشه، من همین و میخوام، ولی هنوز زوده تا به هدف اصلیم برسم، باید انقدر پیش برم که جای هیچ شکی نباشه، شایدم می ترسه من به کسی حرفی بزنم، یا به پلیس بگم، اگه این طور باشه همه ی رفتارها و حرفاش دروغه و برای فهمیدن اینکه من می خوام چیکار کنم این حرفا رو زده..... پس باید در مورد حسش مطمئن بشم. تا خودش حرفی نزده نباید خوشحال بشم.

علیرضا: به چی فکر میکنی؟

اگه بهش بگم دوباره عصبانی میشه، پس فعلا چیزی ندونه بهتره: به گشنگیم .

علیرضا فهمید دروغ میگم ولی به روی خودش نیاورد و گفت: آخ، ببخشید، اصلا حواسم نبود، الان میرم به پرستارا میگم ببینم می خوان چی بهت بدن. بعد هم از لبه ی تخت بلند شد و گفت: الان میام.

وقتی علیرضا رفت فرصت کردم به روز قبل فکر کنم. چه روز عجیبی بود، اصلا فکرش رو هم نمیکردم چنین اتفاقی بیوفته..... از یه طرف احسان که پر از استرس بود و نمی خواست منو با خودش ببره..... از طرف دیگه تعجبش با دیدن اون مرد، اصلا اسمش چی بود؟ یادم رفت از علیرضا پرسم... بعدهم که به احسان گفت تو برام کاری نکردی و حالا باید تنفاص پس بدی.... اوف قفس سگا هم باور نکردنی ترین رفتار شون. تا حالا ندیده بودم برای تهدید کسی دست به چنین کاری بزنن..... واقعا اون مرد فکر کرده بود رئیسسه..... راستی شرطم چی میشه؟؟..... شاید دیگه اون مرد رو نبینم.... پس باید به احسان بگم.... من زنده اومدم بیرون... پس حق دارم رئیسشون و ببینم یا لااقل وارد گروهشون بشم.... اگه قبول کنه خیلی خوب می شه...

هنوز تو فکر بودم که علیرضا سراسیمه وارد اتاق شد و گفت: بچه ها بهم خبر دادن احسان داره میاد بیمارستان، شرمنده عزیزم نتونستم غذات رو بیارم ولی به پرستار گفتم برات بیاره. من تو بیمارستانم وقتی احسان رفت میام پیشت. بعدهم پیشونیم رو بوسید و رفت بیرون.

روسریم رو روی سرم درست کردم و منتظر نشستم تا احسان بیاد... یعنی میخواد چی بگه؟؟... بهتره اول درمورد شرطم چیزی بهش نگم بینم خودش حرفی میزنه یا نه... آگخ حرفی نزد خودم بهش میگم... ولی به احتمال زیاد حرفی نمیزنه... بازم تو فکر بودم که صدای در اومد... احسان بو... با یه دسته گل وارد اتاق شد... وقتی منو دید خیلی خوشحال شد... اینو از برق چشمش فهمیدم... منم مجبور بودم خودم رو خوشحال نشون بدم... برای همین با خنده گفتم: واای احسان؟؟ تویی؟؟

اومد جلو و خم شدو دسته گل رو گرفت جلو و گفت: تقدیم به بانوی من.

_ واای مرسی، چقدر قشنگه..

_ قابل شما رو نداره خانم... خوبی؟؟

_ آره خوبم، ولی پام درد میکنه. احسان همین طور که دسته گل رو روی میز روبروی تخت میذاشت گفت: بمیرم برات، همش تقصیر منه که بردمت اونجا...

_ نه، اصلا، خودم می خواستم منو ببری اونجا وگرنه تو که راضی نبودی... اصلا ناراحت نباش خوب میشم، احسان نشست لبه ی تختم، بهش نگاه کردم. تو این یه روز لاغر شده بود و آشفتگی از سر و روش می بارید...

_ احسان؟؟

_ جون دلم؟؟

_ تو اون سگا رو قبلا دیده بودی؟؟

با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت: آره دیده بودم، ولی نه اینجا، جای دیگه. ای ناشی. چه حرفی زد... خوب شد...: کجا دیده بودی؟؟ برای کسه دیگه ای هم استفاده کرده بودین؟؟؟

_ یه جای دیگه... اینا رو برای چی می پرسی؟ شونه بالا انداختم و گفتم: هیچی، همین طوری.

_ آهان.

_ راستی ...

_ چی عزیزم؟

_ یادته قبل از اینکه برم تو اون قفس چی گفتم؟

_ نه عزیزم.. هیچی یادم نیست... انقدر حالم بد بود که فقط به نجاتت فکر میکردم. دیدی که منو هم بسته بودن..... با این حرف با حرص دستاشو مشت کرد و روی زانوهای فشار داد.... خب حالا چی گفتی؟؟

_ به اون مرد گفتم اگه زنده اومدم بیرون..... با حالت پرسش و ابروهای گره کرده بهم نگاه می کرد.... باید منو ببره پیش رئیس واقعیتون... احسان سرش رو انداخت پایین و عصبی پوست لبش رو میکن و پاش رو تکون می داد. احتمالا به این فکر می کنه که چه جوابی بهم بده...

_ میشه بگی برای چی می خوامی رئیس منو ببینی؟؟

_ اون روز که بهت گفتم می خوام پیام توی گروهتون، ولی بدون مانکن شدن... همین.

_ خب این کار رو بدون دیدن رئیسمون انجام بده...

_ خودت می دونی که نمیشه...

.....

_ احسان منو نگاه کن؟؟

.....

_ احسان چرا چیزی نمیگی؟؟ به اون مرد بگو من حرفم رو یادم نرفته، اونم اگه واقعا مرده باید قولش رو عملی کنه... من زنده اومدم بیرون... بهش بگو... هرچی پیش می رفت عصبانیتیم بیشتر و صدام بلندتر می شد.

_ احسان با توام... سرش رو بالا آورد و بدون هیچ حرف و حالت خاصی بهم نگاه میکرد، از نگاهش هیچ چیزی رو نمی تونستم بخونم، نگاهش سر و بدون احساس بود..... بالاخره به حرف اومد و گفت: ببین رها.... من نمیدونم کی این حرفا رو توی دهن تو گذاشته و ازت خواسته وارد گروه ما بشی... دیگه نتونستم تحمل کنم، می خواست دروغای دیگه سر هم کنه و منو الکی قانع کنه برای همین با صدای بلند و لرزون از بغض گفتم: نه شما ببین آقا احسان... اون روز هم بهت گفتم خیلی چیزا رو میدونم ولی نمی دونستم انقدر پست باشین که برای رسیدن به خواسته و هدفتون جون یه آدم بی گناه رو به خطر بندازین... تو از اول می دونستی چی در انتظارمه.. برای همین استرس داشتی، برای همین نمی خواستی منو ببری اونجا... گریه اجازه نمی داد حرف بزوم ولی باید می گفتم... ببین من زنده ام و تو اینجایی و داری با تعجب بهم نگاه می کنی ولی دیگه اجازه نمی دم با احساسات و زندگیم بازی کنی....

احسان همین طور بی حرف روبروم نشسته بود و نگام می کرد... ولی یاد زحمتایی که کشیده بودم و حالا داشت بی نتیجه می شد دلم و می سوزوند... یاد همکاریایی که توی این راه از دست داده بودم بیشتر نابودم میکرد... احسان یکی از اون آدمها بود و حالا نشسته بود روبروم... و این منو بیشتر عذاب می داد... با صدای بلند و چشمای پراز اشک، دستم رو به سمت در گرفتم و گفتم: برو گکشو بیرون، دیگه نمی خوام ببینمت، برو بیرون... تو پستی، تو

نامردی، تو میخواستی از من سو استفاده کنی، فکر کردی من نمی فهمم؟ نه ... یادت باشه روزی می رسه که تو پشیمونی و من خوشحال، باشو برو گمشو بیرون....دیگه نمی خوام ببینمت...

ولی هیچ حرکتی نمی کرد... بین حرف زدنم هم از بس دستم رو تکون داده بودم سرم از دستم بیرون اومده بود و از دستم خون میومد...گریه هام به هق هق تبدیل شده بود ولی دیگه نباید منتظر احسان می بودم... حرف نزدنش هم بیشتر عصبانیم می کرد...از طرف دیگه ی تخت پایین اومدو لنگ لنگون و با تکیه دادن به تخت و دیوار رفتم طرف در و بازش کردم...مقابلش ایستادم و بدون یانکه بهش نگاه کنم گفتم: برو بیرون آقای واعظی...برو که نمیخوام یه لحظه هم نگاهت کنم.

احسان بدون حرف از کنارم رد شد ولی قبل از اینکه کامل خارج بشه یه کم مکث کرد و گفت: ببخشید و از اتاق خارج شد.دیگه نتونستم روی پام بایستم، کنار در روی زمین نشستم و پای سالم رو بغل کردم، از بس داد زده بودم گلو خشک شده بود و نفس نفس میزد ، پام هم حسابی درد می کرد ولی دردی که روی دلم بود بیشتر از اینا بود، فکر می کردم غیر تحمل ترین غم دنیا رو دارم. تمام زحمتایی که کشیدیم ناپود شد و من نتونستم کاری بکنم.... خدایا.....

به شدت از لحاظ جسمی و روحی ناتوان شده بودم. پام هم به شدت درد می کرد و نمی تونستم حرکت کنم. همین طور که کنار در نشسته بودم و احساس کردم کسی کنارم نشست، علیرضا بود، با صدای پر از اضطراب گفت: رها؟؟ عزیز دلم، چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟؟، دستش آورد جلو و سرم رو از روی پام بلند کرد، بادیدن صورت و چشمام حالش بدتر شد و سریع از روی زمین بلندم کردو گذاشتم روی تخت و زنگ پرستاری رو زد: رها؟ نمی خوام حرف بزنی؟ اون لعنتی چی بهت گفت؟ رها جون علیرضا حرف بزن. دارم میمیرم.

می خواستم ولی نمی تونستم. انگار یه قفل به دهنم زده بودن. شوک این اتفاق بد جووری توانم رو گرفته بود. تمام زحمتام به هدر رفته بود. خدایا کمک کن. خدایا جز تو کسی رو ندارم. خدایا به خاطر نیروهایی که تو این راه از دست دادیم کمک کن.

علیرضا حرف می زد ولی من نمی شنیدم. فقط به دهنش که باز و بسته میشد نگاه می کردم ، تودلم فقط خدا بود و اون رو صدا میزدم که

وقتی چشم باز کردم همه جا تاریک بود، چند پانیه طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کرد. به اطراف اتاق نگاه کردم ، علیرضا روی کاناپه ی یه نفره ی کنار تختم خوابیده بود.... بمیرم براش..ببین چقدر مظلوم خوابیده..خیلی وقت بود که خوابیدنش رو ندیده بودم، وقتی می خوابید صورتش مثل یه بچه، مظلوم می شد. معلومه خیلی خسته س، نفساش بلند و طولانیه. هنوز همون لباسایی که اون روز رفتم باغ رو پوشیده، حتی فرصت نکرده لباساش رو عوض کنه.... با چه سختی به هم رسیدیم... ، چقدر بابا با شغلش مخالف بود، می گفت: اگه تورو می خواد باید شغلش رو عوض کنه. ولی من قبول نمی کردم، فقط می گفتم: یا علیرضا یا هیچ کس دیگه. بالاخره هم به هم رسیدیم.

علیرضا تیرانداز ماهریه، توی آموزش ها با هم آشنا شدیم. بهمون تیر اندازی با انواع اسلحه ها رو یاد میداد، چند ماهی باهم کار میکردیم. تا اینکه یه روز ازم خواست برم دفترش، نمی دونستم چیکارم داره، تا حالا ندیده بودم از کسی بخواد بره دفترش، وقتی به من گفت اول خیلی تعجب کردم ولی بعد گفتم حتما می خواد درمورد تمرین امروز بهم چیزی بگه برای همین بدون هیچ فکری درمورد اینکه ممکنه موضوع چیزه دیگه ای باشه وارد دفترشدم.

در زدم و با صدای بفرماییدش درو باز کردم: سلام آقای صادقی.

با یه لحن خوشحالی گفت: سلام خانم سعادت نیا، خوبین؟ _بله. با من امری داشتین؟؟ _بله، بفرمایید بشینید و با دستش به مبلی چرم داخل اتاقش اشاره کرد. روی یه مبل تکی نشستیم، اون هم درست روبروی من نشست و با یه لبخند ملیح بهم نگاه میکرد. خیلی معذب بودم. یه سرفه ی مصلحتی کردم و توی جام جابه جا شدم. اون که فهمید خیلی ضایع بازی درآورده یه کم جابه جا شد و چشماش رو انداخت پایین.

دیدم حرفی نمی زنه برای همین گفتم: جناب صادقی نمی خواد بگید برای چی به من گفتید پیام اینجا؟ علیرضا با یه کم دستپاچگی که توی حرف زدنش معلوم بود گفت: بله ... الان می گم، چایی میل دارید؟ _ نه ممنون. بعد از تمرین خوردم.

_ آهان... بعد هم پاشد و رفت طرف تک پنجره ی اتاقش و درش رو باز کرد و یه نفس عمیق کشید. انگار خیلی تلاش میکرد حرفی بزنه ولی نمی تونست. منم که تو این فکر نبودم اصلا متوجه حرکاتش نمی شدم. یه مرد چهارشونه و قد بلند که معلومه یک روز هم ورزش هاش قطع نمیشه، کسی که هر وقت راه میره پراز جذبه و اعتماد به نفس با منی که تازه اول راهم و چیزی نمیدونم چیکار می تونه داشته باشه؟ از اینکه چیزی نمی دونستم داشتم کلافه میشدم که خودش برگشت طرفمو نگاهم و غافلگیر کرد. منم خودم رو از رو نداختم و بلند شدم و گفتم: مثل اینکه با من کاری ندارید.....

_ نه نه، لطفا بشینید الان بهتون میگم. اومد جلو و گفت: خواهش میکنم. فکر نکنم دیگه فرصتی پیش بیاد بتونم باهاتون حرف بزنم، پس حالا که اومدید باید بهتون بگم. یه لحظه ترسیدم، نکنه اتفاقی افتاده باشه؟؟ برای همین در حین نشستن گفتم: اتفاقی افتاده؟؟ چیزی شده؟؟

_ نه نه، اصلا.. نترسید، چیزی نشده. _ پس چی؟

علیرضا نشست و گفت: راستش رها خانم چه طوری بگم. _ دارم میترسم آقای صادقی..

_ گفتم که هیچ اتفاقی نیوفتاده، به من اعتماد ندارید؟؟ اعتماد؟؟ من بهش اعتماد داشته باشم؟؟ نمی دونم، برای چی بهش اعتماد داشته باشم؟؟ انگار فهمید دو دلم که گفت: موضوع مربوط به آینده ی منه..

آینده؟ آینده ی این به من چه ربطی داره؟؟ ابرو هام تو هم گره شد و با تعجب و پرسشی نگاهش کردم. _ میدونم الان دارید تو دلتون میگی که آینده تو چه ربطی به من داره؟ ولی باید بگم به جورایی شما آینده ی منو میسازید.

اینبار نتونستم حرف نزنم گفتم: چی؟؟ من؟؟ چه طوری؟؟ سرش رو انداخت پایین، یه چند ثانیه ای به کف اتاق نگاه کرد و سرش رو آورد بالا و بی مقدمه و گفت: رها خانم، بامن ازدواج می کنید؟؟

ازدواج؟؟ من؟؟ با علیرضا؟؟ خدای من؟؟ چرا این فکر کرده؟؟ در من چی دیده که به این فکر افتاده؟ من چقدر از این قضایا عقبم، چرا نفهمیدم این برای چی به من گفته پیام اینجا؟؟ چقدر گیجم!! اصلا برای چی به من پیشنهاد ازدواج میده؟؟ اون که منو نمیشناسه؟؟ منم همین طور؟؟ یعنی تو این مدت؟؟ نه ه... چرا من چیزی نفهمیدم؟؟ تو این فکر بودم که دیدم آقا با خیال راحت تکیه زده به مبل و داره با یه لبخند ملایم بهم نگاه میکنه، انگار اون استرس قبل رو نداره... بدم اومداخم کردم و سریع بلند شدم... دستپاچه شد و گفتم: کجا؟؟ _..... چیزی نگفتم، چی داشتیم که بگم؟؟ بگم برو با یکی دیگه؟؟ بگم من تورو نمی شناسم؟ چی بهش بگم؟؟ با یه لحن خیلی آرومی و ملایمی گفت؟ رها خانم؟؟ جواب منو ندادین، با پیشنهاد من موافقید؟؟ _ باید فکر کنم. چیبیی؟؟ من اینو از کجا آوردم؟؟ مگه می خوامش که بهش فکر کنم؟؟ حالا پیش خودش فکر میکنه دارم ناز می کنم.. به.. از لبخندش پیداس، باید حال شو بگیرم که بدون مقدمه حرف نزنه: البته باید با خونواد هم مشورت کنم. چون اونا نه از شغل من خبر دارن، نه شغل شما رو دوست دارن. منم تابع خونوادم هستم. مثل یه توپ خالی شد. هایی خنک شدم، تا تو باشی از این حرفا به منی که تو این فکر نیستی نرنی. با ناراحتی گفت: یعنی اگه جوابشون منفی باشه جواب شما هم... جمله شو ادامه نداد. انگار نمی خواست حتی به جواب منفی من فکر کنه. انگار خیلی تند رفتم، حالا که فکر می کنم پسر بدی نیست. باید روش فکر کنم. خونوادم رو هم راضی میکنم. _ اگه من باهاشون حرف بزنم مسلما مخالفتی ندارن ولی بستگی به من داره که بخوام باهاشون حرف بزنم یا نه... یه آه بلند از سر آسودگی خاطر کشید و گفت: لطفا درمورد حرفی که زدم فکر کنید، اگه خواستید درمورد چیزی بدونید بهتره از خودم بپرسید، هر موقع خواستید هم بهم زنگ بزنید، با کمال میل پذیرام. بعد هم کارتش رو گرفت سمتم و گفت: بفرمایید، این کارت منه. شماره ی دفترم و موبایل روش هست. منتظر تماستون هستم.

بدون حرف کارت رو ازش گرفتم و از اتاق اومدم بیرون. تمام طول دفترش تا خوابگاه رو توفکر بودم. چه طور نفهمیدم اون منو میخواد؟؟ یه بار نازی بهم گفت که این سرگرده خیلی بهت نگا میکنه و هوات رو داره آ ولی من اصلا حرفش رو جدی نگرفتم.....

عجب روزایی بود، یه هفته از پیشنهاد علیرضا گذشته بود و من هنوز نمیدونستم چی بهش بگم. از یه طرف ازش خوشم میومد، از یه طرف هم میترسیدم. با کسی هم نمیتونستم درموردش حرف بزنم. کلافه بودم. تا اینکه تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم. بهش زنگ زدم و گفتم فردا میرم دفترش. اونم با خوشحالی قبول کرد.....

وارد دفتر علیرضا شدم. باورودم یاد اون روز افتادم، بهش گفته بودم فکر میکنم ولی نمی دونستم فکر کردن درمورد علیرضا انقدر سخت باشه. با خوش رویی ازم استقبال کرد، بیچاره حتما فکر میکنه جوابم مثبته، بدون اینکه ازم بپرسه برام چایی آورد و با بیسکویت جلوم گذاشت. مثل قبل روبروم نشست و منتظر نگاهم کرد. اینبار جامون عوض شده بود و اون منتظر بود تا من حرف بزنم ولی واقعا نمی دونستم چی بگم. بادستم به بند کیفم ورمی رفتم تا یه جمله برای شروع پیدا کنم که خودش گفت: رها خانم فکراتون رو کردید؟؟

بهش نگاه کردم ولی باید چی بهش میگفتم؟؟ یه کم تو جام جابه جا شدم و گفتم: راستش آقای صادقی اون روز من فکر نمی کردم، فکر کردن درمورد این موضوع انقدر برام سخت باشه....

به سمت جلو خم شد و آرنج دستاشو روی زانوهایش گذاشت و پرسشی نگاهم کرد.

_ من این چند روز خیلی فکر کردم ولی نمیدونم چرا به نتیجه نرسیدم... این بار با یه کم دلواپسی نگاهم کرد.....
میشه به سوالم خیلی دقیق جواب بدین؟؟

به پشتیه صندلی تکیه داد و گفت: بله... بفرمایید...

نفسم و با صدادادم بیرون و گفتم: چرا منو انتخاب کردید؟؟ یا بهتره بگم در من چه دیدید که چنین تصمیمی گرفتید؟

معلوم بود جاخورده ولی بروز نداد و گفت: یه مرد وقتی تصمیم به ازدواج میگیره که در خودش یه نیاز ببینه.. نیاز به بودن کسی کنارش، همراهش، عاشقش و خیلی چیزای دیگه. منم همین طور. یه روزایی فکر میکردم کسی وجود نداره که من ازش خوشم بیاد، چون کسایی که دور خودم می دیدم با اون چیزی که من می خواستم زمین تا آسمون فرق می کردن، برای همین از خیر ازدواج گذشتم و به کارم رسیدم.... ولی.... وقتی میخواستم پیام اینحا بهم گفتن باید بری به خانم ها آموزش بدی.. اولش خیلی خوشم نیومد ولی مجبور بودم قبول کنم..... از روی مبل باشد و رفت طرف پنجره بازش کرد..

انگار دوباره برای حرف زدن نفس کم آورده.... بعد چند ثانیه برگشت و گفت: تا اینکه شما رو دیدم... اولش برام مثل بقیه بودی ولی وقتی یه کم گذشت دیدم با بقیه فرق داری، پشت کارت، جدی بودن توی تمرینات، دقت توی یادگیری و خنده هایی که با دوستان داشتی و مهربونیات باعث شد بیشتر بهت فکر کنم. اولش فکر نمی کردم این فکر کردن بهت انقدر پیش بره ولی وقتی به خودم اومدم دیدم بازم مکث کرد.... دیدم دوست دارم..... یه جورایی یه روز که نمی دیدمت کلافه می شدم، دوست داشتم همیشه ببینمت، برای همین تصمیم گرفتم ازت خواستگاری کنم تا برای همیشه پیشم باشی، تا برای همیشه ببینمت...

به اینجا که رسید پشت میزش نشست و یه لیون آب خورد. من که شوکه شده بودم اصلا نمی تونستم حرف بزنم، چرا من نفهمیدم؟ چه طور رفتار منو زیر نظر داشته و من متوجه نشده بودم؟ رها واقعا که خنگی، انقدر حواست به چیزای دیگه بوده که اینو ندیدی... حالا چی بهش بگم؟؟ وقتی انقدر لطیف اعتراف می کنه؟؟ خب منم که دوستش دارم ولی نه به اندازه ی اون. منم می خواشم ولی نه به اندازه ی اون. خدایا کمکم کن، خدایا اون چیزی که به صلاحمه و منو خوشبخت می کنه به زبونم بیار... بهش نگاه کردم بازم لبخند میزد ولی انگار خیلی سبک شده بود... بازم اون به حرف اومد و گفت: بازم سوالی داری؟؟ سوال؟؟ آره خیلی سوال داشتم ولی چرا حالا یادم نییاد؟؟ اون همه سوال که ردیف کرده بودم چی شد؟؟ چشم ازش گرفتم و گفتم: میشه درمورد خونوادتون بهم بگین؟

_ بله... در واقع من خونواده ای ندارم...

سریع سرم رو بلند کردم و گفتم: چی؟؟

اینو من گفتم؟؟ نه ه ه؟؟ یه خنده ی ریز روی لباش بود. سرم رو انداختم پایین: ببخشید.

_ خواهش می کنم... خب پدر و مادرم رو توی یه تصادف از دست دادم. حدود ده سال پیش. خواهر و برادر هم

ندارم. الان سالهاس که تنها زندگی میکنم.

یه دفه یاد حرف نازی افتادم که میگفت: آدم باید با کسی ازدواج کنه که مادر و خواهر نداشته باشه... یه لبخند

زدم که از چشمش دور نمودند. وای چه سوتی. حالا فکر میکنه خوشحال شدم...

یادش بخیر وقتی جواب مثبت بهش دادم فقط کم مونده بود منو بغل کنه... خیلی خوشحال بود... از خوشحالی

اشک می ریخت... باورش نمی شد ازم جواب مثبت بگیره... بعد از اون هم که مخالفت های بابا... خدارو شکر که

همه چیز بخیر گذشت. به ساعت نگا کردم. نیم ساعت بود داشتم فکر میکردم. بعد از چند روز ناراحتی و دلواپسی

یادآوری این خاطرات آرومم کرده بود. این بار به راحتی خوابیدم.

با احساس سوزش شدید توی پام از خواب بیدار شدم. تا چشمم به روشنی عادت کرد چند ثانیه ای طول کشید. به

اطراف نگاه کردم. علیرضا رو به پنجره ایستاده بودو به یه نقطه خیره شده بود، معلوم بود تو فکره به دستش نگاه

کردم تبلتش و چندتا برگه A4 دستشه. با دیدنش ناخودآگاه لبخند زدم. علیرضای من. علیرضای عاشق

من... هر موقع یه موضوع خیلی پیچیده باشه که نمی دونه چه طوری حلش کنه این طوری میشه. یه سرفه کردم و

گفتم: سلام جناب. خوبین؟؟ خوب تو فکرین؟؟

سریع برگشت و با خوشحالی اومد طرفم. سلام خانم خانم. صبح بخیر.

_ سلام عزیزم، صبح توام بخیر.

_ خوبی؟؟ جاییت که درد نمی کنه؟؟

_ نه عزیزم خوبم.

_ خدارو شکر.

_ حواست کجا بود؟ به چی فکر می کردی؟؟

رفت سمت یخچال و همین طور که توش می گشت گفت: اول صبحانه ی مفصل بعد حرف زدن.

_ خب تا صبحانه می خورم بگو. سرش رو آورد بالا و گفت: نه. اول صبحانه... می دونستم حرفش دوتا نمیشه برای

همین زیاد اصرار نکردم.

بعد هم شروع کرد به لقمه گرفتن برام. وقتی لقمه ی اول رو خوردم تازه فهمیدم چقدر گرسنمه و ضعف دارم، دیروز که ناهار نخورم، الانم که صبحه. اوووو چقدر خوابیده بودم یا شایدم تاثیر داروی آرام بخشه. هرچی که الان بهتر از دیروزم. تو حین خوردن لقمه ی آخر گفتم: خب؟

_ خب چی؟

_ خب بگو دیگه؟؟

_ تو که هنوز نخوردی؟

_ نه دیگه بسه، دارم می ترکم. زود بگو چی شده؟

_ باشه میگم، صبر داشته باش.... بعد هم وسایل صبحونه رو جمع کرد و اومد روبروی من لبه ی تخت نشست.

_ خب بگو.

_ اول تو بگو.

_ چیو؟؟

_ دیروز احسان بهت چی گفت که تو این حال شدی؟

نگاهش کردم. از اون موقعی که بیدار شده بودم تموم اتفاقات دیروز رو فراموش کرده بودم.

علیرضا: رها؟ نمی خوای بگی؟

سرم و انداختم پایین. احساس پشیمونی می کردم. به جورایی تمام زحمتامون به هدر رفته بود. علیرضا می دونست دارم فکر می کنم برای همین ساکت بود و حرف نمی زد. بالاخره یه آه بلند کشیدم و تمام ماجرای دیروز رو برایش تعریف کردم. اون هم بدون هیچ کلمه ای به حرفام گوش داد. وقتی حرفام تموم شد از روی تخت بلند شد و شروع کرد به راه رفتن وسط اتاق و فکر میکرد.

_ می دونم کار اشتباهی کردم علیرضا ولی من تو شرایط خوبی نبودم.

علیرضا با گفتن: می دونم عزیزم به راه رفتنش ادامه داد.

فکر کردنش خیلی طول کشید، به چی فکر میکنه که انقدر زیاده؟ برای همین گفتم: علیرضا چرا انقدر راه میری؟ به چی فکر میکنی؟ علیرضا ایستاد و متفکر بهم نگاه کرد و گفت: از دیروز که احسان از اینجا رفته از خونس بیرون نیومده. بچه ها می گفتن کلافه و عصبی بوده و با سرعت رانندگی می کرده. پس حالا معلوم شد به خاطر حرفای تو بوده. _ خب حالا به چه چیزایی رسیدین؟ راستی رد اون مردا رو زدین؟

_ نکته همین جاست. اونا آب شدن رفتن توی زمین.

باتعجب گفتم: یعنی چی؟؟.....

_ اون روز وقتی تورو فرستادن توی قفس سگا ما دیگه صدایی نشنیدیم به غیر صدای خودت. توی اون چند دقیقه
یه حرفایی بینشون ردو بدل شده که ما ازش خبر نداریم. بعد هم از در پشتیه باغ فرار میکنن. بچه ها میرن
دنبالشون و می فهمن کجا رفتن. همون لحظه هم احسان میاد تورو نجات میده.

_ خب شما که جاشون رو پیدا کردید؟

_ آره پیدا کردیم ولی امروز صبح بچه ها که میرن سراغشون نبودن.

_ مگه میشه؟

_ همچین غیب شدن که انگار از اول نبودن. تموم دوشب پیش رو بچه ها کشیک دادن ولی معلوم نیست چه
طوری فرار کردن.

_ شایدم سر به نیست شون کردن.

_ آره این احتمال هم وجود داره.

_ فکرشو میکردم. پریروز که اون مرد رو دیدم فهمیدم یه ریگی به کفششون هست. معلوم بود کسی رو وارد بازی
کردن که از قبل باخته و یه جورایی مهره ی سوختس.

علیرضا تبلتش رو رو برداشت و عکس مرد رو بهم نشون داد: این بود؟

_ آره.

_ جمشید..... معروف به جمشید لیزر، متخصص جعل اسناد، سه بار هربار هم دوسال زندانی بوده، آخرین بار به
خاطر جعل چندتا پاسپورت دستگیر می شه. جالبیش اینجاس که پاسپورتا برای اعضای این باند بوه، هم خودش لو
میره هم چندتا از کسانی که پاسپورت به نامشون بوده. دو ماه پیش هم آزاد شده. با تعجب به علیرضا نگاه کردم:
واقعا؟

_ آره عزیزم. الانم به قول خودت مهره ی سوخته بوده، بهش این کار رو می دن که یه جورایی فکر کنه هنوز توی
این باند جایی داره بعد هم سرش رو زیر آب می کنن.

_ اون روز احسان چندبار بهش گفت می کشمت. خود همین جمشید هم به احسان گفت یادته بهت گفتم بهم
کمک کن دوباره پیام تو باند توهم قبول نکردی؟ اینم تلافیه کار خودته. پس معلوم میشه تو لیست کشته شده ها
بوده.

علیرضا سرش رو به نشونه ی آره تکون داد.

_ خونواده هم داشتن؟

_ جمشید نداشته ولی نوچه هاش داشتن. بیچاره ها دو روزه دنبالشون.

سری به نشونه ی تاسف نشون تکون دادم. علیرضا هم سرگرم تبلتش شد.

خب حالا باید از چه راهی وارد بشیم؟ رها خانم خراب کردی درستش کن. فکر کن ببین باید چیکار کنی. شاید بتونم دوباره وارد مزون بشم و از طریق دخترا عمل کنم. بازم باید از نو شروع کنم ولی اشکال نداره هرطور شده باید یه کاری بکنم وگرنه دوباره تمام زحمتا به هدر میره. شاید با دخترا بتونم راحت تر کار کنم. اونا زودتر اعتماد می کنن و حرف میزنن..... تو این فکرا بودم که علیرضا گفت: به چی فکر میکنی؟ نفسم رو باصدا بیرون دادم و گفتم: به اینکه چه ماموریتی شد، چی فکرمیکردیم چی شد، فکرشو می کردی وارد شدن به اون باغ باعث بشه من الان تو بیمارستان باشم؟ یا به احسان بگم برو گمشو؟ معلوم هم نیست برگرده یا نه؟ تو این ماموریت یه سری چیزا با پیش بینیمون جور در نیومد.

_ آره حق داری ولی هنوز تا آخر ماه خیلی مونده، یه حسی هم بهم میگه احسان بر میگرده. _ از کجا انقدر

مطمئنی؟ _ یادته روزی که رفتی تو پارک تا باهم برین باغ؟

_ آره یادمه.

_ یادته بهش گفتی اگه منو وارد گروهتون نکنی به پلیس میگم چه کارایی می کنین؟

_ آره گفتم ولی خیلی بچه گونه بود می خواستم بترسه ولی بعد پشیمون شدم که گفتم، مثل این بچه هایی که تا

یه اتفاقی میوفته میگن می رم به بابام میگما؟ برای منم همین حالت داشت.

علیرضا خندید و گفت: نه اتفاقا خیلی خوب شد که گفتی الان اون فهمیده که تو یه چیزایی می دونی. همین که

بهش گفتی خانم ملکی چی گفته یا اتفاقی که الان برات افتاده و اون مرد باهات این کار و کرده و زخمی شدنت

مدرک خوبی که به پلیس بگی. اگه خیلی باهوش باشه می فهمه اگه خودت نگی، خونوادت میگن پس حتما

برمیگرده. اصلا ناراحت نباش.

_ نمیدونم. شاید تو راست میگی. امیدوارم برگرده.

علیرضا با گفتن: چه دسته گلی هم برات آورده رفت طرف پنجره و روبروش ایستاد.

شوهر حسودمن، ببین چه طوری روی رفتارای احسان حساسه؟ خوبه منو می شناسه و میدونه این اتفاق برای چی

افتاده وگرنه نابود بودم.....

تا دوروز بیمارستان بستری بودم. تو این دو روز هم خبری از احسان نشد. کم کم داشتم باور میکردم که دیگه

بر نمی گرده.

عصر روز دوم علیرضا رفته بود دنبال کارای ترخیص منم توی اتاق تنها بودم و از پنجره بیرون رو نگاه می کردم

که در اتاق باز شد، اول فکر کردم علیرضا ست برای همین بدون اینکه برگردم گفتم: علیرضا بیا ببین اینجا رو، بچه

ها دارن تو حیاط بازی میکنن و با این حرف برگشتم که تو همون حالت ایستادم، باورم نمی شد احسان اینجا باشه، دیگه نتونستم حرف بزنم، با تعجب بهش نگاه می کردم، اونم با یه دسته گل و یه لبخند پهن جلوم ایستاده بود، یه لحظه به خودم اومدم و اخم کردم و پشت بهش و رو به پنجره ایستادم و گفتم: مثل اینکه اشتباه اومدید آقا.

احسان اومد جلو و گفت: من هیچ وقت جایی که تو باشی رو اشتباه نمیرم گلم.

آه آه حاله از این طور حرف زدنش بهم میخوره، فکر کرده با این حرفا من برمی گردم می گم: عزیزم، خوب کردی اومدی... آه آه از فکر خودم خندم گرفته بود ولی باز چیزی نگفتم.

دوباره یه قدم اومد جلو گفت: خانم خانما؟؟ نمی خوای منو ببینی؟

از اولم نمی خواستم ببینمت ولی چه کنم که کارم مهم تر از احساسمه. حالا هم که اصلا ولش کن رها، بذار هرچی می خواد بگه، علیرضا راست گفت که برمیرده، وای علیرضا؟؟ حالا میاد و این و اینجا می بینه؟؟؟ خدایا کمک کن... کاش علیرضا نرسه تا این بره...

_ رها عزیز دلم؟

_ آقا مزاحم نشید...

دوباره اومد نزدیک تر و درست پشت سرم قرار گرفت و گفت: حالا من شدم مزاحم؟

برگشتم که جواب شو بدم که در اتاق باز شدو علیرضا اومد تو... با دیدن احسان رنگ صورتش عوض شدو با عصبانیت به احسان نگاه می کرد... خدایا خودت کمک کن که اتافی نیوفته... احسان و علیرضا روبروی هم بودن و با خشم بهم نگاه میکردن، مثل دوتا رقیب... یه لحظه یه چیزی به ذهنم رسید ... یه سرفه ی مصلحتی کرد که اون دوتا از اون حالت خارج کرد و به من چشم دوختن. رو کردم به احسان و گفتم: آقا احسان ایشون برادرم گلم علیرضا هستن. علیرضا جان ایشون هم آقا احسان هستن، همون که برات تعریف کردم توی مزون خانم ملکی کار می کنن... و با چشم و ابرو به علیرضا فهموندم که تورو خدا چیزی نگو.. علیرضا هم چیزی نگفت و اومد جلو با احسان دست داد و گفت: خوشبختم.

تو دلم نفس راحت کشیدم، خدایا شکره به خیر گذشت...

احسان هم با لبخند دست داد و گفت: نمی دونستم رها خانم برادر دارن.

_ بله علیرضا جان برادر بزرگتره منه...

با این حرفم علیرضا اومد کنارم و گفت: رها جان آماده شدی؟؟

_ آره داداشی، آمادم.

_ پس پاشو بریم.

احسان که دید نمی تونه باهام حرف بزنه، رو کرد به منو گفت: رها خانم باید زودتر میومدم دیدنتون ولی دیر فهمیدم، ببخشید... امیدوارم حالتون زود خوب بشه... و دسته گل رزهای غنچه ی قرمز رو گرفت طرف من و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد...

با رفتنش نفس حبس شدم و بیرون فرستادم، علیرضا هم دوباره اخماش و کرد توی هم و گفت: چی بهت گفت؟ نکنه... ولی حرفش رو تموم نکرد و دستش و گرفت جلوی لبش و گفت: هیس... تعجب کردم، چی شد یهو؟؟؟

علیرضا رفت طرف کیفش و ردیاب رو بیرون آورد و شروع کرد دورتادور دسته گل چرخوندن، یه دفعه دستگاه شروع کرد به چشمک زدن... این یعنی اینکه یا ردیاب مسیر یابه یا شنود. علیرضا آروم دستگاه رو روی یکی یکیه گلا گرفت تا اینکه روی گل وسطی چراغ چشمک زد... علیرضا آروم گل رو از بین گلا بیرون آورد و غنچه رو باز کرد. یه دستگاه کوچیک شنود وسطش بود... علیرضا دستگاه رو جلوی من گرفت و با چشم و ابرو گفت: بفرما، سلام گرگ بی طمع نیست.

ای نامرد حتما می خواسته بدونه تصمیم من چیه؟ علیرضا دستگاه رو از پنجره انداخت بیرون... و دوباره دورتادور اتاق گرفت و وقتی مطمئن شد چیزی نیست نفسش ربو باصدا بیرون داد و گفت: اوووف... چیزی نیست، ولی رها دیدی چی کار کرد؟؟؟ حالا آقا احسان بشین ببین ما چی میگی. الان فقط صدای بچه ها رو می شنوه شایدم تا حالا شکسته شده... کیف کردی رها خانم؟؟؟ به من میگن پلیس...

یه لبخند بزرگ زدم: بله میدونم علیرضا خان پلیس بزرگیه... ولی حرفت درست از آب دراومد... برگشت...

_ هم برگشته ببینه حالت چه طوره هم این ردیاب و آورده ببینه تو حرفی از پلیس می زنی یا نه؟

_ پس حالا که نمی فهمه دوباره هم بر میگردد....

_ آره، باید منتظر باشیم... حالا هم بیا بریم خونه که از اینجا متنفرم.

دسته گل رو همون جا روی میز گذاشتم و به کمک علیرضا روی ویلچر نشستم، به سفارش دکتر تا چند روز نباید طولانی روی پام بایستادم و راه برم، برای همین علیرضا بران ویلچر گرفته بود....

چقدر دلم برای خونمون تنگه شده، بعد چند ماه دوباره دارم میرم خونه، یه حس عجیبی دارم، اگه می دونستم این ماموریت انقدر طول میکشه یه فکری می کردم که از خونه ی خودم دور نمونم...

وقتی رسیدیم دوباره روی ویلچر نشستم و با ولع به خونه نگاه کردم. طبقه ی سوم یه ساختمان ۵ طبقه زندگی میکنیم. به تراس نگاه کردم، هنوز گلام با همون طراوت روی تراس قرار داره. پس علیرضا خوب ازشون نگه داری کرده... باید ببینم خونه در چه حاله...

باهم سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا.... چقدر دلم برای این آسانسور هم تنگ شده بود، خانمی که میگفت طبقه ی سوم انگار از دیدن من خوشحال شده، احساس کردم یه طور دیگه این جمله رو گفت.... تمام این مدت علیرضا هیچ حرفی نزد، انگار متوجه شده که چقدر از اودن به خونم ذوق دارم و خوشحالم.

جلوی در ایستادیم، علیرضا در و باز کرد و گفت: به خونه ی خودت خوش اومدی پرنسس من...

باهم وارد شدیم، از چیزی که میدیم تعجب کرده بودم، خونه به شدت تمیز بود و از تمیزی برق میزد. همه جا مثل روزی بود که با اشک و آه ازش اومدم بیرون. تمیز و پر از مهر و محبت. هنوز مجسمه ی روز تولدم سر جاش بود، هنوز اون قسمت از پذیرایی که سنتی چیده بودم مثل روز اولش بود. به آشپزخونه نگاه کردم، همون رو میزی و همون گلدون روش با همون طراوت و زیبایی. چقدر دل تنگ این خونه و وسایلیش شده بودم، انگار یه عمر ازش دور بودم، تمام چیزا تازگی داشت، با ولع به همشون نگاه می کردم و آه می کشیدم، بغض بدی داشتم.... وارد اتاق خوابم شدم، روتختی به همون قشنگی که هرروز مرتب می کردم روی تخت بود، خرس خوش خوابم روی دراور بود، تمام عطرو ادکلان ها روی میز جلوی آینه بود، هیچ چیز هیچ تغییری نکرده بود... چقدر از علیرضا ممنوم، باورم نمیشد از خونه به این خوبی مراقبت کرده باشه...

بعد از اینکه از سر کشیدن به همه جای خونه راحت شدم از اتاق اومدم بیرون، علیرضا روی یکی از مبلا نشسته بود و با لبخند بهم نگاه میکرد، لبخندش و جواب دادم و گفتم: مرسی علیرضا، باورم نمی شد همه چیز انقدر خوب باشه....

_ خواهش میکنم عزیزم.... وظیفه بود...

_ این مدت خیلی بهت سخت گذشته، میدونم، ولی قول میدم از این به بعد جبران کنم.

علیرضا کمک کرد روی مبل کنار خودش بشینم، کنارم نشست، دستم رو گرفت و گفت: همین که اینجایی برام یه دنیا می ارزه، نیاز به جبران کردن هم نیست. این ماموریت هم تموم بشه باهم یه مسافرت میریم، خیلی خسته شدیم.

اون شب تا صبح با علیرضا از گذشته هاو خاطرات مون حرف زدیم، من از تنهایی هام گفتم و اونم، من از دل تنگی هام گفتم و اونم، من از خستگی هام گفتم و اونم....

فردای اون روز علیرضا مجبور شد صبح زود بره اداره و من تنها شدم... نزدیکای ظهر مامان زنگ زد. تو این مدت که بیمارستان بودم به گوشیم زنگ میزد، منم هر دفعه می گفتم یه جایی هستم، اونم کفری می شد و می گفت: دختر تو چرا سر خونه زندگیت نیستی؟ هر موقع زنگ زدم میگی بیرونم، خجالت بکش. منم کلی قربون صدقش می رفتم و می گفتم چشم. امروزم که زنگ زد کلی اصرار کردم که تا یک ماه بهمون سر نزنن تا من یه کم به اوضاع زندگیم سرو سامون بدم و زندگی مو دوباره بسازم، اونم قبول کرد. ولی میدونم به یه هفته نرسیده بهم سر

میزنه. با رعنا هم حرف زدم و کلی ابراز دل تنگی کردیم. واقعا دلم برایش تنگ شده بود. تو این مدت که برگشته بود همیشه پیش هم بودیم و پیش هم میخوابیدیم برای همین حالا که باهم نبودیم برامون یه کم سخت بود....

یه ربع بعد از قطع تماس مامان، علیرضا زنگ زدو حاله و پرسیدو گفت ناهار درست نکنم، خودش غذا میخوره. از این بابت خیلی خوشحال شدم چون با این وضع پا نمی تونستم غذا بیزم... تازه تماس علیرضا رو قطع کرده بودم که گوشیم زنگ خورد، امروز من فقط تلفن چی شده بودم، به صفحه ی گوشیم نگاه کردم، احسان بود.

اول نمی خواستم جواب بدم ولی بالاخره بعد از کلی زنگ خوردن دکمه ی سبز رو کشیدم: الو بفرمایید.

_صدایی نمی یومد: الو، الو؟؟

_یعنی چی؟ زنگ می زنه حرف نمیزنه؟

اومدم دوباره بگم الو که یه صدایی مانع شد، خوب گوش دادم دیدم احسان داره با یه نفر حرف میزنه: می بینی گوشیش و جواب نمیده، تو میدونی چقدر می خوامش، اگه دیگه منو نخواد من چیکار کنم؟ سه روزه درست و حسابی ندیدمش، دارم دیوونه میشم. نمی دونم حالش چه طوره، همش تقصیر منه....

صدای یه مردی اومد که می گفت: آره تقصیر خودته، چقدر بهت گفتم رها با بقیه فرق داره؟ از همون روز اول معلوم بود، چقدر بهت گفتم به راحتی نمی تونی بیاریش تو کار، باید بیشتر روش کار کنی ولی تو گوش نکردی و رهارو از دست دادی. همون لحظه صدای شکستن چیزی اومد،

دوباره همون مرد گفت: چیکار میکنی احسان؟ به اعصاب مسلط باش، این طوری که نمی تونی، باید ناشت و بیشتر کنی. مطمئن باش اونم هنوز تورو دوست داره ولی بهش حق بده، با ندونم کاریه تو و اون چنگیز میوفته تو قفس سگا و زخمی میشه، انتظار نداری که زود باهات راه بیاد؟

احسان با صدای بغض داری گفت: وقتی دیروز تو بیمارستان به من میگه آقا مزاحم نشید یعنی منو نمی خواد... مرد: احسان جان، تو که این طوری نبودی؟ انقدر زود ناامید نشو، بازم تلاشت و بکن و بهش زنگ بزن. شاید جواب داد....

با شنیدن این حرف سریع گوشی و قطع کردم. خدا خدا می کردم نفهمیده باشه من صداشو شنیدم..... یعنی این مرد کی بود که احسان بهش می گفت منو دوست داره؟ باید بفهمیم.

به علیرضا زنگ زدم و جریان رو بهش گفتم، اونم گفت از بچه های شنود می پرسه احسان الان کجاست و دنبال اوم مرد هم میگرددن....

پنج دقیقه بعد از قطع تماس علیرضا دوباره گوشیم زنگ خورد، بازم احسان بود. تصمیم گرفتم این بار زودتر جواب بدم: الو بفرمایید.

__ سلام رها جونم خوبی؟ خیلی خشک و سرد گفتم: سلام. بله ممنون..

__ خانم خانما هنوز از من ناراحتی؟

__.....

عزیز دلم، الهی احسان دات بشه نمیخوای حرف بزنی؟ دارم دیوونه میشم، به چیزی بگو نفسم.

حالا فرصت مناسبیه که یه جورایی تیر خلاص و بزمنم برای همین آروم گفتم: احسان؟

__ جون دلم عزیزم، حرف بزنی، بذار صدای قشنگ تو بشنوم.

__ احسان چه طور دلت اومد با من این کارو بکنی؟ چه طور؟ هان؟؟ مگه من چه بدی در حقت کردم؟؟

__ ببخش عزیز دلم، ببخش، به خدا من نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیوفته؛ فقط می دونستم قراره اون و ببینیم و

تو فکر کنی رئیس ماست، ولی نمی دونستم ازم یه کینه ی بزرگ داره که می تونه بهم ضرر بزنه.... ولی دیروز

حسابی حالش و گرفتم، کاری باهاش کردم که یادش نره من کیم...

__ چیکارش کردی؟

__ یه کاریش کردم دیگه، بهش فکر نکن... ولی بد عقوبتی داد.... چیزی نداشتم که بگم، فهمیدم سرش رو زیر آب

کرده، برای همین بود که یه دفه غیبشون زده بود.... احسان خان پروندتو سنگین تر کردی، یه قتل دیگه به

پروندت اضافه شد... خدا به دادت برسه...

__ رها؟ منو می بخشی؟؟

__ به یه شرط....

چه شرطی عزیزم؟

__ هم اون که اون روز قبل رفتنم به قفس سگا به اون مرد گفتم، هم اینکه بذاری پیام تو گروهتون. دوست دارم

پیش خودت باشم و با خودت کار کنم.... نمی دونم ولی احساسم میگه باید کار پرهیجانی داشته بشید مگه نه؟؟

__ اون روز به اون مرد چی گفتم؟ یادم نیست...

__!!! همون که گفتم اگه زنده اومدم بیرون باید رئیس اصلی تون رو ببینم دیگه؟

__ آهان تازه یادم اومد... ولی تو که نگفتمی برای چی می خوای ببینیش؟؟

__ خب همین طوری؟؟ فکر کنم از مرد گنده هاست که یه سیبیل گنده داره؟ آره؟ احسان بلند زد زیر خنده و

گفت: رها حالت خوبه؟؟ رئیس ما سیبیل نداره و گنده هم نیست، از دست تو دختر ولی می تونم پیشنهاد دومت رو

عملی کنم ولی درمورد اولی فکر نکنم بشه...

- _ باشه شما دومی رو عملی کن تا من بیشتر ببینمت دومی به مرور زمان حل میشه.خوبه؟؟
- _ آره قربونت برم خوبه. راستی پات چه طوره؟ اصلا یادم رفته بود .
- _ خوبه ،سلام میرسونه.
- احسان دوباره خندید و گفت: خوشحال شدم... خداروشکر....پس حالا منو بخشیدی؟
- _ باید فکر کنم....
- _ چرا اونوقت؟؟
- _ همین طوری. میخوام یه کم کلاس بذارم. احسان با خنده گفت:باشه عزیز دلم شما کلاس بذار و منو دق بده...
راستی به خونوادت چی گفتی؟
- _ چیزی نگفتم.اصلا نفهمیدن این طوری شدم.بهشون گفتم می خوام یه مدت با داداشم زندگی کنم تنها نباشه...
بخشید،همش تقصیر منه...
- _ اشکال نداره،به جاش برام جبران میکنی منم فراموش میکنم.خوبه؟
- _ آره خوبه.... خب با من کاری نداری؟
- _ نه،خداحافظ..
- خداحافظ عزیزم....
- بعد از قطع تماس احسان سریع به علیرضا زنگ زد: سلام علیرضا،احسان بهم زنگ زد،فهمیدی؟
- _ آره عزیزم فهمیدم ،بچه ها رو فرستادم همون جا...._ کجا بوده؟ خونش نبوده؟راستی فهمیدین اون مرد کی بود؟
- _ یه جایی حوالی خیابون.... بوده ،اون مردهم اول نشناختیم ولی بچه ها دارن تو بانک اطلاعات صداها دنبال صدای مشابهنش میگردن.اگه پیدا بشه خوبه...
- _ ایشالله که پیدا میشه....یه چیزه دیگه صبح که مامان زنگ زد بهش گفتم وسایلم و بذاره که بری از خونشون بیاری،ظهر که برمیگردی میری اونجا؟؟
- _ باشه عزیزم میرم.... امره دیگه ای نیست؟
- _ نه....مواظب خودت باش._ توهم همین طور،خداحافظ
- _ خداحافظ.

به ساعت نگاه کردم. نزدیکای اومدن علیرضا بود و من هنوز غذا نپخته بودم.... ولی با این حال پا که نمی تونم بایستم پس کاملاً منصرف میشم... منصرف میشی؟ خب چیکار کنم، به چیزی می خوریم دیگه... بعد از چند ماه اومدی خونت حالا به علیرضا می خوای چی بدی بخوره؟؟؟ تو رو خدا عذاب وجدان دست از سرم بردار که حوصله ندارم... علیرضا خودش میدونه چرا غذا نپختم.... ولی با این حال پاشدم و سالاد درست کردم، داشتم سسش رو درست می کردم که علیرضا با دست پر از غذا اومد... خیلی خوشحال شدم... دیدی عذاب وجدان؟؟ الکی نگرانم کردی؟؟؟ علیرضا خودش می دونه چیکار کنه،

همین طور داشتم با خودم حرف می زدم که علیرضا گفت: چی شده؟؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟؟

تازه به خودم اومدم که دیدم دارم با دهن باز به دستای علیرضا نگاه میکنم: ببخشید، سلام خوبی؟؟..... آروم رفتم جلو....

_ سلام خانم خانما، من خوبم، شما چه طوری؟ پات که درد نمی کنه؟؟

_ نه عزیزم خوبم.... دستم و دراز کردم که غذا رو بگیرم که گفت: نه، خودم می ذارم رو میز، تو بشین راحت باش.... حالا که اومدم خونه خودم همه کاری میکنم، تو نمی خواد حرکت کنی.... بشین عزیزم...

_ مرسی... بعدا جبران میکنم... علیرضا لبخندزدو غذا رو روی میز گذاشت و به سالاد نگاه کرد: دستت درد نکنه، چه سالاد خوشگلی....

_ مرسی، تنها کاری بود که می تونستم بکنم...

_ خیلی هم زیاده.... من برم لباس عوض کنم پیام و با این حرف از آشپزخونه رفت بیرون... منم پاشدم و آروم از تو کابینت بشقاب و قاشق چنگال برداشتم و با دستمال رنگی هم شکل گل درست کردم و گذاشتم توی لیوانا و میز رو چیدم و منتظر شدم تا علیرضا بیاد.... بعد حدود نیم ساعت اومد....

_ وایی چه میز قشنگی؟؟ این مدت که نبودی خیلی پیشرفت کرد یا؟؟

_ بلد بودم اما وقت نمی شد رو کنم....

_ آهان... بخوریم؟؟؟

_ بفرمایید....

علیرضا اول برای من غذا گذاشت و بعد هم برای خودش.... غدامون رو توی یه محیط شاد و خنده خوردیم و اصلاً حرفی از اتفاقات امروز نزدیم....

بعد از خوردن غذا علیرضا واستاد تا ظرفا رو بشوره منم همین طور که نشسته بودم سر حرف رو باز کردم: چه خبر علیرضا؟؟؟

- _ از چی؟؟ فهمیدیدن اون مرد کی بود؟؟ احسان کجاست؟؟ می خواد چیکار کنه؟؟ راستی از اون چنگیز چه خبر؟؟ فهمیدین چه بلایی سرش اومده؟؟
- علیرضا باخنده بهم نگاه کرد و گفت:دیگه سوالی نیست؟؟ چه خبره دختر آروم آروم بپرس؟ همه شو یادم رفت.... منم خندم گرفته بود،راست می گفت انگار همه ی این سوالا توی گلوم گیر کرده بود:باشه اول از اون مرد بگو؟؟ همین طور که داشت بشقابا رو آبکش می کرد گفت: کدوم مرد؟؟
- _ اذیت نکن دیگه؟؟ همون که امروز بهت گفتم...
- _ آهان همون که گفتی داشت با احسان حرف میزد...
- _ آره... کی بود؟؟
- _ باورت نمیشه اگه بگم کی بود...تعجب کردم ،یعنی آشناس؟؟ : خب؟؟
- _ یادته سال ۸۹ دنبال یه نفر بودیم که از آمریکا اومده بود، یه جاسوس که مثل توریست ها وارد ایران شد وهمون طور رفت؟؟ ولی با این تفاوت که سه ماه ایران بود و قبل از خروجش هم یه بمب کار گذاشت که خداروشکر فهمیدیم،یادته؟؟_ آره آره؟؟اسمش چی بود؟؟ جیمز؟؟
- _ آفرین آره.... جیمز امریکا و حمید صابتی ایران.....
- _ خب این چه ربطی به احسان داره؟؟علیرضا دستکش ها رو از دستش در آورد و اومد روی روی من نشست: مگه نگفتی با یه نفر حرف میزده؟؟؟
- بادهن باز گفتم: نه ه ه ه!!!! این مرد جیمزه؟؟سرش رو تکون داد و گفت: آره عزیزم... همونه...
- _ از کجا فهمیدین؟؟
- _ از بانک صدایی که داشتیم،صداش همون بود با همون حجم و ارتعاش...
- _ وای خدایا باورم نمیشه....چه طوری برگشته؟؟برای چی؟؟ نکنه می خوان بازم یه خرابکاری بکنن؟؟اصلا با احسان چیکار داشته؟؟؟
- _ چه طوری برگشتنش رو هنوز نمی دونیم بچه های اطلاعات دارن روش کار میکنن....ولی این احتمال هم هست که بازم برای یه ماموریت مهم اومده... از وقتی همه فهمیدن این مرد همون جیمزه به تکاپو افتادن... اما اینکه چه ارتباطی با احسان داره رو هنوز نمی دونیم...وقتی احسان انقدر بهش نزدیکه که جلوش از احساسش میگه پس خیلی به هم نزدیکن....

علیرضا راست میگه ، این طور که احسان رو می شناسم انقدر مغرور هست که نخواد از عشقش برای کسی بگه ولی این مرد باید خیلی بهش نزدیک باشه و حتما هم برای یه خرابکاری دیگه وارد ایران شده... اما اون چیه؟؟ باید هر طور شده بفهمم، این کار رو فقط من می تونم انجام بدم نه کسه دیگه... این کار الان به امنیت کشور برمیگرده و خیلی حساس تره... خدایا کمک کن... بعد از صحبتامون علیرضا رفت تا استراحت کنه... ولی من اصلا خوابم نمی برد... این کار خیلی ذهنم و درگیر کرده بود... اینکه جیمز چه نقشه ای داشت رو باید می فهمیدم... اینکه برای چی اومده و احسان توی این بازی چه نقشی داره رو هم باید بفهمم... نباید دست کم بگیریمش... قبلا فقط یه عضو از یه باند بزرگ قاچاق مواد و اعضای بدن بود ولی حالا شاید با امنیت کشور سروکار داشته باشه... باید زودتر بفهمم با جیمز چه رابطه ای داره... چه طوری با هم کار میکنن... اصلا چه طوری باهم آشنا شدن... اگه احسان هم با اون هم دست باشه پس علاوه بر لو رفتن باندشون، پای امنیت ملی هم وسطه... اصلا جیمز چه طوری اومده که بچه های اطلاعات نفهمیدن... خدایا کمکمون کن... کلی سوال بی جواب داریم اینم بهش اضافه شد...

باصدای وحشتناکی چشمم رو باز کردم... آه چه صدایی هم داره.. این از کجا پیداش شد... نشستم و دستم و گذاشتم روی گوشام... حال نداشتم چشمم رو باز کنم ولی باید بفهمم این صدای چیه که یهو قطع شد و صدای علیرضا اومد که می گفت: بله؟؟

بالاخره چشمم رو باز کردم، علیرضا با دیدنم و در حین حرف زدن اومد کنارم نشست و هی گفت: بله بله...بله....

یعنی کیه که داره باهاش حرف می زنه؟ هرکی هست مهمه که علیرضا وسط حرفش نمی ره... داشتم بهش نگاه می کردم که گوشی رو قطع کردو رو کرد به من : ببخشید، بیدار شدی... اصلا حواسم نبود ببرمش تو اتاق ...

_ نه طوری نیست... کی بود؟؟

_ سروان رضایی...

_ چی می گفت؟

_ یه خبر باور نکردنی.....

_ چی؟

_ جیمز دایی احسانه.....

انتظار هر خبری داشتم الا این ... جیمز دایی احسان؟؟؟ نه ه ه؟؟ خدایا چه چیزایی که اتفاق نمی افته؟؟... این فکرا مو به علیرضا هم گفتم...

_ آره منم فکرشو نمی کردم ولی این طور کج سروان رضایی می گفت سالها بوده از هم خبر نداشتن... حتی اون بار هم که اومده ایران به احسان هم سر نزده بوده...ولی.....

_ ولی چی؟؟

_ اینکه اینبار اومده سراغ احسان خیلی مشکوکه..... شاید احسان اصلانمی دونسته همچین دایی داره؟

_ بچه ها از کجا فهمیدن دایی احسانه؟

_ خب با بررسی دوباره ی زندگی و سوابق جیمز و اینکه فامیل مادر احسان با این جیمز یکیه... بچه ها تحقیق هم کردن ...

_ یعنی با احسان چیکار داره؟ شاید از احسان می خواد کمکش کنه تا براش کاری انجام بده، شایدم یه کاره نیمه تموم داره که می خواد تمومش کنه

_ آره این احتمال ها وجود داره...اینکه برای یه کار مهم اومده ایران حتمیه ولی اینکه این کار چیه باید زود بفهمیم.... هر چقدر دست دست کنیم دیر میشه و شاید وقت کمی داشته باشیم.....

حدود یک ساعت بعد علیرضا رفت و منو با هزار تا فکرو سوال تنها گذاشت.... تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد، سپیده اس... چه عجب؟؟

_ سلام سپیده جان... سلام رها جون، خوبی؟؟ _ بله، ممنون. تو خوبی؟

_ آره خوبم. کجایی دختر؟ نیستی؟

_ هستم ولی سرم شلوغ بود نتونستم پیام مزون. از بچه ها چه خبر؟ خوبی؟

_ آره عزیزم، همه خوبن. سلام هم میرسونن.

_ خدارو شکر، چه خبرا؟ از اجراتون چه خبر؟ همه چیز روبه راهه؟

_ آره همه چیز خوبه. اجرا هم... با مکث ادامه داد: شاید فعلا نداشته باشیم.

_ چرا؟

_ خب دقیق شو نمی دونم. اصلا ولش کن. یه چیزی هست که این طوری حرف میزنه، یعنی چیه؟ باید بفهمم.

_ نمی دونی؟ چرا؟ مگه قرار نبود با اون دختر و پسراییی که از تهران اومدن اجرای مشترک داشته باشین؟

_ آره، ولی عقب افتاد. دلیل شو نمیدونم ولی تا اطلاع ثانوی از اجرا خبری نیست.

_ آهان. ای‌شالله درست میشه. خوشحال شدم صداتو شنیدم.

_ منم همین طور. وقت کردی یه سری به ما بزن.

_ حتما عزیزم. به همه سلام برسون.

_ سلامتی تو. یا من کاری نداری؟

_ نه عزیزم. خدا حافظ.

_ خدا حافظ.

خب پش اجرا عقب افتاده، سپیده دلیل عقب افتادن اجرا رو نمی دونه، جیمز برگشته، از اتفاق جیمز دایی احسانه، ما هم هیچ اطلاعاتی دیگه ای نداریم... خیلی خیلی جالبه... به ما میگن پلیس....

بعد از تماس سپیده به علیرضا زنگ زد: سلام علیرضا جان، خوبی؟

_ سلام عزیزم، ممنون. تو خوبی؟ پات که درد نمی کنه؟

_ نه عزیزم، خوبه. علیرضا چه خبر؟ اطلاعاتی بدست آوردین؟

_ هنوز نه، تلفنای احسان به صورت رمزه، نمی تونیم بفهمیم منظورشون چیه، البته بچه ها دارن روش کار می کنن ولی هنوز چیزی دستگیرمون نشده. جیمز هم هنوز توی خونه اس. بچه ها خونه رو زیر نظر دارن. ولی هنوز معلوم نیست داره چیکار می کنن.

_ خب چرا از شنود استفاده نمی کنین؟

_ می خواستیم این کار رو بکنیم ولی ... دستگاه ردیاب قوی کار گذاشته که هم متوجه ردیاب میشه و هم اونا رو از کار می ندازه... رها خیلی زرنکه، به این زودیا دم به تله نمی ده. ولی همین که تا اینجاش رو اومدیم و فهمیدیم وارد ایران شده کلی جلو هستیم. فقط منتظریم یه حرکتی بکنه...

_ چه طوری می خواین بفهمین؟ نه شنود میشه گذاشت نه دوربین، کارتون خیلی سخت شده.

_ آره، ولی به زودی می فهمیم. اینبار مثل قبل نیست. امکانات الان ما خیلی پیشرفته تر از ۵ ساله پیشه.

_ ایشالله که زود همه چیز حل بشه. خیلی نگرانم.

_ نه عزیزم. نمی خواد نگران باشی. همه چیز درست میشه.

_ امیدوارم. پس هر خبری شد به من بگو.

_ باشه عزیزم. پس با من کاری نداری؟

_ نه عزیزم. مواظب خودت باش.

_ توهم همینطور. خدا حافظ.

_ خدا حافظ.

اوووف، همه چیز داره پیچیده میشه... جیمز، تو برای چی اومدی ایرن، تو این هیروی ویری، به همه کس فکر میکردم
آآ تو... آخه چرا وسط این پرونده قاچاق؟ فکر نکنم تو برای قاچاق چند کیلو مواد اومده باشی ایران، خدایا یه
کاری کن بفهمیم. آخه فکرم و روی کدوم متمرکز کنم؟

آخر شب علیرضا اومد خونه، پراز خستگی بود، به نتیجه ی خاصی نرسیده بودن و خستگی به تنش مونده بود. وقتی
دیدم این حالت دیگه ازش سوالی نپرسیدم، چون اگه خبری بود خودش بهم می گفت.

صبح با دلشوره از خواب پاشدم، نمی دونستم برای چیه، سایقه نداشت انقدر دلشوره داشته باشم. زیاد بهش توجه
نکردم. امروز باید غذا بپزم، معلوم نیست تا کی این طوری هستم و پام خوب میشه. لنگ لنگون خودم و رسوندم
آشپز خونه. خب چیزی بپزم؟ که هم ساده باشه و هم خوشمزه؟ تصمیم گرفتم مرغ بپزم. اول صبحانه خوردم و یه کم
خونه رو گردگیری کردم و رفتم سراغ غذا.

نزدیکای ظهر بود که زنگ خونه به صدا در اومد. اول فکر کردم علیرضاست ولی وقتی سمت آیفون رفتم از چیزی
که دیدم از تعجب داشتم پس میوفتادم. رهام اینجا چیکار میکنه؟ من که گفته بودم کسی نیاد اینجا پس چرا
اومده؟ رهام دوباره زنگ زد. می دونست خونم پس باید جواب بدم...

درو باز کردم. یه نگاه به خودم انداختم با این دامن کوتاه که نمیشه رفت جلوش همه چیز رو میفهمه. اول دروباز
کردم و رفتم داخل اتاق یه شلوار راحتی گشاد پوشیدم تا برجستگیه پام پیدا نباشه.

رهام اومده بود داخل و داشت صدام میزد. خدایا کمکم کن، با این پا چه طوری برم جلو؟ رهام دوباره صدام زد: الان
میام رهام جان.

آروم از اتاق اومدم بیرون و همونجا واستادم: سلام رهام جان. خوبی؟ چی شده اومدی اینجا؟

رهام باسبدگل لیلیوم اومد جلو و بغلم کرد و گفت: ای خواهر بی معرفت، بی خبر میداری میری حالا به من میگی
چی شده اومدم اینجا؟ پیشونی مو بوسید: خوبی؟ علیرضا چه طوره؟

_ هر دو مون خوبیم. تو خوبی؟ مامان بابا خوبن؟

_ آره اونام خوبن. به مامان گفتم میام اینجا. اول گفت نیام و توگفتی فعلا نیام سرت تا یه کم اوضاعتون درست
بشه ولی من که کاری به این کارا ندارم، من میخوام خواهرمو ببینم، حالا چه با شوهرش خوب باشه چه بد
باشه. درسته؟

خندیدم و گفتم: خوب کردی اومدی. بشین تا پیام.

وقتی رهام برگشت تا بره بشینه منم از فرصت استفاده کردم و با بدبختی رفتم آشپزخونه.براش میوه گذاشتم .
به رهام نگاه کردم.داشت اطراف رو میدید.والله ای ویلچر؟نگاه رهام روی ویلچر ثابت موند: رها این ویلچر برا کیه؟
_ ماله یکی از دوستای علیرضاس.

ظرف میوه رو گذاشتم تو سینی و به علیرضا پیام دادم رهام اومده خونه مون.حالا چه طوری برم بیرون؟ خدایا
کمکم کن....

آروم از آشپزخونه اومدم بیرون،سعی کردم با کمترلنگ بزنم،ولی رهام تیزتر از این حرفا بود تا دید دارم آروم و
کج از آشپزخونه میام بیرون ابروهاش تو هم گره شد،باید حواس شو پرت میکردم: رعنا چه طوره؟خوبه؟ دلم
براش تنگ شده.

میوه ها رو گذاشتم روی میز،اومدم بشینم که گفت: نشین.....خدایا شروع شد،حالا تا نفهمه چی شده دست بردار
نیست.

_ وا برای چی نشینم؟

دوباره ابروهاشو درهم کرد و گفت: تو چرا این طوری راه میری؟

دستام و از هم باز کردم و به خودم نگاه کردم:چه طوری؟

_ چرا می لنگی؟

با اطمینان به نفس کامل گفتم: من؟ نه نمی لنگم؟

رهام قانع نشد.پاشد و گفت: برو تا آشپزخونه و برگرد؟

بدون توجه به حرفش نشستم روی مبل و گفتم:بازیت گرفته رهام؟ من خوبم.

_ به من دورغ نگو،تو که میدونی من هرچیزی رو زود می فهمم؟

باید این بحث و عوض میکردم.بشین رهام،من چیزی نیست: نگفتی رعنا چه طوره؟

رهام تو همون حال که داشت به پام نگاه میکرد نشست وگفت: اونم خوبه ولی انگار تو خوب نیستی.

خدایا تا نفهمه چی شده ول کن نیست.

رهام که انگار یه کم خیالش راحت شده بود گفت: علیرضا چه طوره؟ نیست؟

_ اونم خوبه.نه رفته اداره.همون موقع گوشیم که توی آشپزخونه بود زنگ خورد.....خدایا اینم شانسه من درام،حالا
چه وقت زنگ زدن بود؟توجهی نکردم.

چرا جواب نمیدی؟

نمی خواد، بعد می بینم کیه زنگ میزنم بهش.

رهام که کم کم شکش داشت به یقین تبدیل می شد گفت: رها پاشو برو جواب بده، شاید کار واجب داشته باشه.

ولش کن رهام....

رهام با عصبانیت گفت: رها یا پاشو گوشی تو جواب بده یا...

پریدم وسط حرفش: ایااااا رهام؟ گیر داد یا؟

پاشو رها...

نه انگار کوتاه بیا نیست، آروم پاشدم که صدای گوشیم قطع شد، با خوشحالی گفتم: دیدی قطع شد؟

ولی رهام قانع نشد، اونم پاشد و گفت: رها برو تا آشپزخونه و برگرد؟

نشستم رو میل و گفتم: رهام این کارا برای چیه؟ تو میخوای چی بدونی؟

چرا درست راه نمی ری؟

شلوارم و صاف کردم و گفتم: خب پام درد می کنه، خوردم زمین.

رهام که فهمید دارم دروغ می گم اومد جلوم زانو زد و گفت: واقعا؟؟ کدوم پات؟

پای راستم.

منم که اصلا نمی دونستم رهام می خواد چیکار کنه راحت بهش نگاه کردم، اونم که فکر میکرد راست می گم دست گذاشت روی پای چپم تا بدنم و صاف کنه که داد من هوا رفت ، چنان محکم پام رو گرفته بود که از درد اشک می ریختم. رهام با دیدن این وضع من سریع پاچه ی شلوارم رو بالا زد و با دیدن پای بانداژ شده ی من چنان قرمز شد که نگو. تا حالا این طوری ندیده بودمش: با صورت برافروخته به من نگاه کرد: رها این پا یعنی تو خوردی زمین؟ این طوری؟ کی وقتی می خوره زمین پاش رو از کنار بخیه میکنه؟ صداش هر لحظه بالا میرفت، منم که نمیدونستم چی بگم و پام هم درد می کرد اصلا بهش نگاه نمی کردم.

رها راست شو بگو، چی شده؟

آرو گفتم: چیزه خاصی نیست.

رهام کلافه پاشد و دست کرد توی موهاش و گفت: تو به این پا می گی چیزه خاصی نیست؟ اصلا این علیرضا

کجاست؟ چرا یهو شما تصمیم گرفتین باهم زندگی کنین؟

با درد گفتم: رهام جون من بس کن، باشه؟

رهام نشست روبروم و دستم و گرفت و گفت: رها عزیز دلم تو که میدونی من چقدر تورو دوست دارم؟ تو که می دونی از همون کوچیکیت هم یه خار به پات میرفت تا خوب نمی شدی خواب و خوراک نداشتم؟ حالا با این وضع پای تو آروم باشم؟ رها بگو چی شده؟ دارم دیوونه میشم.

میدونستم... رهام از همون بچگی هام هم نسبت به من یه طور دیگه رفتار میکرد. حتی بیشتر از مامان و بابا دلواپس من بود، حالا بادیدن پای من معلومه این رفتار و می کنه... معلومه تا نفهمه چی شده ول کن نیست... کاش نیومده بود، کاش منو این طوری ندیده بود... کاش علیرضا اینجا بود... بایادآوری این بغض بدی توی گلووم خونه کرد، پام هم هنوز درد می کرد... رهام وقتی دید چیزی نمیگم گفت: رها منو نگا کن؟ نمی تونستم نگاهش کنم. اگه نگاهش می کردم نمی تونستم دروغ بگم، رهام دست گذاشت زیر چونم و سرم رو آورد بالا، همزمان هم یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد....

رهام بادیدن چشمای اشکی من سریع نشست کنارم و سرم و گذاشت روی سینه شو گفت: رها عزیزم، علیرضا اذیتت کرده؟ آره؟ چرا چیزی نمی گی؟

با صدای آرومی گفتم: نه رهام بیچاره علیرضا، اون اصلا تقصیری نداره...

_ پس چی شده؟ چرا بهم نمی گی؟

خدایا چی بهش بگم؟ خدایا کمکم کن، سرم رو از روی سینش برداشتم و گفتم: رهام.....

_ رهام چی؟

با ترس بهش نگاه کردم، نمی دونستم گفتمم درسته یا نه، رهام که دید حرف نمی زنم گفت: رها حرف میزنی یانه؟ دارم دیوونه میشم.

_ رهام... چیزه... راستش...

رهام که دید حرفی نمی زنم از جاش پاشد و با گوشیش شروع کرد به کشی زنگ زدن....

_ رهام چیکار میکنی؟

_ به علیرضا زنگ می زنم..

_ چرا به اون، من که گفتم تقصیر اون نیست؟

رهام دست شو بالا آورد و همون طور که داشت راه میرفت گفت: یه لحظه... الو؟ علیرضا؟

....._

سلام و لا اله الا الله...مرد حسابی من خواهرم و این طوری تحویل تو دادم؟

.....

چی شده؟ پاش چی شده؟ چرا بخیه داره؟

.....

میبرمش علیرضا.

.....

نخیر آقا نمی فهمم، چرا پای رها این طوری شده؟

رهام کلافه راه می رفت، خیلی خیلی عصبانی بود، معلوم نبود علیرضا چی بهش می گفت که رهام گفت: ببین علیرضا یا درست میگی چی شده یا دیگه رنگ رها رو نمی بینی؟

.....

گوشی....

رهام گوشی رو گرفت طرف من، گوشی و ازش گرفتم: بله...

رها خوبی؟

آره خوبم.

رهام چی میگه؟ کی اومده؟

صبح اومده، پام رو هم دیده.

چی بهش گفتی؟ خیلی شاکیه؟ یه کاری نکنه بدبخت بشم؟

خندم گرفته بود، انگار دادای رهام خیلی ترسونده بودش، به رهام نگاه کردم، راه می رفت و با خودش حرف میزد: بهش میگم.

مطمئنی؟

آره، بیشتر از هر کسی بهش اطمینان دارم.

هرچند ریسک بزرگیه ولی باهات موافقم..... منم الان راه میوفتم میام خونه.

باشه...پس منتظر تم. خداحافظ.

_ خداحافظ.

بعد از قطع تماس علیرضا رو کردم به رهام : بیا بشین.

اومدم کنارم نشست، دستش و گرفتم : رهام می خوام یه موضوعی رو بهت بگم ولی باید بهم یه قولی بدی؟

رهام مشکوک بهم نگاه کرد و گفت: چه قولی؟

_ اینکه از در این خونه که رفتی بیرون اصلا بهش فکر هم نمیکنی چه برسه به اینکه بخوای برای کسی بگی. قول میدی داداشی؟

رهام دستمو فشرد : آره عزیز دلم، آره خواهر مازنینم، قول میدم.

_ به قول دیگه هم بده که عصبانی نشی؟

_ باشه قول میدم...

نمیدونستم چه طوری بهش بگم، با وقدمه یا بی مقدمه، ولی آخرش ه باید بفهمه، پس دلم و زدم به دریا و گفتم: رهام، من مثل علیرضا پلیسم، توی یکی از عملیات هام هم زخمی شدم....

رهام با شنیدن این حرف شروع کرد به خندیدن: تو پلیسی؟ شوخی نکن رها؟ امکان نداره؟

_ چرا رهام جان امکان داره، من پلیسم.

رهام که دید جدی دارم نگاهش میکنم گفت: رها بگو دروغه، مگه نه؟ داری الکی میگی.

جدی سرم رو تکون دادم و گفتم: نتاسفانه دروغ نیست، راست راسته. من پلیس مخفیم، الان ۶ ساله دارم کار میکنم.

رهام با تعجب و صدای بلند گفت: چی؟ شش سال؟ رها درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ تو چه طور شش ساله پلیسی که ما اصلا نفهمیدیم؟

_ خب مساله همین جاس، من مثل علیرضا پلیس عادی نیستم که همه بدنونو با لباس خاص باشم. پلیس مخفیم، روی پرونده های خاص کار میکنم.

بیچاره رهام، نمی دونست چیکار کنه، باشد و شروع کرد راه رفتن، هر چند لحظه یه بار هم بهم نگاه می کرد و گفت: رها بگو که دورغفرها تو داری با من شوخی میکنی.

منم بهش نگاه میکردم و میگفتم: نه رهام، دروغ نیست.

حدود به ربع رهام راه می رفت، هنوز کامل باورش نشده بود. باخره نشست و گفت: آخه تو چه طوری پلیس شدی؟ اونم مخفی؟ چرا ما نفهمیدیم؟ اصلا نمی تونم باور کنم.

_ اگه صبر داشته باشی همه چیز رو بهت میگم.

_ مطمئنم همش زیر سر اون علیرضاست. اون تورو تو این راه آورده.

_ نه رهام جان، اشتباه میکنی. منو علیرضا زمانی باهم آشنا شدیم که من دو سال بود پلیس مخفی شده بودم. اصلا اون هیچ تقصیری نداره.

_ پس چی؟ آخه چه طوری؟

آروم باش همه چیز رو بهت میگم. بعد هم آروم پاشدم و لنگ لنگون به سمت آشپزخونه، نگاه علیرضا رو روی خودم احساس میکردم. شیشه آب رو از یخچال بیرون آوردم و یه لیوان آب برای رهام ریختم و براش بردم: اول این آب رو بخور تا یه کم آروم بشی. نشستم کنارش. رهام یه کم آب خورد و نفسش رو با صدا بیرون داد: خب حالا بگو.

_ رهام اول قول بده همه ی حرفایی که بهت می زنم و همینجا میذارى و میرى باشه؟

_ باشه عزیزم قول میدم. همیشه به قول های رهام اعتماد داشتم، می دونستم سرش بره قولش نمیره، برای همین با خیال راحت چیزایی که باید می دونست رو براش تعریف رکدم. از شش سال پیش که برای درس خوندن رفتم یزد تا چند روز پیش که پام این طوری شد. بیچاره بین حرفام هیچی نگفت یه جورى سر جاش میخکوب شده بود و نمی تونست تکون بخوره. بعضی جاها با تعجب و دهن باز بهم نگاه میکرد، بعضی جاها ناراحت میشد.... وقتی بهش گفتم این احسان همون احسانیه که رعنا رو به این روز انداخته دیگه به مرز دیوونه گی رسیده بود.... سریع پاشد و شروع کرد به راه رفتن... دوباره با خودش حرف میزد. انگار داشت اتفاقات رو با خودش تکرار یا حتی هضم می کرد.... منم چیزی نمیگفتم، صبر کردم تا خوب با خودش کنار بیاد و این اتفاقات رو درک کنه.... بعد از اینکه خوب فکر کرد نشست و گفت: پس تو، تو این چهار سال درس نمی خوندى؟

_ چرا درس می خوندم ولی آموزش هام رو هم داشتم.

_ رها تو چه طوری وارد این شغل شدی؟ چه طوری پلیس مخفی شدی؟

_ رهام جان منو ببخش ولی دیگه نمی تونم این مورد رو بگم. یه سری مراحل داره که نگم بهتره. ولی یکی از چیزایی که باعث شد تمام این سختی ها رو تحمل کنم انتقام رعنا و خیلی از دخترا مثل رعنا بود.... رهام تا زمانی که این باند منحل نشه یه لحظه آروم نمیشم.... تو نمیدونی چه بلاهایی سر دخترای معصوم آوردن، دخترایی مثل رعنا، پاک، معصوم.... یادآوری اتفاقات باعث شد دوباره حس گریه بهم دست بده،

با بغض گفتم: رهام رعناى ما.... دیگه نتونستم ادامه بدم، اینکه چه بلایی سر رعنا آوردن نابودم میکرد....

رهام سریع کنارم نشست و دستم رو گرفت: رها عزیز دلم، گریه نکن. مگه نمی گی به جاهای خوب رسیدین، پس گریه برای چی؟ درست میشم. مطمئنم.....

چیزی برای گفتن نداشتم، خودمم نمی دونستم این ماموریت کی قراره تموم بشه.

رهام که دید حرف نمی زنم گفت: رها میدونی به چی فکر میکنم؟

اشکام رو پاک کردم: به چی؟

رهام خندید و گفت: در تعجبم، دختر لوس و نتری مثل تو که وقتی میخورد زمین تا دوروز گریه میکرد، یا اگه کسی بهش می گفت بالا چشمت ابرو کلی ناراحت و عصبانی می شد یا بابا اصلا جرئت نکرده بود به بارهم دعواش کنه یا برای نیم نمره تو مدرسه می زد زیر گره چه طوری تونسته این تمرینات سخ رو تحمل کنه. واقعا در عجبم، باد اسمت رو تو کتاب گینس بنویسن با عنوان: دختری لوس که در حال انهدام به باند خلافکاری است.....

بعدهم زد زیر خنده... منم خندم گرفته بود، واقعا راست می گفت، رهام توحین خندش گفت: و حالا رعنا، دختری که محکم و سفت بود و دوست داشت کارای مردونه بکنه و با مردا حرف میزد و با مردا در قابت بود و هر روز تو مدرسه با دوستاش دعوا میکرد و یه بار تو همین دعواها سر یکیشون رو شکسته بود و همه بهش می گفتن تو باید پسر میشدی، چه طوری گول حرفای احسان نامرد و خورد... اصلا نمیشه شما دخترا رو شناخت....

بازهم از حرفش خندیدم ولی تلخ تلخ، این حرفش هم درست بود... رعنا با اون سابقه ی رفتارای مردونش وقتی این جووری شکست همه رو متعجب کرد و ما رو هم داغون کرد.....

رهام وقتی از شوک خارج شد شروع کرد به سوال پرسیدن، منم تا اونجایی که تونستم جوابش رو میدادم.

_ رها؟ احسان چه طور تو رو نشناخت؟ چه طور نفهمید تو خواهر رعنایی؟

_ خب تو که میدونی منو رعنا اصلا شبیه هم نیستیم. اون سفید و بوره، من سبزه و با چشمای رنگی. بعد هم از قضیه ی رعنا چهارسال میگذره، احسان خیلی تغییر کرده بود، روزی که دیدمش یه لحظه جا خوردم، خیلی شیک پوش تر و جذاب تر شده بود، خب مسلما وقتی منو می بینه منو نمیشناسه.

_ حتی از فامیلیاتون هم نفهمید؟

_ اون اصلا یه بار هم فامیلی رعنا رو نپرسیده بود، از منم تا حالا نپرسیده، اگر می پرسید یه چیزه دیگه بهش می گفتم. رهام سرش رو تگون داد و گفت: آهان... بعد هم به یه نقطه خیره شد....

بعد چند ثانیه رو کرد به منو گفت: رها یه سوال دیگه بپرسم؟

خندیدم و گفتم: تو که داری میپرسی، بپرس...

رهام پشت سرش رو خاروند و گفت: خب.....

_ خب چی؟؟

_ چرا رعنا؟؟

_ چرا رعنا چی؟

_ چرا رعنا رو انتخاب کردن؟ رعنا که جزء این باندها و گروه ها نبود؟ اصلا چه طوری باهاشون آشنا شد؟

_ تو راست میگی ولی اول سوالی منو جواب بده تا جواب سوالت رو بدم. رهام سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد.

_ یادته رعنا اون سالی که با احسان آشنا شد چه مقطعی از دانشگاه بود؟ _ آره، ارشد می خوند، انگار ترم آخرم بود...

_ با چه معدلی تموم کرد؟

_ این طور که یادمه..... فکر کنم ۱۸،۵۰ به بالا بود.

_ یادته موضوع پایان نامش چی بود؟ _ عنوان دقیق شو یادم نیست ولی در مورد یه موضوعی بود که اگه توی کارخونه ها استفاده میشد راندمان تولیدو کیفیتشون بالا می رفت.

_ آفرین همین بود. خب رعنا تونست پایان نامشو عملی کنه؟

_ نه، دقیقاً زمانی که دنبال اجرای پایان نامش بود این اتفاق براش افتاد...

_ دقیقاً همین، حالا برات از یه دختر دیگه میگم. خوب گوش کن.... یه آه بلند کشیدم: یه دختری بود به اسم آرزو، چند ماه بعد از رعنا با احسان آشنا شد. اون هم مثل رعنا بود و دنبال اجرا کردن پایان نامش، یه روز که به یه شرکت میره تا درمورد طرحش باهاشون صحبت کنه با احسان آشنا میشه.....

سرم رو گذاشتم به پشتی مبل و چشمام رو بستم، همیشه وقتی به آرزو و دخترایی مثل اون فکر میکردم حالم بد میشد.

رهام: رها چی شد؟ اگه نمی تونی نگو.

یه لبخند کوچیک زدم و ادامه دادم: آرزو و احسان حدود ۶ ماه باهم رابطه داشتن، آرزو هر کاری میکرد که دنبال پایان نامش باشه احسان منصرفش می کرده و نمیگذاشته تا به نتیجه برسه، دوستی شون تا یک سال ادامه داشت، آرزو دیگه اون آرزوی قدیمی نبود، دختری که با معدل بالای ۱۹ به ارشد میره و با معدل ۱۸،۹۰ مدرک ارشد میگیره، دختری که از پاکی و نجابت چیزی کم نداشته، دختری که تو دانشگاه و محل زندگی شون مورد توجه عام و خاص بود تو یک سال دوستی با احسان از این رو به اون رو میشه، دیگه اون دختر قبلی نبوده. وضع لباس پوشیدن و آرایش کردنش تغییر میکنه، شب ها دیر میرفته خونه، بعضی شب ها هم اصلاً نمیرفته، طرز حرف زدن و رفتار کردنش هم تغییر میکنه. همه ی اینا باعث میشه سختگیری خونوادش بیشتر بشه ولی آرزو سرکش تر از این حرفا شده بود.... تا اینکه..... نفسم و با صدا دادم بیرون..... تا اینکه احسان بهش میگه هیچ علاقه ای بهش نداره

..... درست مثل حرفی که به رعنا میزنه..... بیچاره آرزو... آرزو همون شبی که احسان این حرف و بهش میزنه
بامواد خودکشی میکنه.....دیگه نمی تونستم ادامه بدم.....

یادآوری این صحنه ها باعث شد اشک از چشمم سرازیر بشه....

رهام هم حسابی جا خورده بود و با دهن باز بهم نگاه می کرد: خودکشی؟ فقط به خاطر یه حرف؟؟

_ آره فقط به خاطر یه حرف...

_ باورم نمیشه..

_ باید باورت بشه... شرایط آرزو با رعنا خیلی متفاوت بود، اون توی یه خانواده ی کاملاً مذهبی و سخت گیر بزرگ شده بود، رابطه ی خوبی با پدر و برادرش نداشت، به زور حرفای داییش اجازه پیدا کرده بود بره دانشگاه، وقتی با احسان آشنا میشه انگار دنیا رو بهش میدن، هرروز سخت گیری پدرش بیشتر میشده و از اون طرف محبت احسان هم..... خب فکر میکرده دیگه آزاد شده و احسان اونو از این خانواده نجات میده، مثل خیلی از دخترا با شنیدن حرفا و محبتای احسان برای خودش کلی خیال بافته بوده، وقتی هم که احسان بهش میگه اصلاً دوستش نداره و اصلاً از اول هم دوستش نداشته... تمام کاخ آرزوهاش برباد میره.....اونم خودکشی میکنه.

رهام که حسابی تعجب کرده بود فقط سرش رو تکون می داد و میگفت: ای نامرد، اگه دستم بهش نیوفته، ببین با زندگی این دوتا دختر چیکار کرده....

رهام یه دفه سرش رو بالا آورد و گفت: ولی رها، رعنا که تو زندگیش کمبود محبت نداشت؟ منو بابا حسابی هوش و داشتیم؟ چرا باید به سمت اون پسره بره؟

_ خب نکته همین جاس، رهام جان حرف فقط سر کمبود محبت نیست، اصلاً بذار یه جوهره دیگه برات بگم، یادته دهه ی هفتاد یه بحثی بود به اسم فرار مغزها؟

رهام سرش رو تکون داد: آره

_ خب بعد از اینکه سران کشور دیدن همه ی نخبه ها دارن از کشور میرن به فکر افتادن تا هر جور شده نگهشون دارن، خداییش هم تونستن، امکانات زیاد کردن، دانشگاه ها رو مجهز کردن، یه جورایی از رفتن نخبه ها جلوگیری کردن.... خب حالا چی شد؟ تعداد فرار مغزها تو ایران کم شد..... اکثراً دیدن اینجا امکانات داره پس موندن، خب اونایی که این اتفاق براشون نا خوشایند بود تصمیم گرفتن نخبه ها رو توی ایران نابود کنن، چه طوری؟ یکیش مثل اتفاقی که برای رعنا و آرزو افتاد. اونو از نخبه های کشور بودن، برای آبادانی کشور فکرایبی داشتن، خارج از کشور هم نمیرفتن، پس سعی کردن با قرار دادن کسایی مثل احسان سره راهشون اونو رو از راهی که دارن منحرف

کنن. هر کدوم رو هم یه جورى، بعضى ها رو معتاد کردن، بعضى ها رو مثل رعنا و آرزو به دنبال عشق و عاشقى کشوندن..... هر کدوم رو به نحوى منحرف کردن.

_ رها باورم نمیشه، اصلا به این چیزا فکر نکرده بودم. به خاطر منافع بعضى ها که نمى دونم کى هستن دخترا و پسر امون نابود شدن، بیچاره خونواده هاشون.... حالا اصلا اینایى که میگی کى هستن؟ اینایى که این تصمیمها رو میگیرن؟

_ خب بعضى از کشورای غربى.... اونایى که باما خوب نیستن، اونا که نمى تونن پیشرفت ایران رو ببینن.... بعضى از داخلی هایى هم که منافعى دارن هم هستن....

_ دقیقا مثل ترورهایى که کردن و استادای هسته ای مون رو شهید کردن....

_ آفرین مثل همونا.... این طورى مى خوان روند علمى کشور رو کند کنن... حالا رعنا و آرزو در حد دانشجو بودن، پس روش بر خوردشون متفاوت میشه... رهام ناباورانه بهم نگاه میکرد، معلومه هضم و باور این حرفا براش خیلی سخته....

_ رها دارم دیوونه میشم، خداروشکر که حال رعنا خوب شد، خداروشکر مثل آرزو نشد.

_ آره خداروشکر، رهام این چیزایى که گفتم فقط دو مورد از چندین مورد تو یک ساله. رعنا و آرزو تو یک سال نمابود شدند حالا حساب کن چند نفر دیگه هم به این مصیبت دچار شدند.

_ آره واقعا.

_ ولی رهام این حرفایى که بهت زدم باید همین جا بمونه و خارج نشه، به دفعه جلوى رعنا این حرفا رو نزینا؟ به وقتش خودم بهش میگم.

_ باشه نمیگم. بیچاره اصلا نمى دونست دلیل کار احسان چی بود.

_ آره بیچاره رعنا... به ساعت نگاه کردم دو ساعت بود داشتیم باهم حرف میزدیم.

علیرضا هم نیومد. بهم گفت زود میاد ولی چرا هنوز نیومده. تو این فکر بودم که علیرضا کلید رو توى در چرخوند و وارد شد.

علیرضا وقتی اومد یه سلام بلند کرد ولی بادیدن قیافه های ما اخم غلیظى کرد... همین طور که داشتم نگاهش مى کردم پاشدم و به سمتش رفتم، ولی رهام بدون اینکه برگرده نشست به توى فکر بود.

_ سلام خوبى؟ خسته نباشى.

_ سلام عزیزم. مرسى. چی شده؟ این چرا این ریختى شده؟ همه رو براش گفتى؟

_ همه چیز رو نه ولی همونایی هم که گفتم داغونش کرد.

علیرضا جعبه ی شیرینی که دستش بود و من اصلا ندیده بودم رو دستم داد و رفت پیش رهام و دست گذاشت روش شونه ی رهام: سلام رهام جان. خوبی؟ رهام با این حرکت علیرضا جاخورد و یه کم پرید بالا و با تعجب به علیرضا نگاه کرد.

_ رهام؟ خوبی؟ چرا این طوری نگاه میکنی؟ رهام کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: سلام علیرضا. ببخش اصلا حواسم نبود. چیزی گفتم؟

_ عرض کردم خوبی؟

_ آره... آره... خوبم. تو خوبی؟

_ ممنون. از احوال پرسیدی شما پشت تلفن؟

رهام یه لبخند کوچیک زد و گفت: ببخشید. اگه توهم خواهرت و تو این حال میدی و از جایی هم خبر نداشتی همین رفتار و میکریدی.

علیرضا روی شونه ی رهام دست زد و گفت: اشکال نداره مرد... حالا هم که فهمیدی پای رها چی شده.

رهام سرش رو به نشونه ی آره تکیه داد ولی هنوز توی شوک بود. علیرضا از جاش پاشد و اومد طرفم: رها انگار حالش خیلی بد، من می برم توی اتاقم تا یه کم استراحت کنه و فکرش آرامش بگیره.

_ آره خوب فکریه. ببرش. علیرضا بازوی رهام رو گرفت و اونو به طرف اتاقش برد. منم روی مبل نشستم و یه نفس از سر آسودگی کشیدم.....

فردای اون روز با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم.... خداروشکر علیرضا تلفن و موبایل رو کنار تخت گذاشته بود... بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم: الو بفرمایید..

_ رها؟ خوابی دختر... وای اینکه مامانه، سر جام نیم خیز شدم: سلام مامان، نه کی خوابی؟

_ دروغ نگو دختر صدات میگه خواب بودی...

_ خب چیکار کنم خواب موندم.

_ حتما هم علیرضا صبح تنها صبحانه خورده و رفته؟

_ بهش گفتم صدام بزنه ولی ...

_ ولی صدات نزده و تو تا ساعت ۱۰ خواب موندی، این طوری شوهرداری میکنن؟

با تعجب گفتیم: ده؟؟؟؟

_ بله ده...

_ خب حالا که بیدار شدم... راستی خوبین؟ رعنا چه طوره؟

_ چه عجب یادی از ما کردی؟ منو بابات خوبیم... رعنا هم سلام میرسونه...

پس رهام؟؟ چرا از اون چیزی نگفت؟ نکنه فهمیدن؟ رهام چه طوره؟ مامان یه آه بلند کشید، ترسیدیم: چی شده مامان؟

_ نمیدونم والا، رهام دیروز ظهر اومد خونه، اول که نگفت کجا بوده بعد هم انقدر کلافه بود که نگو، وقتی هم که رسید مستقیم رفت پیش رعنا... وای خدایا نکنه حرفی زده؟... به رعنا گفته بود سریع گفتیم: چی گفته بود؟

_ اتاقاشون رو عوض کنن...

یه آه بلند کشیدیم، وای خدایا داشتیم سکنه میکردم، هزارتا فکر کردم تا مامان اومد حرف بزنه: خب اشکال نداره که... میخواستن اتاقاشون رو عوض کنن....

_ می دونم اشکال نداره..... ولی همون موقع می خواست اینکار رو بکنه.... بیچاره رعنا اصلا نمی دونست چیکار کنه، رهام خودش همه چیزای اتاق خودش و رعنا رو بیرون آورد و جابه جا کرد... از امروز صبح تاحالا هم از زیرزمین بیرون نیومده و داره پیانو میزنه... رها میترسم... رهام چند سال بود به پیانوش دست نزده بود ولی حالا چی شده رو نمی دونم....

با تعجب گفتیم: راست میگی مامان؟

_ آره...

رهام از بچگی پیانو میزد ولی یه دفه زدنش رو کم کرد و با اتفاقی که برای رعنا افتاد دیگه دستی بهش نزد... ولی حالا... صدامو شاد کردم و گفتیم: خب حالا که رعنا حالش خوب شده داره میزنه دیگه؟ این که بد نیست؟ خوب هم هست؟

_ آره خوبه ولی تمام آهنگاش غمگینه... از دیشب تاحالا هم بیرون نیومده... نگرانشم رها؟ نکنه چیزی شده؟

با حالت شیطون گفتیم: نکنه شکست عشقی خورده؟

مامان بیچاره فکر کرد دارم راست میگویم: آره، نکنه شکست عشقی خورده؟ بمیرم براش.

_ نه مامان خدا نکنه؟ من بهش زنگ میزنم می فهمم... شما نگران نباش... وقتی فهمیدم خبرت میکنم...

_ دستت درد نکنه، به خدا دارم از دلشوره میمیرم...

_ خدا نکنه مادر من ولی قول نمیدما؟ می دونی که رهام اگه نخواد حرفی بزنه نمیزنه

_ آره ولی تو تلاشت رو بکن...

_ چشم...

_ چشمت بی بلا... با من کاری نداری؟

_ نه مامانی، به رعنا و بابا سلام برسون...

_ حتما، توهم به علیرضا سلام برسون.. اگه دوست داشتین یه سری هم به ما بزنین...

_ حتما مامان... خدا حافظ

_ خدا حافظ...

گوشی و بوس کردم، چقدر دلم براشون تنگ شده بود به خصوص برای رعنا... اگه پام خوب بشه حتما میرم خونشون... از تخت پایین اومدم و و لنگ لنگون رفتم بیرون... همش به فکر رهام بودم... چی شده؟ نکنه به خاطر حرفای دیروزه که رفته سراغ بیانوش؟ ولی چیزایی که بهش گفتم ربطی بهش نداشت؟ درمورد رعنا هم که همه چیز رو میدونست؟ پس چی شده؟ نکنه قبل اینکه بره خونه اتفاقی افتاده؟ یه فکری از سرم گذشت... نکنه واقعا شکست عشقی خورده و من خبر نداشتم؟ خدا یا... چی شده؟ میدونم اگه اتفاقی هم افتاده باشه حرفی نمیزنه... باید بهش زنگ بزنم... ولی چی بهش بگم؟ بگم چرا پیانو میزنی؟ خب میگه دلم میخواد بزنم... اونوقت چه طوری بفهمم چی شده؟... بهتره قبلش به علیرضا زنگ بزنم... اون شاید یه راه حلی داشته باشه...

صبحانه خوردم به علیرضا زنگ زدم: سلام بر شوهر نازنینم. خوبی؟

_ سلام علیکم ورحمة الله

وا این کیه؟ نکنه اشتباه گرفتم؟: ببخشید آقای صادقی هستن؟

مرد خیلی جدی گفت: بله هستن...

_ میشه گوشی و بهشون بدین؟

یهو علیرضا گفت: گوشی دست خودشونه... و شروع کرد به خندیدن...

_ علیرضا؟؟

_ جان دلم، عزیزم..

_ خودتی؟ داشتم سخته می کردم...

_ خدا نکنه نفسم... خوبی؟_ بله خوبم حاج آقا..

_ حالا ما شدیم حاج آقا؟_ آره دیگه وقتی اون جوری سلام میکنی پس باید حاج آقا بشی؟

_ مرسی.... ولی خداییش نفهمیدی منم؟

_ نه انقدر جدی گفتمی که نفهمیدم، فکرم هم یه کم مشغوله...

_ چی شده؟

صدام و یه کم بلند کردم و با لحن جدی گفتم: میشه بگی چرا صبح منو صدا نزدی؟ مامانم زنگ زد کلی آبروم رفت؟ واقعا که....

_ ببخشید... دیدم دیروز خسته شدی گفتم یه کم بیشتر بخوای.... حالا یه بار هم اشکال نداره.... حالا چرا انقدر جدی شدی؟؟

بلند خندیدم: ترسیدی؟ اشکال نداره به جای ترسیدن من....

_ ای ناغلا... مگه دستم بهت نرسه... راستی نگفتمی چی شده؟ تمام حرفایی که مامان گفت و به علیرضا هم گفتم....

علیرضا: به نظر منم بهتره بهش زنگ بزنی.... بهش بگو بیاد خونه ی خودمون تا باهم حرف بزنیم.... منم تعجب کردم از این کارش... چیزه خاصی بهش نگفتمی که بخواد بره سره پیانوش؟ یادته چندبار من بهش گفتم دوباره بزنی؟ ولی قبول نکرد؟ ولی حالا چی شده رو باید ازش پرسیم....

بعد از قطع تماس علیرضا به رهام زنگ زد و ازش خواستم بیاد خونمون... از صداش معلوم بود حال خوبی نداره ولی بدون حرفی قبول کرد عصر بیاد خونمون....

_ علیرضا رهامه....

_ باشه الان میام....

علیرضا از اتاق اومد بیرون و در باز کرد منم منتظر کنار این ایستادم....

علیرضا: سلام رهام... خوبی؟

هیچ صدایی از رهام نیومد...

یه کم رفتم جلو که با دیدن صورت آشفته ی رهام جاخوردم، دهنم مثل چی باز شده بود... این رهامه؟ این که تا دیروز خوب بود؟ چرا این شکلی شده؟

ا تعجب گفتم: رهام؟ داداشی؟! خوبی؟ رهام سرش رو بالا آورد و فقط بهم نگاه کرد، خدایا این چه چشماییه این داره؟ انگار چند روزه نخوابیده، چرا چشمش انقدر قرمزه؟؟ چش شده؟

رفتم جلو و دست گذاشتم روی بازوش، مثل برق گرفته ها پرید بالا و بهم زل زد... رهام؟... دیگه داشت اشکم در میومد....

علیرضا اومد جلو و با سر بهم گفت راحتش بذارم و روکرد به رهام: رهام جان بشین...

رهام آرام و با سرزیر روی اولین مبل نشست.....م

نو علیرضا هم روبروش نشستیم، طاقت این جواری بودنش رو نداشتم، رهام همیشه شاد و سر زنده بود این حالش داشت داغونم میکرد،

طاقت نیاوردم: رهام نمیخواهی بگی چی شده؟ به خدادارم سکنه میکنم، کی این بلا رو سرت آورده؟

رهام دوباره سرش رو بالا آورد و حرفی نزد، با حالت التماس به علیرضا نگاه کردم، کاش یه کاری میکرد.... علیرضا چشمش و به نشونه ی اطمینان بازوبسته کرد و روکرد به رهام: رهام جان نمیخواهی حرفی بزنی؟ رها رو ببین؟

رهام دوباره بهم نگاه کرد و از جاش پاشد و رفت به سمت اتاق کار علیرضا یه رفتنش نگاه کردم، نمی تونستم پلک بزمن منتظر بودم میخواد چیکار کنه، بعد چند ثانیه که برای من چند ساعت گذشت اومد بیرون ولی دستش یه قاب عکس بود.... قاب رو یه نگاه طولانی کرد و گذاشت روی میز روی مبل و نشست و بهش زل زد... خدای من این که عکس دوست علیرضاست؟ رهام باهاش چیکار داره؟ چرا اینطوری بهش نگاه میکنه؟.....

به علیرضا نگاه کردم اونم تعجب کرده بود، وقتی متوجه نگاه من شد سرش رو برگردوند و با دیدن من دستمو گرفت و گفت: خوبی رها؟ فقط بهش نگاه کردم... علیرضا با دیدن این حالت من کنار رهام نشست و رو بهش با حالت نگرانی گفت: رهام نمیخواهی حرف بزنی؟ آگه چیزی نگی هم خودت نابود میشی هم رها.... یه نگاه بهش بنداز... رنگ به رو نداره....

رهام سرش رو بالا آورد و اول به علیرضا به من نگاه کرد و دوباره به عکس خیره شد و بدون مقدمه گفت: دو سال پیش با حامد تو مسجد محل آشنا شدم، پسره خوبی بود، خوش اخلاق و متین، همیشه به لبش لبخند بود، هیچ وقت هیچ حرف بدی ازش نشنیدم، همیشه آرام و بی سروصدا میومد مسجد و می رفت، کم کم رفت و اومدش بیشتر شد و بیشتر می دیدمش، تا اینکه باهم دوست صمیمی شدیم، آگه یه روز همدیگه رو نمی دیدم روزمون شب نمی شد، اخلاق خوبش باعث شده بود که منم باهاش راحت باشم، هیچ وقت توکارو رفتارم دخالت نمی کرد منم ازش چیزی نمی پرسیدم، می گفت برق ساختمان خونده و توی یه شرکت کار می کنه، از خونوادش چیزی

نمیدونستم، فقط می دونستم یه خواهر کوچیکتر از خودش و یه برادر بزرگتر داره، رابطه و دوستیمون روز به روز بیشتر میشد، تا اینکه یه یک هفته ای ازش خبر نداشتم، نه آدرسی ازش داشتم که برم ساغش نه می دونستم کدوم شرکت کار میکنه، فقط یه شماره موبایل بود که توی اون هفته هم میشه خاموش بود، داغون شدم، برای پیدا کردنش به هر جا که بگی سرزدم، از اهالی محل پرسیدم ولی ازش خبر نداشتم، تا اینکه روز هفتم پیداش ید با سرو وضعی آشفته، لاغر شده بود و پای چشماش هم گود شده بود، هر چی بهش گفتم کجا بودی هیچ حرفی نزد، فقط مثل همیشه یه لبخند رولیش بود و گفت: داداش ناراحت نباش جایی نرفتم، همین نزدیکی بودم، فقط یه کم کارش سنگین بود..... از حرفش چیزی نفهمیدم دیگه هم بهش اصرار نکردم، از اون روز به بعد هر چند وقت یه بار غیبش می زد، اوایل خیلی دلواپس میشدم ولی وقتی دیدم این غیبتاش همیشگیه و براش مشکلی پیش نیاره، عادت کردم..... فکر میکردم میره برای شرکتشون ماموریت..... رهام نفشش رو با صدا داد بیرون..... تا اینکه بعد یه سال دوستی یه شب بهم گفت: داداش رهام خوبی بدی ازم دیدی حلالم کن، این حرفش و به شوخی برداشت کردم و گفتم: حلالت نمیکنم چون بهم نمیگی چرا غیبت میزنه، بهم میگی داداش ولی به اندازه ی یه داداش قبولم نداری..... اشکار رهام آروم از گوشه ی چشمش سرازیر شده بود..... اونشب با اینکه این حرفا رو بهش زدم ولی بازم با لبخند ازم جدا شد..... به اینجا که رسید دیگه ادامه نداد.....

منم حامد رو میشناختم، سال آخر دانشگاهم بود، تازه با علیرضا عقد کرده بودم، فقط دوسه بار دیده بودمش اونم از دور..... هر موقع منو میدید سرش رو می نداخت پایین، قتی برای آخرین بار رفت و از غیبتش بیشتر از یه هفته گذشت علیرضا خیلی داغون شد.....

رهام به عکس اشاره کرد و گفت: این حامده دوست صمیمیه من، دیروز وقتی با علیرضا رفتم تو اتاقش تا باهم حرف بزیم این عکس رو دیدم، اولش شوکه شدم، باورم نمی شد این حامد باشه، آخه بالا سرش نوشته شهید محمدرضا.....، یه کم شک کردم، میخواستم از علیرضا بپرشم که تو حالت بد شد و یادم رفت، وقتی رفتم خونه و عکس حامد رو که به دیوار اتاقم زده بودم و دیدم تازه یاده این عکس افتادم، حامد دقیقا همون پیراهنی رو پوشیده بود که محمدرضا..... هم پوشیده بود، صورتاشون هم که باهم فرقی نمیکرد.....

رهام عکس رو از روی میز برداشت و رو کرد به منو گفت: رها، حامد من همین شهید محمدرضا..... است، روزی که بهم خبر دادن حامد کشته شده رو یادته؟..... سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم..... وقتی رفتم خونشون بهم گفتن با موتور تصادف کرده و کشته شده. من همون موقع شک کردم چون حامد موتور نداشت که بخواد باهاش تصادف کنه ولی شوک این اتفاق و داغی که به دلم بود اجازه نداد این شک ادامه پیدا کنه.....

رهام رو کرد به علیرضا و گفت: علیرضا، حامد مثل رها پلیس مخفی بوده، مگه نه؟؟؟

علیرضا سرش رو به نشونه ی آره تکون داد و گفت: آره اونم مثل رها پلیس مخفی بود و توی یکی از عملیاتا شهید شد. خونوادش هم نمیدونستن اون پلیس بوده، روز دفنش مادرش هرچی اصرار کرد صورتش روبینه بجه ها اجازه

نداده بودن، آخه گلوله صاف خورده بوده ی توی پیشونیش، بیچاره محمدرضا شهید شد ولی مثل یه آدم معمولی و توی یه قطعه ی معمولی دفن شد.....

باورش برام خیلی سخت نبود، چون خیلی از همکارای من این طوری شهید میشدن ولی به عنوان یه فرد معمولی دفن می شدن، بیشترین تعجبم از نشناختن محمد رضاست، همیشه به خودم میگفتم خیلی برام آشناس ولی نمیدونستم حامده....

رهام با گریه عکس رو گذاشت روی سینه شو گفت: حامد جان منو ببخش، حامد جان حلالت کردم، حامد جان به خدا نمی دونستم چی به سرت اومده..... این حرفا رو میزد و گریه میکرد... منو علیرضا هم نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم و اشکای ماهم سرازیر شد...

علیرضا سر رهام رو به سینش چسبوند و به همراه اون گریه کرد... رهام هم مثل یه بچه ی کوچولو تو بغل علیرضا گریه میکرد و اسم حامد رو میآورد...

بعد از اینکه رهام یه کم آرام شد علیرضا گفت: محمدرضای ماو حامد تو، توی یه خانواده ی ثروتمند ولی بدون قید و بند بزرگ شده بود، خانواده ای که محمدرضا دهن باز میکرد هرچی می خواست آماده بود، ولی محمدرضا این چیزا رو نمیخواست، اون فقط ایمان و اعتقاد میخواست که خانوادش ازش بویی نبرده بودن، برای همین از ۱۸ سالگی از خونه اومده بود بیرون و جدا زندگی میکرد، فقط ماهی یه بار بهشون سر میزد که بازم مسخرش میکردن، ماه به ماه پدرش به حسابش پول میریخت ولی اون به یه هزار تومنش هم دست نزده بود، هفته ی قبل از شهادتش هم همه ی اون پولا رو به حساب بهزیستی ریخته بود... علیرضا آه بلند کشید... رهام جان محمد رضا دل پردردی داشت ولی همیشه لبخند میزد، روزی که خبر فوتش رو به خانوادش دادن اصلا باورشون نشده بود، وقتی دوستای زیادش که یکیشون تو بودی رفته بودن خونشون و از خوبباش میگفتن تازه فهمیده بودن چه گوهری رو از دست دادن، یه هفته بعد از فوتش مادرش از غم زیاد و از ناراحتی به خاطر رفتاری که با پسرش داشته بود سکنه کرد و تمام بدنش فلج شده بود... الان دو ساله که از شهادت محمد رضا میگذره ولی هنوز رفتار و حرفاش توی ذهن و دهن بچه ها هست.....

علیرضا دیگه نتونست ادامه بده، با محمد رضا چندین سال دوست بود و حالا با یادآوری خاطراتش اونم حال خوبی نداشت... بیچاره رهام، از دیروز تا حالا عذاب وجدان داشته که انقدر به هم ریخته بوده و بیچاره محمد رضا که شهید شد ولی هیچ کس نفهمید....

صبح سر میزه صبحانه رو کردم به علیرضا و گفتم: علیرضا چه خبر از جیمز؟

_ هنوز هیچ خبر خاصی نداریم... اصلا از خونش بیرون نیومده... بچه ها مراقبن اتفاقی افتاد بهمون خبر میدن....

با تاسف سرم رو تکون دادم: انگار رسیدیم به بن بست... هیچ چیزی تغییر نکرده، تازه یه چیزه جدید هم وارد بازی شده...

_ ناراحت نباش خانم خانما... زود تموم میشه... فقط باید از طریق احسان به جایی برسیم....

_ چند روز پیش که بهش زنگ زدم قرار شد همدیگه رو ببینیم.. از اون روز هم هی پیام میده و حاله و میپرسه.. به نظرت بهتر نیست برم ببینمش؟ شاید یه حرفی زد؟

_ اگه میدونی حالت خوبه و میتونی ملاقاتش کنی باهاش قرار بذار....

_ حاله که خوبه، حداقل بهتر از اون روز که باهاش حرف زدم هستیم. باشه بهش زنگ میزنم و میگم می خوام پیام خونتم... چه طوره؟

علیرضا به یه نقطه خیره شد و گفت: بد فکری نیست، ولی به چه بهونه ای میخوای بری خونش؟

_ خب میگم می خوام پیام خونتم رو ببینم.... فکر نکنم مخالفتی بکنه، این طوری بهتره، شاید جیمز رو هم دیدم.

_ باید خیلی مراقب باشی.

با گفتن مراقب هستیم گوشیم رو برداشتم و به احسان زنگ زدم: سلام جناب واعظی، خوبین؟ باخنده گفت: سلام رها خانم، از احوال پرسیای شما؟؟ شما چه طوری؟

_ ای شکر خدا ماهم خوبیم.... احسان؟

_ جون دلم؟

_ راستش.... چیزه...

_ چیه خانمم؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه، یه چیزی می خواستم، فقط امیدوارم نه نگی...

_ شما بگو چی میخوای سعی میکنم نه نیارم...

_ اول قول بده...

_ آخه تا ندونم که نمیشه....

_ چیزه بدی نیست، تو قول بده....

_ باشه قول میدم، حالا شما بگو.... بدون مقدمه گفتم: میخوام امروز عصر پیام خونتم، آدرس بده...

یه لحظه هیچ صدایی نیومد، مثل اینکه یا داره فکر میکنه یا تو شوکه....

_ احسان؟ صدامو شنیدی؟

_ آره عزیزم صداتو شنیدم، حالا چی شده میخوای بیای خونه ی من؟

_ همین طوری... آخه حوصلم خیلی سررفته... چندروزم هست همدیگه روندیدیم...

_ باشه عزیزم، تو آدرس بده میام دنبالت که با این پات نخوای حرکت کنی....

_ نه ممنون... خودم میام... بیرون یه کاری هم دارم، اول انجامش میدم بعد میام خونت... حالا آدرس میدی؟

_ بله خانم... برات پیام میدم... مرسی، پس با من کاری نداری؟ عصر می بینمت...

_ نه عزیزم، منتظر تم، خداحافظ

با قطع تماس احسان برگشتم به سمت علیرضا که دیدم با یه حالت متفکر پاش رو روی هم انداخته و دست گذاشته زیر چونش و داره به یه نقطه نگاه میکنه: تو چه فکری هستی؟

تو همون حالت گفت: اینکه چه طوری شنود بذاریم توی خویش، جیمز این چند روز بیرون نرفته، مسلما داره از اونجا یه کارایی میکنه که ما نمیفهمیم، دستگاه شنود هم همیشه گذاشت چون با امکاناتی که داره خیلی زود پیداش میکنه.....

بهم نگاه کرد و گفت: حالا به نظرت چه طوری بفهمیم؟

راست میگفت، به اینجاش فکر نکرده بودم، چه طوری شنود بذاریم؟

یهو یاد یکی از دوستانم افتادم سریع گوشیم رو برداشتم که بهش زنگ بزنم که علیرضا گفت: میخوای چیکار کنی؟

_ یه لحظه صبر کن.... با سومین بوق جواب داد: الو بفرمایید؟

_ سلام نازنین جون، خوبی؟

_ رها تویی؟ چه عجب خانم؟ خوبی؟

_ ممنون، خوبم، تو خوبی؟

_ منم خوبم، چه خبرا؟ چی شده یاد ما کردی؟

_ راستش نازنین جون یه کاری باهات داشتم..

_ بفرمایید..

_ یادته با گروهتون روی یه دستگاه شنود کاری می کردین که با ذرات نانو بود؟ به کجا رسیدی؟

- _ آره هنوزم داریم روش کار میکنیم.... چه طور؟
- _ من می تونم ازش استفاده کنم؟
- _ برای چه کاری میخوای؟
- _ خب معلومه برای شنود دیگه...
- _ میدونم، می خوای کجا کار بذاری و چقدر وقت طول میکشه؟
- _ توی یه خونه، شاید چند روز...
- _ با خونش مشکلی نداره ولی با چند روزش چرا... با تعجب گفتم: یعنی چی؟
- _ یعنی اینکه این دستگاه فقط برای یک ساعت کار میده، بعدش کارایی نداره... مثل بادکنک بادم خالی شد: پوووووف، یعنی فقط یک ساعت؟
- _ آره عزیزم، هنوز داریم روش کار میکنیم ولی نتونستیم بیشترش کنیم...
- _ عجب؟ من فکر کردم تا چند ساعت کار میده؟
- _ متاسفم. ولی اگه کارت خیلی ضروریه میتونی همین یک ساعت استفاده کنی. _ آره شاید بتونم، میتونی تاظهربرام بفرستی اداره علیرضا؟
- _ راستی حواسم به علیرضا نبود... خوبه؟
- _ آره خوبه. اینجاس سلام میرسونه.
- _ سلام منم بهش برسون، باشه چند تاش رو با دستگاه شنیدن صوتش برات می فرستم .
- _ ممنون. ایشالله یه جا جبران میکنم...
- _ این چه حرفیه... بامن کاری نداری؟
- _ نه عزیزم، خداحافظ..
- _ خداحافظ... رو کردم به علیرضا: اینم از این...
- _ این همون نازنین بود که یه بار دستگاه ردیاب اداره رو داغون کرد؟
- _ آره خودش... یادته روی ذرات نانو کار میکردن برای شنود ارتعاشات صدا؟
- _ آره یادمه....

_ حالا یکی تولید کردن که فقط یک ساعت کارایی داره. بهش گفتم برامون بفرسته، بهتر هیچیه....

_ بد فکری نیس. فقط باید خدا خدا کنیم توی اون یه ساعت حرف بزنی و گرنه هیچی دستگیرمون نمیشه...

_ حالا تا عصر یه فکر دیگه میکنم. علیرضا پاشد تا لباس بیوشه و بره اداره منم میز صبحانه رو جمع کردم.... بعد رفتن علیرضا، ظرفا رو شستم و دوباره به عصر فکر کردم، باید هرطور شده یه راهی پیدا کنم تا نفهمه ردیاب دارم.... تو فکر بودم که تلفن زنگ خورد، از خونه بود.. وای مامانه، حالا چی بهش بگم؟ فکری که دیشب تا حالا تو ذهنم بود رو ردیف کردم و بهش گفتم: مادر من رهام یکی رو دوست داشته ولی حالا فهمیده دیر جنبیده طرف ازدواج کرده، برای همین ناراحت بود، خیلی باهش حرف زدم، حتی علیرضا هم باهش حرف زد. نگران نباشین، اتفاقی نیوفتاده...

مامان یه آه از سر آسودگی کشید و با گفتن الهی خیر بینی از نگرانی دراومد....

صدای احسان از پشت آیفون اومد: بله؟

باحالت شادی گفتم: سلام، منم رها...

_ سلام عزیزم، خوش اومدی.. بیا بالا...

درو باز کردم و وارد شدم، اول یه حیاط کوچیک قرارداد داشت که یه سمتش پارکینگ بود و یعد هم در شیشه ای بزرگ، بعد در شیشه ای هم لابی ساختمان که نگهبان هم اونجا واستاده بود. تا منو دید اومد جلو و گفت: خانم با کی کار دارین؟

_ آقای واعظی...

_ بله بفرمایید...

خودش جلوتر رفت و در آسانسور رو باز کرد و دکمه چهار رو فشار داد و در بست ..

آسانسور آروم به سمت بالا می رفت، خودم رو توی آینه آسانسور دیدم، یه مانتوی آبی و روسری آبی پوشیدم، یه کم استرس دارم ولی باید همه چیز خوب پیش بره. به سبد گلی که خریدم نگاه کردم، چیزی کم نبود..... «طبقه ی چهارم، خوش آمدید..». در رو فشار دادم، باباز شدن کامل در آسانسور احسان رو مقابلش دیدم، یه تیشرت جذب آبی پوشیده و شلوار ورزشی مشکی ... ناخواسته ست شده بودیم....

بالبخند گفت: سلام خانم خانما؟ خوبی؟

_ سلام. ممنون.... شما خوبی؟

_ شما رو دیدم بهتر هم شدم...

خندیدم و سبد گل رو گرفتم جلوش: قابل نداره...

_ چرا زحمت کشیدی؟

_ خواهش میکنم....

_ بفرما داخل....

به سمت درقهوه ای رنگ رفتم، با ورودم بوی یه عطر ملایم به مشامم خورد، خوش بو بود، اول یه راهرو کوچیک قرار داشت ازش گذشتم و به سالن رسیدم، تویه نگاه اول خیلی زیبا چیده شده بود... احسان سبد گل رو روی میز جلوی مبل های اسپرتش گذاشت و ازم خواست اونجا بشینم... بعد هم رفت به سمت آشپزخونه...

نشستم و به اطراف نگاه کردم، همه چیز با نظم خاصی قرار گرفته، مبل های اسپرت سفید و مشکیش تقریبا مقابل راهرو ورودی قرارداره، روبروش سینمای خانگی با باندهای بزرگش و کمی اونطرف تر هم مبلهای استیل که آبی و طلایی. اون طرف سالن هم آشپزخونه ی اپنش که دورتادورش کابینت های کرم رنگش قرار دارن. کنار آشپزخونه هم یه راهرو دیگه هست که حتما اتاق خواباش اونجا هستن. داشتم تابلوهای روی دیوار روبرو رو نگاه میکردم که احسان از آشپزخونه گفت: چه طوره؟

_ چی؟

احسان دست از قهوه ریختن برداشت و گفت: خونم، چه طوره؟

_ خوبه. فکر نمیکردم انقدر با سلیقه باشی.

_ ممنون. پس پسندیدی...!!

_ آره. قشنگه. احسان با دوتا قهوه از آشپزخونه اومد بیرون و روبروم نشست.

بهش لبخند زدم: ممنون زحمت نکش.

_ برای اولین بار اومدی خونم میخوام سنگ تموم بذارم. فقط خندیدم و فنجون قهوه م رو برداشتم... احسان به مبل تکیه داد و قهوش رو مزه کرد: خوشمزه شده، فکر نمیکردم خوب بشه... فنجون رو برداشتم و مزه کردم، خوب بود: خوشمزه اس. استعدادشو داری....

_ تشکر. چی شد خواستی بیای اینجا؟

_ گفتم که حوصلم سررفته بود. یه دفه ای به ذهنم رسید. اصلا قبلا به اینکه پیام خونت فکر نکرده بودم ولی حالا که اومدم احساس راحتی میکنم. خیلی خونت آرومه.

_ اومدنت باعث شده آروم بشه... خیلی خوب کردی اومدی. خودم میخواستم توی یه فرصت مناسب بهت بگم بیای ولی حالا که خودت اومدی به نظرم بهترین موقعه.

لبخند زد و یه جرعه از قهوه مو خوردم. پس داییش کجاس؟ بچه ها که میگفتن از خونه بیرون نیومده، پس حالا کجاست؟ نکنه توی یه طبقه ی دیگس؟

_ به چی فکر میکنی؟

_ هیچی. چیزه خاصی نیست.

_ خوش اومدین... یه دفه از صدایی که اومد جاخوردم، سریع برگشتم به عقب که دیدم جیمز صاف پشت سرم ایستاده و لبخند میزنه.....

پاشدم: سلام. ممنون.

به حالت پرسشی به احسان نگاه کردم، متوجه منظورم شد، کنارم واستاد: عزیزم ایشون دایی حمیدم هستن. تازه از آمریکا اومدن.

با صدای شادی گفتم: |||، نمی دونستم. نگفته بودی؟؟ خوشبختم دایی حمید. حتما منو هم میشناسید رها هستم. از آشناییتون خوشبختم.

جیمز اومد جلو و یه نگاه از سرتاپام انداخت و گفت: تعریفتون رو زیاد شنیدیم، مشتاق بودم ببینمتون. منم خوشبختم دخترم. بشین، راحت باش.

_ چشم، شما هم بشینید.

جیمز اومد و با فاصله ی یه صندلی کنار من نشست.

احسان: منم برم میوه بیارم که امروز خیلی خوشحالم.

معلوم بود خیلی خوشحاله. خیلی وقت بود این طوری ندیده بودمش.... همه ی کارا رو با ذوق انجام می داد.... پاشدم رفتم تو آشپزخونه. احسان داشت میوه هارو توی ظرف میچید.

احسان: چیزی میخوای؟

_ آره، یه فنجون بده برا داییت قهوه بریزم.

_ تو کابینت اولی فنجون هست.

فنجون رو برداشتم و قهوه ریختم. احسان هم کارش تموم شده بود. باهم از آشپزخونه اومدیم بیرون. دولا شدم و قهوه رو جلوی داییش گرفتم: بفرمایید.

_ ممنون دخترم، زحمت کشیدی.

_ خواهش میکنم. سینی رو روی میز گذاشتم و سرجا قبلیم نشستم. احسان هم بشقاب و چاقو جلوم گذاشت: بفرما از خودت پذیرایی کن. اینجا هم خونه ی خودته. یه چند دقیقه ای گذشت و از همه چیز حرف زدیم، از کار تو مزون تا آب و هوا. کلی هم خندیدم. ولی خنده های من که همش مصنوعی بود..... کم کم کارم داشت عقب میوفتاد برای همین رو کردم به احسان که چند دقیقه ای بود کنار من نشسته بود و با پیچ پیچ گفتم: احسان. برگشت و دولا شد و گفت: جونم.

خیلی آرام گفتم: سرویس بهداشتی کجاست؟

احسان که خندش گرفته بود گفت: تو راهرو! ...ولی رها اینجا که پارک نیست.

خندیدم: میدونم، خب مودباناش همینه دیگه...

اینبار بلند خندید: آرام.. چرا انقدر بلند میخندی؟ آبروم رفت.

احسان زورکی جلوی خندش رو گرفت و گفت: ببخشید. ولی رها بعضی موقع هادل میخواد بخورمت از بس بامزه میشی.

براش یه پشت چشم نازک کردم و ساعتی و باز کردم و گذاشتم روی اپن و رفتم طرف دستشویی.... قبل از وارد شدن به اطراف نگاه کردم... از سالن دید نداشت. دوتا اتاق توی راهرو بود. دره یکیش باز بود. رفتم توش. اوووو چه خبره؟ اینا رو؟؟ یهو صدای سره اومد. دومتر پریدم بالا.

جیمز بود: چیزی شده؟

به من من افتادم: !!!...نه... میخواستم چادرم و بذارم اینجا و برم دستشویی.

خیلی خشک و جدی گفت: میتونید بذارید توی اون یکی اتاق.

سرم و زیر انداختم و گفتم: بله و از اتاق خارج شدم و رفتم سراغ اون یکی ولی نتونستم زیاد دید بزنم، معلوم بود اتاق احسانه. سریع چادرم و در آوردم و رفتم تو دستشویی.....

خب حالا چیکار کنم؟ چند لحظه ای الکی واستادم و شیر آب و باز کردم و دستام و شستم و اومدم بیرون.... رفتم تو اتاق احسان. اینبار همه جا رو دیدم. یه تخت دو نفره ی سفید و مشکی بالای اتاق قرارداره، به دیوارش هم عکس های خودش رو پوشیده و غیر پوشیده زده عجب اندامی داره.... میز آینه ی سفید و مشکی و کمد لباسش و اوووو گیتارش هم اطراف اتاقش بودن....

چادرم رو از روی صندلی کنار اتاقش برداشتم. داشتم سرم می‌کردم که در اتاق باز شد. احسان با خنده تو چارچوب درواستاد و دستاش رو بغل کرد. وقتی دیدم لبخند میزنه، رفتم روی تختش نشستم: اتاق خیلی قشنگه احسان. خیلی خوش سلیقه ای. عکساش رو نگاه کردم: عکسات که محشره... راستی گیتار میزنی؟

اومد داخل و کنارم نشست: رها؟ میدونستی خیلی خوبی؟

بهش نگاه کردم: آره. همه بهم می‌گن.

بلند خندید: ببین دوباره با این حرفت دلم خواست بخورمت.

یه لحظه بدنم لرزید، نکنه بخواد کاری بکنه. سریع پاشدم و رفتم سمت در اتاقش.

احسان: چی شد رها؟ چرا رفتی؟

برگشتم: باید برم، داره دیرم میشه.

احسان پاشد و اومد طرفم: بمون عزیزم، شب می برمت.

__ نه. این داداش منو که نمیشناسی، بهش گفتم تولد یکی از دوستانه. دیر کنم شک میکنه.

__ باشه عزیزم هر طور راحتی. پس تا یه جایی می‌رسونمت.

__ باشه.

از اتاق اومدم بیرون. ولی جیمز نبود. حتما تو اتاقشه. خب ردیاب و چیکار کنم؟ در کیفم و باز کردم و مثلا میخوام

گوشیم رو ببینم ردیاب و در آوردم. رو کردم به احسان: احسان داییت کجان؟

__ حتما تو اتاقشه.

__ برم ازش خدا حافظی کنم.

__ تا تو میری منم لباس بپوشم بیام.

سرم رو تکون دادم و رفتم طرف اتاق جیمز. قبل در زدن نامحسوس چسب رو زدم به ستون در اتاقش.... بعد هم

در زدم.

صداش اومد: بله؟

__ دایی منم رها. دارم میرم، میخواستم از تون خدا حافظی کنم.....

از در فاصله گرفتم، درو باز کرد و اومد بیرون و درو بست: کجا با این عجله؟

برگشتم سمت سالن و همون طور گفتم: نه دیگه خیلی وقته اومدم، ایشالله بازم میام. همون موقع احسان هم اومد بیرون. فقط شلوار جین پوشیده بود: بریم عزیزم؟

_بله. بریم که دیر شد.

روکردم به جیمز: خوشحال شدم دیدمتون. امیدوارم دفعه ی بعد که اومدم بازم شما رو ببینم.

_منم همین طور دخترم.

_خداحافظتون.

_خدا نگهدار. با احسان از خونه اومدیم بیرون. ازش خواستم تا سر خیابون ببرتم و از اونجا برام آژانس بگیره تا برگردم خونه.....

یه چند دقیقه ای گذشت و حرفی زده نمیشد، از صداهایی که میومد معلوم بود دارن تلویزیون می بینند، یه کم خسته شده بودم که در اتاق باز شد و یه خانم وارد شد و باخنده دستشو آورد جلو و گفت: لطفی هستم.

پاشدم و بهش دست دادم: خوشبختم، سعادت نیا هستم.....

بدون هیچ حرفی مستقیم کنار من نشست و یکی از هدفون ها رو برداشت، نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم، باید می فهمیدم کیه، تا حالا ندیده بودمش: ببخشید میشه بگید کی شما رو فرستاده اینجا؟

_بله، جناب سرگرد گفتن پیام اینجا که شما تنها نباشین.

_آهان.... درجه ی شما چیه؟

_ستوان دوم هستم....

_کی اومدین این اداره؟

_حدود شش ماهی میشه.

_آهان....

دیگه چیزی نگفتم... همون موقع صدای جیمز اومد: احسان پاشو یه چیزی برای شام درست کن، سیامک میخواد بیاد....

سیامک کیه؟ تا حالا اسمش و نشنیده بودم، یه نگاه به خانم لطفی انداختم، یه لبخند کوچیک رو لبش بود، چرا میخونده؟ چی دیده؟ یا شایدم؟؟؟ نه نه رها، از این فکر نکن....

باید بازم ازش سوال بپرسم تا مطمئن باشم، نمی دونم چرا احساس خوبی نسبت بهش ندارم، یه جوریه... وقتی دیگه صدایی از خونه ی احسان نیومد دوباره روکردم بهش و گفتم: ببخشید، شما کجا آموزش دیدین؟

معلوم بوداز سوالم جا خورده ولی خیلی زود خودش رو جمع کرد، خندید و گفت: مرکز شهید.....

مرکز شهید.....؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه اونجا آموزش میدن؟؟؟

_ چه سالی؟

_ سال ۷۷.

خدایا صاف داره دروغ میگه، اون مرکز اصلا برای آموزش نیست!!!! باید بفهمم کیه؟؟

_ چه خوب... من یه دوست دارم همون جا آموزش دیده، باید ببینم شما رو میشناسه؟

یه لبخند زدو گفت: شاید همدیگه رو شناختیم..... بعد هم سریع گوشیش رو برداشت و پاشد که بره بیرون زنگ بزنه، یه لحظه ترس رو توی چهرش دیدم.... شک کردم بهش حسابی، قبل از اینکه از در بره بیرون سریع پاشدم و گفتم: ببخشید خانم لطفی...

با مکت برگشت، رنگ صورتش یه کم پریده بود: بله....

رفتم جلوش: میتونم کارتتون رو ببینم؟

آروم گفت: برای چی؟

شونه بالا انداختم: همین طوری.

_ ببخشید ولی من کار دارم، باید برم، کارت رو هم به همه کس نشون نمیدم....

یه نیشخند زد: ولی من همه کس نیستم، لطفا کارتتون رو نشون بدین خانم لطفی....

برگشت بره که دستشو گرفتم: کجا؟؟ کاری که گفتم انجام بدین...

اومد دستشو بکشه که محکم گرفتم، با اعتراض گفت: دستمو ول کنین.... شما کی هستین که بخواین کارت منو ببینین؟

رفتم جلو و مستقیم تو صورتش نگاه کردم: تا دستتو نشکوندم بهم بگو کی هستی؟

صورتش رو برگردوند و حرفی نزد، دستشو فشار دادم که آخش بلند شد و با غیظ برگشت: آخ دستم، ولم کن... اصلا تو چیکاره ای؟؟

_ هر کی هستم به خودم مربوطه.... تو بهم بگو کی هستی؟ صدامو بلند کردم: هان؟؟؟

دوباره حرفی نزد: نمیگی؟ باشه.... حالت میکنم....

توی یه حرکت سریع دستشو و پیچوندم و صورتش رو چسبوندم به دیوار، دوباره دادش بلند شد: دستم و شکوندی... چیکار میکنی وحشی؟

دیگه نتونستم تحمل کنم، سرم و بردم پشت گردنش و گفتم: بگو کی هستی و اینجا چیکار میکنی، تا دستت و ول کنم... همون موقع زنگ گوشیش بلند شد، گوشیش توی دسته دیگش بود و نمی تونست جواب بده، گوشه و گرفتم و دکمه ی وصل رو زدم و گذاشتم روی بلند گو، صدای مردی اومد: تریا؟ چه خبر؟ قرار بود از اون دختره خبر بدی؟ شنود توی خونه ی احسان گذاشتن؟

خدا یا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ انقدر عصبانی بودم که هرکاری میتونستم انجام بدم، دستش و بیشتر فشار دادم که باعث شد صورتش جمع بشه، سرم و بردم پشت گوشش و گفتم: بهش میگی شنود نذاشته... همین... شنیدی؟ وای به حالت اگه دروغ بگی....

یه کم دستمو شل کردم و کشیدمش عقب و گوشه و بردم نزدیک دهنش، با چشمم بهش گفتم وای به حالت اگه دروغ بگی.... اونم که معلوم بود خیلی ترسیده سرش و تکون داد و گفت: سلام، هیچ خبری نیست، خیالتون راحت... اون مرد هم گفت: آفرین دختر خوب، خیالمون و راحت کردی.... و قطع کرد....

کارد میزدی خونم درنمیومد، دختره ی بیشعور، داشت تمام کارامون رو نابود میکرد.... حلتش دادم به طرف دیگه ی اتاق که نتونست تعادلش رو حفظ کنه و افتاد روی زمین و اشکش راه افتاد، اومد چیزی بگه که داد زدم: خفه شو، می فهمی؟؟ خفه شو...

توی اتاق راه رفتم تا یه کم اعصابم بیاد سره جاش، باید به علیرضا میگفتم، سریع گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم: الو علیرضا؟
_جونم..

_زود بیا اتاق کنترل...
_چی شده؟

با گفتن بیا بهت می گم قطع کردم....

رفتم روبروش روی دو زانو نشستم، هنوز داشت گریه میکرد، دست گذاشتم زیر چونش و سرش رو بالا آوردم: کی بهت گفته؟ هان؟؟ کی تورو فرستاده اینجا؟؟؟ صدام کم کم داشت بالا می رفت و گریه هاش روی اعصابم بود.....
بهت میگم کی تورو فرستاده اینجا؟ اون کی بود بهت زنگ زد؟؟؟ هان؟؟ جواب بده؟؟؟؟..... به دفته در اتاق باز شد و علیرضا تو چارچوب در قرار گرفت: چی شده رها؟؟ چرا داد میزنی؟

پاشدم و یه لیوان آب خوردم، نگاه علیرضا به دختره افتاد و مات موند: خانم لطفی؟ چی شده؟.... اومد بره جلو که داد زدم: نرو جلو... علیرضا جاخورد همون طور همونجا موند: چی شده؟ چرا داره گریه میکنه؟

در حالی که خیلی سعی میکردم آرام باشم، رفتم جلو و در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم: علیرضا تو این خانم رو میشناسی؟

علیرضا با ناباوری گفت: آره، چهار ماهه اومدن اینجا... چه طور میگه؟

_ کی معرفیش کرده؟؟

_ نمیدونم، رها چی شده؟ بگو دیگه؟

_ بهت میگم... صبر داشته باش... کجا آموزش دیده؟

_ نمیدونم...

_ که نمیدونی، تکیه مو از در گرفتم و رفتم جلو و روبروی دختره واستادم: به سرگرد بگو کجا آموزش دیدی؟؟؟

سرش پایین بود و حرفی نمیزد، با این رفتارش جری ترم کرد، نشستم و مقنعه شو گرفتم و کشیدم عقب که صورتش جمع شد، علیرضا داد زد: رها، چیکار میکنی؟؟

عصبانی بودم و نمی دونستم چیکار میکنم، باز داد زدم: بهش بگو لعنتی، کجا آموزش دید؟ بگو؟؟

علیرضا اومد جلو: بس کن رها، چی شده؟ چرا چیزی نمیگی؟

دیگه توان نداشتم، قند خونم اومده بود پایین، پاشدم روی صندلی ولو شدم، علیرضا یه لیوان آب بهم داد: بخور عزیزم، بخور...

دستشو پس زدم و تو چشماش زل زدم: میدونی این کیه؟ میدونی الان داشت چیکار میکرد؟ میدونی کجا آموزش دیده؟ براتون متاسفم علیرضا، متاسفم که بعد چهار ماه نفهمیدین این خانم چیکار س...

علیرضا گیج و منگ نگام میکرد: علیرضا این خانم جاسوسه... جاسوس...

به وضوح رنگ صورت علیرضا پرید، صدای گریه ی دختره هم بلند شد، نفس منم به سختی بالا پایین میرفت....

علیرضا آرام گفت: چی میگی رها؟ مطمئنی؟؟

فقط سرم رو تکون دادم، توان حرف زدن نداشتم، آگه دیر فهمیده بودم همه ی زحمتامون به هدر میرفت.

انگار توان علیرضا هم کم شد، آرام پاشد و رفت روبروی دختره نشست....

_ خانم لطفی؟ رها راست میگه؟

گریه ی دختر دوباره بلند شد و سرش رو تکون داد، علیرضا ناباور به من نگاه کرد و دستشو کشید توی موهایش: خدای من... از کی تا حالا؟ کی فرستادت؟

دختر هیچی نمی گفت، علیرضا باشد و گفت: رها چه طوری فهمیدی؟

_ از اونجایی که می‌گه تو مرکز شهید آموزش دیده... اونجا اصلا مرکز آموزش نیست... بعد هم بهش گفتم کارت رو نشون بده که نشون نداد... به تلفن هم بهش شد تا بفهمن من توی خونه ی احسان شنود گذاشتم یا نه، که شکم به یقین تبدیل شد....

علیرضا دو دستش رو روی صورتش کشید و نفسش رو بیرون فرستاد: باید بفهمیم هم دست دیگه ای داره یا نه... بعد هم رو کرد به دختره: کارت سخت شد خانم لطفی....

دختر سرش رو بالا آورد، ترس رو کامل می شد از توی چشماش دید، علیرضا گفت: اگه همکاری کنی و بگی کی دیگه باهات هم دسته تخفیف میگیری...

سرم رو بین دستام گرفتم، باور اینکه یه جاسوس به راحتی وارد دستگاه ما شده سخته، دستگاهی که همه از چند فیلتر رد میشن، بودن این خانم نشون میده دسته یه سری دیگه هم توکاره....

سرم رو بلند کردم و به علیرضا گفتم: باید به سرهنگ بگیم، کسی هم نباید بفهمه، ایشون همین طوری که اومده میره اتاقش ولی بدون گوشی و اسلحه....

رو کردم به دختر: شما هم از اداره بیرون نمیری، از الان همچین زیر نظرت داریم که نتونی کاره خلافی بکنی... متوجه شدی؟

علیرضا سرش رو تکون داد و پاشد از اتاق رفت بیرون.... به دختر نگاه کردم، همون طور نشسته بود روی زمین و حتی گریه هم نمیکرد، پاشدم و صندلی و برداشتم و گذاشتم کنارش: پاشو بشین روی این، الان جناب سرهنگ میان...

حتی یه کم هم تکون نخورد، میخواستم عصبانی نشم، نباید هم بشم، چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم، تا کمی بهتر بشم، رفتم جلوش نشستم: ببین خانم دختر من انقدر آموزش دیدم که چه طور ازت حرف بکشم، ولی الان نه موقعیتشه، نه به من مربوطه، پس مثل بچه ی آدم پاشو بشین روی این صندلی وگر نه....

سرش رو بالا آورد و بهم زل زد و گفت: تو کی هستی؟ چرا هیچ جا اسمی ازت نیست؟ اگه پلیسی چرا من نفهمیدم؟؟؟

یه نیشخند زدم: هه... فکر کردی هر چیزی رو باید بفهمی یا باید بهت اطلاع بدن کوچولو... چرا تو باید بدونی؟ مگه تو چیکاره ای؟ چرا فکر کردی باید همه چیز رو بدونی؟....

پاشدم و به دیوار روبروش تکیه دادم و دستام و بغل کردم، من یاد گرفتم حرف دربیارم: منو نگاه کن!!!

سرش رو بالا آورد: میخوای چی بدونی؟ اینکه من کیم؟ یا چیکاره ام؟

_ آره، چرا هر جا گشتم هیچ اطلاعاتی ازت نبود؟ جز یه سری چیزای معمولی...

_ چرا میخواستی بدونی من کیم؟ چه فرقی به حالت میکرد؟ جز اینکه می فهمیدی من پلیسم؟؟ هان؟؟

_ اگه زودتر میفهمیدم خیلی فرق میکرد، خیلی...

_ چرا؟؟ چرا فرق میکرد؟ مگه چی میشد؟

نفسش رو با صدا بیرون داد: اگه می فهمیدم الان اینجا نبودم، اگه زودتر می فهمیدم نمیذاشتم بری خونه ی جیمز تا ببینی داره چیکار میکنه، یا نمیذاشتم با احسان دوست بشی، یا اصلا طرفش بری....

پس این خانم خیلی چیزا میدونه، خندیدم و گفتم: چرا نمیذاشتی؟ نکنه تو هم عاشق احسان بودی؟ یا شایدم اون تو رو هم قال گذاشته؟ آره؟؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد، واقعا تعجب کردم، یعنی اینم یکی از طعمه های احسان بوده؟

تکیه مو از دیوار برداشتم و شروع کردم دست زدن و گفتم: براوو، براوو، آفرین به احسان که تونسته یکی دیگه رو عاشق خودش کنه، شایدم نقشش بوده تا ازت استفاده کنه، توهم عاشقش شدی و..... آفرین، بهت تبریک میگم.... ولی حالا برعکس شده، احسان خان عاشق یه پلیس شده و نمی دونه عشقش پلیسه.... دلم میخواد وقتی میفهمه من پلیسم ببینمش... واقعا حالتش تماشایی میشه و چهرش دیدنی.

رفتم روی صندلی نشستم و گفتم: خب داشتی میگفتی؟ چه طوری عاشقش شدی؟ چقدر اطلاعات بهش دادی؟ حتما ارزشش رو داشته که بهت نزدیک شده؟ هان؟

به سختی پاشد و با کمک دسته ی صندلی روش نشست، یه کم مکث کرد و گفت: شش ماه پیش باهش آشنا شدم، یکی از دوستانم منو بهش معرفی کرد، تو نگاه اول پسره خوبی به نظر میرسید، وقتی توی اون مهمونی کزایی به سمتم اومد خیلی خوشحال شدم، چشم خیللی دراومد، خب دلشون میخواست به سمت اونا بره که نرفته بود.

به اینجا که رسید مکث کرد: خب؟ چی شد؟ دوستیتون به کجا رسید؟

نفسش رو با صدا بیرون داد: یه مدت باهم رفت و اومد داشتیم. البته میدونستم غیر از من با کسایه دیگه ای هم هست ولی خب همین که بهم زنگ میزد و میخواست ببیندم برام خوب بود تا وقتی که بهم گفت باید براش به کاری بکنم....

_ چه کاری؟

_ اینکه با یه مدرک جعلی پیام اینجا و بگم پلیسم.....

_ به همین راحتی؟ تو نگفتی چه طوری؟ فکرشو نکردی یه موقع لوبری؟

_ اولش خیلی ترسیدم، خیلی.... ولی انقدر تو گوشم خوند و خوند تا قبول کردم.....

باورم همیشه به این راحتی قبول کرده باشی...اون احسانی که من میشناسم از یه راه دیگه وارد شده...مگه نه؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد....

_ خب چی بود؟

نفسش رو با صدا داد بیرون: ازم خواستگاری کرد....

تا این حرف رو زد بلند زدم زیر خنده: حالا بخند کی نخند، انقدر خندیدم که اشک از چشمم سرازیر شد...عجب دختر زود باور و خنگی.... با تعجب بهم نگاه میرد: چرا این طوری نگاه می کنی؟ تعجب کردی که چرا میخندم؟ خب حق ندارم؟ تو با این حرف گول شو خوردی؟ خب خنده داره....

_ آره خنده داره...بخند... با این حرف اشک از چشمش سرازیر شد: منه احمق گول شو خوردم، منه احمق فکر میکردم راست میگه...منه احمق....

گریه نداشت ادامه بده...کم کم صدای گریش بیشتر شد...پاشدم جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشتم و گرفتم جلوش، یکی از توش برداشت و اشکاش رو پاک کرد ولی هنوز گریه میکرد....

_ بسه دیگه...گریه نکن.... نتیجه ی حماقت خودته...احسان ازت چی میخواست؟

چشماشو پاک کرد و دماغش رو داد بالا و گفت: یه سری اطلاعات درمورد چند تا قاچاقچی مواد و اعضای بدن که قبلا اینجا بودن....

_ تو هم براش بردی.

با صدای تو دماغی گفت: نه همه شو...فقط یه سری اطلاعات....

به پشتی صندلی تکیه دادم.... اطلاعات یه سری قاچاقچی که احتمالاً تو گروه خودشون بودن، باید بفهمیم کیا بودن.....ولی برای امروز کافیه...همین که این حرفا رو زده خوبه....

چرا علیرضا نیومد؟ خیلی وقته رفته.....گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم: بله رها....

_ علیرضا کجایی؟ چی شد؟ به جناب سرهنگ گفتی؟

_ آره عزیزم گفتم. الان میایم اونجا.

با گفتن باشه گوشی رو قطع کردم....گوشی رو انداختم تو کیفم و رو کردم بهش: نگفتی چرا اطلاعات منو میخواستی؟

_ از وقتی فهمیدم با تو رفت و آمد داره میخواستم بدونم کی هستی؟ چه طوری با احسان آشنا شدی؟ چرا برای تو سرو دست می شکنه؟

پوزخند زدم: کی بهت این حرفا رو زده؟ از کجا میدونی برای من سرو دست می شکنه؟

_ خب منم آدم دارم برای خودم، اونا گفتن... همه میدونن احساس این بار احسان بهت با بقیه فرق داره، همه می دونن چقدر تورو میخواد... حتی به خاطر دو روز تو تب میسوخت.

با پوزخند گفتم: ایا؟؟ کی؟

_ همون موقعی که به خاطر پات تو بیمارستان بودی... چون خودش رو مقصر میدونست و البته خیلی هم دوست داشت تا دوروز تو تب سوخت....

نفسش رو داد بیرون که پر از حسرت بود... پر از حماقت... پر از تاسف برای خودش....

سردرد شدیدی گرفته بودم، کلافه هم بودم... مگه میشه یه کسی با یه نامه ی جعلی بیاد اینجا و بگه منو فلانی معرفی کرده؟ حتما کسی باهاش همدست بوده که کسی شک نکرده... خدایا تا کی باید افرادی باشن که زحمتای یه سری رو نابود کنن؟ آخه تاکی باید تاوان پس بدیم؟..... توهمین فکرا بودم که در اتاق باز شد و علیرضا و سرهنگ وارد اتاق شدن.....

_ خانم لطفی؟ رها راست میگه؟

گریه ی دختر دوباره بلند شد و سرش رو تکون داد، علیرضا ناباور به من نگاه کرد و دستشو کشید توی موهایش: خدای من... از کی تا حالا؟ کی فرستادت؟

دختر هیچی نمی گفت، علیرضا باشد و گفت: رها چه طوری فهمیدی؟

_ از اونجایی که میگه تو مرکز شهید آموزش دیده... اونجا اصلا مرکز آموزش نیست... بعد هم بهش گفتم کارت رو نشون بده که نشون نداد... یه تلفن هم بهش شد تا بفهمن من توی خونه ی احسان شنود گذاشتم یا نه، که شکم به یقین تبدیل شد....

علیرضا دو دستش رو روی صورتش کشید و نفسش رو بیرون فرستاد: باید بفهمیم هم دست دیگه ای داره یا نه... بعد هم رو کرد به دختره: کارت سخت شد خانم لطفی... دختر سرش رو بالا آورد، ترس رو کامل می شد از توی چشمش دید.

علیرضا گفت: اگه همکاری کنی و بگی کی دیگه باهات هم دسته تخفیف میگیری... سرم رو بین دستام گرفتم، باور اینکه یه جاسوس به راحتی وارد دستگاه ما شده سخته، دستگاهی که همه از چند فیلتر رد میشن، بودن این خانم نشون میده دسته یه سری دیگه هم توکاره... سرم رو بلند کردم و به علیرضا گفتم: باید به سرهنگ بگیم، کسی هم نباید بفهمه، ایشون همین طوری که اومده میره اتاقش ولی بدون گوشی و اسلحه....

رو کردم به دختر: شما هم از اداره بیرون نمیری، از الان همچین زیر نظرت داریم که نتونی کاره خلافی بکنی... متوجه شدی؟

علیرضا سرش رو تکون دادو پاشد از اتاق رفت بیرون.....

به دختر نگاه کردم، همون طور نشسته بود روی زمین و حتی گریه هم نمیکرد، پاشدم و صندلی و برداشتم و گذاشتم کنارش: پاشو بشین روی این، الان جناب سرهنگ میان...

حتی یه کم هم تکون نخورد، میخواستم عصبانی نشم، نباید هم بشم، چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم، تا کمی بهتر بشم، رفتم جلوش نشستم: ببین خانم دختر من انقدر آموزش دیدم که چه طور ازت حرف بکشم، ولی الان نه موقعیتشه، نه به من مربوطه، پس مثل بچه ی آدم پاشو بشین روی این صندلی و گرنه....

سرش رو بالا آورد و بهم زل زدو گفت: تو کی هستی؟ چرا هیچ جا اسمی ازت نیست؟ اگه پلیسی چرا من نفهمیدم؟؟؟

یه نیشخند زد: هه... فکر کردی هر چیزی رو باید بفهمی یا باید بهت اطلاع بدن کوچولو... چرا تو باید بدونی؟ مگه تو چیکاره ای؟ چرا فکر کردی باید همه چیز رو بدونی؟....

پاشدم و به دیوار روبروش تکیه دادم و دستام و بغل کردم، من یاد گرفتم حرف دربیارم: منو نگاه کن!!!

سرش رو بالا آورد: میخوای چی بدونی؟ اینکه من کییم؟ یا چیکاره ام؟

_ آره، چرا هر جا گشتم هیچ اطلاعاتی ازت نبود؟ جز یه سری چیزای معمولی...

_ چرا میخواستی بدونی من کییم؟ چه فرقی به حالت میکرد؟ جز اینکه می فهمیدی من پلیسم؟؟ هان؟؟

_ اگه زودتر میفهمیدم خیلی فرق میکرد، خیلی...

_ چرا؟؟ چرا فرق میکرد؟ مگه چی میشد؟

نفسش رو با صدا بیرون داد: اگه می فهمیدم الان اینجا نبودم، اگه زودتر می فهمیدم نمیداشتم بری خونه ی جیمز تا ببینی داره چیکار میکنه، یا نمی داشتم با احسان دوست بشی، یا اصلا طرفش بری....

پس این خانم خیلی چیزا میدونه، خندیدم و گفتم: چرا نمیداشتی؟ نکنه تو هم عاشق احسان بودی؟ یا شایدم اون تو رو هم قال گذاشته؟ آره؟؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد، واقعا تعجب کردم، یعنی اینم یکی از طعمه های احسان بوده؟ تکیه مو از دیوار برداشتم و شروع کردم دست زدن و گفتم: براوو، براوو، آفرین به احسان که تونسته یه پلیس و عاشق خودش کنه، شایدم نقشش بوده تا ازت اطلاعات بگیره و توهم عاشقش شدی و.... آفرین بهت، تبریک میگم... ولی حالا برعکس شده، احسان خان عاشق یه پلیس شده و نمی دونه عشقش پلیسه... دلم میخواد وقتی میفهمه من پلیسم ببینمش... واقعا حالتش تماشایی میشه و چهرش دیدنی.

رفتم روی صندلی نشستم و گفتم: خب؟ داشتی میگفتی؟ چه طوری عاشقش شدی؟ چقدر اطلاعات بهش دادی؟ حتما ارزشش رو داشته که بهت نزدیک شده؟ هان؟ به سختی باشد و با کمک دسته ی صندلی روش نشست ،یه کم مکث کرد و گفت: شش ماه پیش باهاش آشنا شدم، یکی از دوستانم منو بهش معرفی کرد، تو نگاه اول پسره خوبی به نظر می رسید، وقتی توی اون مهمونی کزایی به سمتم اومد خیلی خوشحال شدم، چشم خیللی دراومد، خب دلشون میخواست به سمت اونا بره که نرفته بود.

به اینجا که رسید مکث کرد، منم طاقت نیاوردم و گفتم: خب؟ چی شد؟ دوستیتون به کجا رسید؟

نفسش رو با صدا بیرون داد: به مدت باهم رفت و اومد داشتیم. البته می دونستم غیر از من با کسایه دیگه ای هم هست ولی خب همین که بهم زنگ میزد و میخواست ببیندم برام خوب بود تا وقتی که بهم گفت باید براش به کاری بکنم.

_ چه کاری؟

_ اینکه با یه مدرک جعلی پیام اینجا و بگم پلیسم.

با تعجب گفتم: به همین راحتی؟ تو نگفتی چه طوری؟ فکرشو نکردی یه موقع لوبری؟

_ اولش خیللی ترسیدم، خیللی.. ولی انقدر تو گوشم خوند و خوند تا قبول کردم..... _ باورم نمیشه به این راحتی قبول کرده باشی.... اون احسانی که من می شناسم از یه راه دیگه وارد شده.... مگه نه؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد....

_ خب چی بود؟

نفسش رو با صدا داد بیرون: ازم خواستگاری کرد.

تا این حرف رو زد بلند زدم زیر خنده؛ حالا بخند کی نخند، انقدر خندیدم که اشک از چشمم سرازیر شد.... عجب دختر زود باور و خنگی.... با تعجب بهم نگاه میکرد: چرا این طوری نگاه می کنی؟ تعجب کردی که چرا میخندم؟ خب حق ندارم؟ تو با این حرف گول شو خوردی؟ خب خنده داره....

_ آره خنده داره... بخند.... با این حرف اشک از چشمش سرازیر شد و با گریه گفت: منه احمق گول شو خوردم، منه احمق فکر میکردم راست میگه.... منه احمق.... گریه نداشت ادامه بده.... کم کم صدای گریش بیشتر شد....
پاشدم جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشتم و گرفتم جلوش، یکی از توش برداشت و اشکاش رو پاک کرد ولی هنوز گریه میکرد....

_ بسه دیگه... گریه نکن.... نتیجه ی حماقت خودته... احسان ازت چی میخواست؟ چشماشو پاک کرد و دماغش رو داد بالا و گفت: یه سری اطلاعات درمورد چند تا قاچاقچی مواد و اعضای بدن که قبلا اینجا بودن.

_ تو هم برایش بردی؟

با صدای تو دماغی گفت: نه همه شو... فقط یه سری اطلاعات....

به پشتی صندلی تکیه دادم.... اطلاعات یه سری قاچاقچی که احتمالا تو گروه خودشون بودن، باید بفهمیم کیا بودن..... ولی برای امروز کافیه... همین که این حرفا رو زده خوبه....

چرا علیرضا نیومد؟ خیلی وقته رفته..... گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم: بله رها.... _ علیرضا کجایی؟ چی شد؟ به جناب سرهنگ گفتی؟

_ آره عزیزم گفتم. الان میایم اونجا.... با گفتن باشه گوشی رو قطع کردم....

گوشی رو انداختم تو کیفم و رو کردم بهش: نگفتی چرا اطلاعات منو می خواستی؟ _ از وقتی فهمیدم با تو رفت و آمد داره میخواستم بدونم کی هستی؟ چه طوری با احسان آشنا شدی؟ چرا برای تو سرو دست می شکنه؟ پوز خند زدم: کی بهت این حرفا رو زده؟ از کجا میدونی برای من سرو دست می شکنه؟

_ خب منم آدم دارم برای خودم، اونا گفتن... همه میدونن احساس این بار احسان بهت با بقیه فرق داره، همه می دونن چقدر تورو میخواد.... حتی به خاطرت دو روز تو تب میسوخت....

با پوز خند گفتم: ایا؟؟؟؟ کی؟

_ همون موقعی که به خاطر پات تو بیمارستان بودی.... چون خودش رو مقصر میدونست و البته خیلی هم دوست داشت تا دوروز تو تب سوخت....

نفسش رو داد بیرون که پر از حسرت بود.... پر از حماقت... پر از تاسف برای خودش.... سردرد شدیدی گرفته بودم، کلافه هم بودم.... مگه میشه یه کسی با یه نامه ی جعلی بیاد اینجا و بگه منو فلانی معرفی کرده؟ حتما کسی باهاش همدست بوده که کسی شک نکرده.... خدایا تا کی باید افرادی باشن که زحمتای یه سری رو نابود کنن؟ آخه تاکی باید تاوان پس بدیم؟.....

توهمین فکرا بودم که در اتاق باز شد و علیرضا و سرهنگ وارد اتاق شدن.....

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم، همه جا تاریک بود، چراغ خواب بالای تخت رو روشن کردم، علیرضا کجاست؟ صدای چی بود؟ سریع پاشدم و از اتاق زدم بیرون.

چراغ آشپزخونه روشن بود ولی علیرضا رو نمی دیدم، دلم شور زد، پاتند کردم سمت آشپزخونه و با دیدن علیرضا که در حال جمع کردن خورده شیشه ها بود نفسم و با صدا دادم بیرون.....

علیرضا با شنیدن صدای نفس من سر برگردوند و با تعجب بلند شد و گفت: بیدار شدی؟

تکیه دادم به اپن و گفتم: پ نه پ تو خواب دارم راه میرم.... چی شکست؟

علیرضا یه صندلی عقب کشید و در حال نشستن گفت: لیوان، از دستم افتاد..... دمپایی هامو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه.... علیرضا روی صندلی نشسته بود و حسابی تو فکر بود....

جارو رو برداشتم و در حال جمع کردن خورده شیشه ها گفتم: چی شده؟ چرا تو فکری؟

انقدر تو فکره که اصلا نشنید من چی گفتم، دستم و گذاشتم روی شونش که هینی کرد، با چشمای گشاد نگاهش کردم: با چشم باز خوابیدی؟

_ من؟

_ آره، ازت سوال پرسیدم....

_ چی؟

_ پیچ پیچی..... چی شده؟ چرا انقدر تو فکری؟

سرش رو انداخت پایین و شروع کرد با انگشتای دستش بازی کردن، یه اتفاقی افتاده که نمی خواد من بدونم، مشکوک شدم، سریع خورده شیشه ها رو جمع کردم و نشستم جلوش....

دستم رو جلوش تکون دادم که سرش رو آورد بالا، با جدیت توی چشماش نگاه کردم و گفتم: چی شده؟ نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: جیمز تو فکر یه بمب گذار یه....

چشمام چنان از هم باز شد که گفتم الانه که بزنه بیرون، از تعجب زیاد نمی تونستم حرف بزنم، دهنمو تکون میدادم ولی چیزی ازش بیرون نمیومد، پام هم شروع کرد به زوق زوق کردن....

علیرضا دستم و گرفت و گفت: رها؟ خوبی؟

فقط تونستم سرم رو تکون بدم.... علیرضا سریع پاشد و یه لیوان آب کرد و گرفت جلوم: این آبو بخور.... رها؟ لیوان رو گذاشت روی لبم و مجبورم کرد یه جرعه بخورم، با خوردن آب خیلی بهتر شدم، دولا شدم و یه دست به پام کشیدم، از دوروز پیش که بخیه هاشو کشیدم درد نداشت ولی حالا..... تو همون حال گفتم: از کجا فهمیدین؟ کی می خواد بمب بذاره؟ کجا؟

_ از کجاش که معلومه، همون دیشب با سیامک حرفش رو زد... زمانش رو هم یه مکث طولانی کرد و گفت: دو هفته ی دیگس.....

با تعجب گفتم: دو هفته ی دیگه؟؟؟ وای خدای من.... باید ببینیم دو هفته ی دیگه چه مراسمایی داریم.

پاشدم که تقویم رو ببینم که گفت: نمی خواد بری، من دیدم شهادت یکی از امامامونه....

با بی حالی روی صندلی ولو شدم، معلوم بود برای بمب گذاری اومده ایران ولی به این زودی رو فکرشو نمی کردم، علیرضا انگار فکرم و خوند که گفت: اینکه بخواد توی دو هفته نقشه شو عملی کنه خیلی زوده، بدبختی هم نمی دونیم کجا می خواد بمب بذاره....دیشب حرفی ازش نزده....

یه دفه یاد احسان افتادم، اون کجای این قضیسه؟

فکرم و بلند برای علیرضا گفتم: علیرضا احسان چی می گفت؟ اون می خواد چیکار کنه؟

علیرضا یه خنده ی هیستریک کرد و گفت: اون اصلا توی هیچ جای این قضیه نیست، تمام حرفاشون رو زمانی زدن که احسان نبوده.

واقعا؟ یعنی احسان نمیدونه؟ مگه میشه؟

نمی دونم چرا نذاشته احسان چیزی یدونه.... هرچی هست که خیلی مهمه....

راستی فهمیدین سیامک کیه؟ علیرضا سرش رو به نشونه ی آره تکون داد....

خب؟ کی هست؟

اسم اصلیش بهداد علیمردانیه... تو گروهشون بهش می گن سیامک.... مهندس برق و یه مغازه ی الکتریکی داره، هیچ پرونده ای نداره، هیچ جا....

پس چه طوری با جیمز آشنا شده؟

هنوز نمی دونیم.

هنوز توی آشپزخونه بودیم که صدای اذون اومد، پاشدم و وضو گرفتم و نمازمو خوندم، بعد از نماز خیلی دعا کردم، از خدا خواستم کمکمون کنه، غیر از خداکسی رو نداریم....

صبح به همراه علیرضا رفتیم اداره، این چند روز باید تو جریان همه چیز باشم.

بعد از کلی سلام علیک کردن رفتیم اتاق علیرضا.... باید با سرهنگ در تهران تماس می گرفتم و دستور می گرفتم، نمی تونستم بدون هماهنگی کاری بکنم، جریان بمب گذاری به سازمان ما مربوط میشد و همه باید آماده می شدن، از اتاق علیرضا با دفتر سرهنگ تماس گرفتم: بفرمایید؟

سلام، سعادت نیا هستم، می تونم با جناب سرهنگ صحبت کنم؟

سلام خانم سعادت نیا، بله، چند لحظه گوشی...

ممنون....

بعد از چند لحظه جناب سرهنگ جواب داد: سلام خانم سعادت نیا؟ خوبین؟ دیگه سراغی از ما نگرفتین؟ اوضاع در چه حاله؟

_ سلام جناب سرهنگ، ممنون. شما خوبین؟ شرمنده خودتون که بهتر از من میدونین چقدر درگیر این پرونده هستم؟ اوضاع هم تا دیروز خوب بود، ولی یه دفه همه چیز به هم خورد.

سرهنگ با ناراحتی گفت: بله، می دونم، خبرش بهم رسید. باید یه کاری بکنیم، نباید بشه مثل دفه ی پیش، این بار همه چیز فرق می کنه، متوجه که هستی؟

_ بله جناب سرهنگ، برای همین مزاحم شدم، می خواستم بدونم چه دستوری میدین؟

_ چیزی به ذهنت میرسه؟

_ راستش هنوز نه، تا ندونیم کجا میخواد بمب گذاری کنه نمی تونیم کاری بکنیم، ولی حالا می دونیم کی باهاس همکاری می کنه، یه سیامک نامی هست که همکاری، باید فعلا اونو زیر نظر بگیریم تا ببینیم چی میشه....

_ بله درست میگی... هر کاری می تونی انجام بده، چون اون پسره هم باهاس زندگی میکنه می تونی یه چیزایی ازش بفهمی.

_ این طور که بجه ها می گن احسان هیچ اطلاعی نداره...

_ بله منم میدونم ولی شاید یه جوری بشه ازش اطلاعات گرفت، شما که خوب روش نفوذ داری، مطمئن میتونی یه کاری بکنی...

_ تلاشم رو میکنم....

_ خانم سعادت نیا می خوام تمام کارای این پرونده رو هم خودت انجام بدی، همین امروز حکمت رو میفرستم تا راحت تر بتونی کار بکنی.

باورم نمی شد، چرا من؟ آخه من که هنوز اون پرونده رو تموم نکردم؟ نمی تونم هم رو حرف سرهنگ حرفی بزنم؟ محبورم قبول کنم: بله جناب سرهنگ.

_ توکلت به خدا باشه، هر جا هر مشکلی داشتی حتما بهم خبر بده، تا اونجایی که بتونم کمکت می کنم....

_ تشکر، حتما جناب سرهنگ. با من امری ندارین؟

_ نه دخترم. مواظب خودت باش. خدا نگهدارت.

_ خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و به یه تقطه خیره شدم، آخه چرا من؟ خدا؟ من تو همین یه پرونده موندم؟ منو چه به پرونده ی بمب؟ چه طوری اطلاعات بیارم؟

علیرضا که روبروم نشست به گفت: رها؟ چی شد؟ چرا این شکلی شدی؟

__ چه شکلی؟

__ مثل آدمای بلا تکلیف... سرهنگ چی بهت گفت؟

بادرماندگی گفتم: منو مسئول پرونده کرد...

علیرضا به جلو دولا شد و گفت: راست میگی؟

باکف دست شقیقه هامو مالیدم: شوخی ندارم علیرضا، اعصابم داغونه، هنوز اون یکی رو درس نکرده یکی دیگه اضافه شد. با ناله گفتم: چیکار کنم؟ خدا!!!؟

علیرضا زد زیر خنده... ناراحت شدم: چرا می خندی؟ درموندگیم خنده داره؟

علیرضا از لحن سرد من خندش و به زور خورد و گفت: نه عزیز من، چرا ناراحت میشی؟ اگه خودت رو ببینی خودت هم می خندی...

هم کلافه بودم و هم عصبانی، شوخی های علیرضا هم رو اعصابم، پاشدم و رو کردم به علیرضا: بخند جناب سرگرد، شما تشریف میارین خونه، اون وقت من می دونم و شما...

با گفتن این حرف رفتم سمت در که علیرضا سریع پاشد و دستم و گرفت: کجا؟ ببخشید دیگه؟ شوخی کردم، می خواستم حال و هوات عوض شه...

نگاش نکردم، به جای دلداری دادنم شوخی میکنه، دستم و کشیدم که محکم تر گرفت و گفت: منو نگا کن؟ نگاه نکردم... رها؟ ببخشید دیگه؟ تو که انقدر زود رنج نبودی؟ با همون لحن ناراحت گفتم: دستم ول کن... می خوام برم...

با این حرفم منو کشید تو بغلش و گفت: تا نبخشیم نمی ذارم بری....

دلم می خواست ببخشمش ولی باید یه کم اذیتش کنم، برای همین گفتم: نمی بخشم و خودمو کشیدم عقب که هیچ تاثیری نداشت، خندم گرفته بود، به سختی نگاهش داشته بودم که لو نرم، علیرضا سرش و آورد جلوی صورتم و گفت: رها؟ دلت میاد؟ من که عذرخواهی کردم؟

بهش نگاه نمی کردم، لبام رو کج کردم و گفتم: باید فکر کنم...

با این حرف محکم تر بغلم کرد و گفت: این یعنی که ببخشیدیم و داری ناز میکنی... نازتم میخرم خانم خانما.

دستم و گذاشتم روی سینش و خودم و کشیدم عقب: گفتم باید فکر کنم... حالا هم برو کنار تا برم ببینیم چه خاکی بریزم رو سرم.

دستاشو شل کرد: خدا نکنه عزیزم، باشه برو منم اگه وقت کردم میام....

از اتاق زدم بیرون، باید یه کاری بکنیم... قبلش باید بچه ها رو جمع کنم، به سمت اتاق سرهنگ رفتم تا باهاش هماهنگ کنم.....

با اجازه ی سرهنگ وارد دفترش شدم: سلام جناب سرهنگ، خوب هستین؟

سرهنگ با دیدنم از جاش پاشد و گفت: سلام دخترم، بله خوبم، شما خوبی؟ پات بهتره؟

_ ممنون.... پام هم بهتره...

_ الحمدالله، بیا بشین و با دست به میلهای چرم جلوی میزش اشاره کرد.

آروم رفتم و روی اولین مبل نشستم، از دیشب تا حالا هنوز پام درد می کرد.

سرهنگ پشت میزش نشست و گفت: خبرارو شنیدم، کارتون یه کم پیچیده شده، همین الان هم فکس حکمت رسید، بهت تبریک میگم، اگه این دو تا ماموریت رو باموفقیت انجام بدی خیلی برات خوب میشه.

یه لبخند تلخ زدم که از چشم سرهنگ به دور نمود: ممنون، امیدوارم با موفقیت انجام بشه وگرنه.... هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای موبایلم بلند شد، با ببخشید به صفحش نگاه کردم، احسان بود، رو کردم به سرهنگ: ببخشید جناب سرهنگ، احسانه، می تونم جواب بدم؟

_ بله....

دکمه ی اتصال رو زدم: سلام....

احسان با یه لحن شادی گفت: سلام عزیزم، خوبی؟

_ ممنون. شما خوبی؟ با زحمتای ما؟

_ چه زحمتی؟ این چه حرفیه؟ خیلی هم خوش گذشت...

_ مرسی... داییت خوبن؟

_ آره اونم خوبه... خیلی ازت خوشش اومده بود، کلی ازت تعریف کرد...

_ !!!؟؟ خوبی از خودشونه....

_ نه دیگه شما خوبی... اونکه یه آدم معمولیه.... راستی رها؟

__ بله؟

__ میخوام ببینمت...

نا نگرانی گفتم: برای چی؟ چیزی شده؟

__ نه عزیزم، اتفاق خاصی نیوفتاده، ولی باید ببینمت... باید در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم....

__ باشه... کی؟ کجا پیام؟

__ امروز عصر میتونی؟

__ آره میتونم...

__ پس ساعت ۵ بیا همون کافی شاپ که دفته ی اول همدیگه رو دیدیم.

__ باشه. میام. نمیخواهی بگی چی میخوای بگی؟

__ بیا، بهت میگم...

__ باشه هرطور میدونی....

__ فدات بشم عزیزم. کاری باهام نداری؟

__ نه.. خدا حافظ.

__ خدا حافظ.

یعنی چی میخواد بگه؟ چرا انقدر عجله داشت؟ تو فکر بودم که سرهنگ گفت: چیزی شده؟

اصلا حواسم به سرهنگ نبود: نمی دونم، خیلی مشکوک میزد، ازم خواست عصر برم ببینمش.

__ حتما خبریه که ازت خواسته. یه چیزی هست که به شما هم مربوطه...

__ بله، احتمالاً همینیه که شما میبین.

__ ای شالله عصر معلوم میشه. حالا بریم سر موضوع خودمون.

با گفتن بله، شروع کردم با سرهنگ حرف زدن در مورد جیمز و نقشش، اینکه باید چیکار کنیم و حواسمون به همه

چیز باشه.... آخر صحبتامون گفتم: جناب سرهنگ می خواستم اگه بشه گروهی که باهات کار میکنم رو از اداره ی

خودمون بیارم اینجا، از نظر شما مشکلی که نداره؟

__ نه، مشکلی نیست، ترتیب میدم یه اتاق بزرگ با امکاناتی که لازم دارین در اختیار تون قرار بدن.... بخش قاچاق ما

و شما توی پرونده احسان خوب باهم همکاری کردن، امیدوارم توی این پرونده هم موفق باشین.

_ ممنون.... منم امیدوارم.....

با گفتن با اجازه پاشدم و از اتاق اومدم بیرون.

باید به تهران زنگ بزنم و بچه های نخبه ی خنثای بمب رو دعوت کنم اصفهان... باید به گروه قوی درست کنیم. اینبار نباید شکست بخوریم....

وقتی وارد دفتر علیرضا شدم خبری ازش نبود، سریع رفتم و پشت میزش نشستم و باواحد خنثاسازی تماس گرفتم تا هماهنگی های لازم رو بکنم. خداروشکر باهماهنگی سرهنگ مشکلی پیش نیومد و قرار شد بهترین هاشون رو تا آخر هفته بفرستن اصفهان....

یه دفه یاد خانم لطفی افتادم، از دیشب تا حالا ازش خبر نداشتم، یادمم رفت از سرهنگ بپرسم. اومدم از روی صندلی پاشم که دراتاق باز شد و علیرضا اومد داخل.

بادیدنم الکی اخم کرد و گفت: راحتین؟

محکم تر روی صندلی نشستم و یه چرخ زدم و با خنده گفتم: بله... خیلی...

علیرضا با خنده اومد جلو و گفت: خب چی شد شیطون خانم؟ با سرهنگ حرف زدی؟

_ _____له... ..

_ چی گفت؟

_هیچی، قرار شد یه اتاق بزرگ در اختیارمون قراربده تا کارمون و شروع کنیم. منم زنگ زدم به واحد خنثی بمب تهران و ازشون خواستم بیان تهران. باید یه تحقیقی روی بمب های قبلیشون بکنیم، شاید دوباره از یه نوع بمب استفاده کنن.

علیرضا سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد.....

_راستی احسان زنگ زد و ازم خواست عصر برم ببینمش...

علیرضا اخم کرد و در حال نشستن گفت: برای چی؟

_نمیدونم، فقط گفت برم ببینمش. یه خبری هست، خیلی عجله داشت. راستی علیرضا از خانم لطفی چه خبر؟

_ هنوز توی اتاقش بازداشته... از دیروز تا حالا کسی بهش زنگ نزده....

_ حرفی هم زد؟

_ همه چیز گفت، از آشناییش با احسان تا اومدنش به اداره...

_فهمیدین کی کمکش کرده؟ کی نامه جعل کرده....

علیرضا کلافه نفسشو داد بیرون و گفت: آره، یه نامردِ سرش رو به اطراف تکون داد ولش کن، طرف رو گرفتن، دارن ازش بازجویی می کنن.

یه کم خیالم راحت شد. فقط میمونه امروز عصر و حرفای احسان.....

لباس پوشیدم و آماده شدم تا به موقع سر قرارم با احسان برسم.... یه کم استرس داشتم چون نمی دونستم چی می خواد بگه و البته ساعت هم دنبال نبود.... پس باید همه ی مکالمه ها رو به ذهنم می سپردم که چیزی از یادم نره..... درست سر ساعت ۵ به کافی شاپ رسیدم، نسبت به چند ماه پیش تغییر زیادی نداشت و البته خلوت تر هم بود....

با چشم دنبال احسان گشتم که نبود، فکر کردم نیومده ، برای همین رفتم به سمت یه میز خالی که یه نفر صدام زد، برگشتم به سمت صدا ، گارسون بود ، با یه لبخند اومد جلو و گفت: رها خانم؟
_ بله.

_ بفرمایید بالا، آقا احسان بالا منتظر تون هستن؟

با گفتن تشکر به سمت پله ها رفتم، به آخرین پله که رسیدم احسان رو دیدم، دنج ترین میز رو انتخاب کرده بود و سر به زیر نشسته بود، کاملاً مشخص بود تو فکره، به سمتش رفتم، ولی اصلاً متوجه حضور من نشد، کنارش ایستادم و دولا شدم و گفتم: ببخشید آقا، منتظر کسی هستید؟

با این حرف من از فکر دراومد و سر برگردوند، بادیدن من تعجب کرد و سریع پاشد: رها؟ کی اومدی؟

_ اول سلام، دوم هم خیلی وقته... کجایی؟ خیلی تو فکری؟

_ بشین عزیزم، بهت می گم، چی میخوری؟

نشستم و گفتم: یه آب میوه..

احسان گارسون و صدا زد و سفارش ها رو بهش داد.... بعد هم رو کرد به من و گفت: خوبی؟

_ آره ممنون... شما خوبی؟ داییت خوبن؟

_ هر دو مون خوبیم... چه خبرا؟ داداشت خوبه؟

_ خبر خاصی نیست... داداشمم خوبه...

احسان سکوت کرد، منم ترجیح دادم حرفی نزنم تا خودش شروع کنه، در این حین هم به گوشیش ور میرفت و پای چپش رو مثل کسایی که استرس دارن تکون می داد..... بعد از چند دقیقه که کاملاً ساکت بودیم، گارسون سفارش ها رو آورد و رفت.

احسان لیوان آب میوه ی منو جلوم گذاشت و گفت: بخور عزیزم.

چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم ولی احسان نه چیزی میخورد و نه حرفی میزد، دیگه داشتم کلافه می شدم، اگه تا چند دقیقه دیگه حرف نزنه خودم شروع میکنم.... به کم سریع تر آب میوه مو خوردم و به احسان نگاه کردم، هنوز همون حالت رو داشت، دیگه نتونستم تحمل کنم ، برای همین گفتم: احسان؟ سرش رو بالا آورد و گفت: جونم...

_ چیزی شده؟

_ نه.... چه طور؟

_ پس چرا انقدر استرس داری؟ اتفاقی افتاده؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: می خواستم یه موضوعی رو بهت بگم ولی ... نمی دونم چه طوری بگم....

_ راحت بگو، با نگرانی گفتم: نکنه اتفاقی افتاده که نمیخوای بگی؟

_ نه عزیزم اتفاقی نیوفتاده... فقط..... یه مکث طولانی کرد....دیگه نتونستم طاقت بیارم برای همین گفتم: فقط چی؟

احسان بهم نگاه کرد و گفت: باید از ایران بریم...

چی؟ این چی میگه؟ از ایران بریم؟ کی و میگه؟ فکرم رو بلند گفتم: کیو میگي؟ کیا باید از ایران برن؟

_ من و تو....

زدم زیر خنده و در حین خنده گفتم: من و تو؟ بریم خارج از کشور؟ احسان داری جوک میگي؟

ولی احسان خیلی جدی بهم نگاه می کرد، با دیدن جدیت احسان خندم رو خوردم و جدی شدم: احسان درست حرف بزن بینم چی میگي؟ چرا باید بریم خارج؟

نفسش رو با صدا داد بیرون و با آرامشی که تا حالا ازش ندیده بودم گفتم: طبق برنامه ی قبلی که داشتم امسال آخرین سالیه که من باید ایران باشم و باید تا آخر امسال برم.

پریدم وسط حرفش : خب چه ربطی به من داره؟

با این حرف من به وضوح ناراحتی رو تونستم از توی چشمش بخونم، ادامه داد: بدون تو نمی تونم برم.

متوجه منظورش نمی شدم، یعنی چی بدون من نمیتونه بره؟ یعنی انقدر بهم وابسته شده؟ میخواستم ازش بپرسم که خودش گفت: میخوام تورو هم با خودم ببرم.

با تعجب گفتم: من؟ برای چی من؟

دستاش رو تا آرنج گذاشت روی میز و به جلو خم شد و با لبخند گفت: چرا تو نه؟ مگه من غیر از تو کی رو دوست دارم؟ من که غیر تو کسی رو ندارم؟

باید بفهمم برای چی میخواد بره خارج از کشور. برای همین گفتم: میشه بگی برای چی میخوای از ایران بری؟ اینجا که همه چیز برات خوبه؟

_ گفتم که طبق برنامه ریزی قبلی من باید امسال از ایران برم.

_ برنامه ریزی قبلی کی؟

_ گروهمون.... ببین تو گروهی که من کار میکنم هرکسی که کارش رو بخوبی انجام بده بعد از چندسال می فرستنش خارج از کشور، امسال نوبت منه، اگه نرم دیگه این فرصت رو ندارم، برای همین می خوام برم و باتو هم میرم.

_ و اگه من نیام؟

اخماش تو هم رفت و گفت: چرا نیای؟... بعدهم بالبخند گفت: هرطور شده میبرمت خانم خانما.

_ آخه چه طوری؟ خونواده ی من که اجازه نمی دن من تنهایی برم خارج از کشور؟ اصلا بگم برای چی میخوام برم؟ همیشه احسان.

_ چرا اجازه ندن؟ وقتی باهم ازدواج کنیم به راحتی میتونیم بریم.

با تعجب نگاهش کردم، تا چه جاهایی رفته بود؟ با من ازدواج کنه، تو دلم براش پوز خند زدم.

_ نظرت چیه؟

_ اول چندتا سوال دارم جواب بده تا نظرم و بگم.

تکیه داد به صندلی و دستاش رو بغل کرد و گفت: بفرمایید؟

_ اول بگو کی میخوای بری؟

_ تا یک ماه دیگه.

_ دقیق بگو.

_ آخرهمین ماه.

با تعجب گفتم: آخر همین ماه؟ شوخی میکنی؟

_ نه عزیزم، جدی میگم.

_ با کدوم ویزا؟

_ ازمن آمادس.

_ و از من؟

_ سعی میکنم آمادش کنم.

پوزخند زدم و گفتم: مگه دست تو؟؟؟

_ گفتم سعیمو میکنم.

_ باشه، فرض میکنیم این درست میشه، سوال بعدی، کجا میخوای بری؟

_ مقصد اصلیمون آمریکاست ولی اولش میریم دبی.

_ خب اومدیم و من راضی شدم، خونوادم و چه جوری میخوای راضی کنی؟ به سرعت ازدواج کنیم و سریع هم

بریم خارج؟ به نظرت خونوادم راضی میشن؟ اصلا با عقل جور در میاد؟

_ من خونوادت و راضی میکنم، شما ناراحت نباش.

_ همه چیزو خیلی راحت میگیری احسان، مگه به این راحتی که حرفشو میزنی؟ مسلمه باید ناراحت بشم. اصلا تو

نمیتونستی زودتر بهم بگی؟ اصلا دیر تر برو و با این حرف صورتمو به نشونه ی ناراحتی برگردوندم.

احسان تکیه شو از صندلی برداشت و گفت: رها؟ عزیز دلم؟ تو حق داری. ببخشید، ولی تقصیر من نیست. داییم

اصرار داره زود بریم.

شاخکام به راه افتاد، داییش؟ پس هرچی هست زیر سره اونه... احتمالا میخواد اول بمب گذاری کنه و بعد هم

خواهرزادش و از ایران فراری بده. بهش نگاه کردم: چرا اصرار داره؟

_ نمیدونم، منم بهش گفتم ولی جواب درست و حسابی بهم نداده.

علیرضا: مرتیکه عوضی. ادای احسان رو درآورد: میخوام ببرمت خارج، مگه از جنازه ی من رد بشی که بخوای از

این فکرا بکنی چه برسه به عملی کردنش... رها؟

باداد علیرضا از فکر خارج شدم: چیه؟

با عصبانیت زیاد گفت: این آخرین ماموریتیه که انجام میدی ، بعد هم پاشد و رفت تو اتاق و درش رو محکم بهم کوبید....

با دهن باز به مسیر رفتن علیرضا نگاه میکردم، قدرت حرف زدن نداشتم، انتظار همچین عکس العملی روهم ازش نداشتم. دیگه داشت گریم میگرفت، خدایا کمکم کن. با این اخلاق علیرضا چیکار کنم؟ خوبه خودش میدونه دارم چیکار میکنم... حالا جواب احسان رو چی بدم؟ بهش گفتم فکر میکنم، چی بگم خدایا؟

دارم حسابی گیج میشم، از یه طرف احسان و پیشنهادش، از طرف دیگه هم جیمز و بمب گذاریش... باید سریع فعالیتمون رو شروع کنیم... نباید وقت رو از دست بدیم، احسان رو هم باید یه جوری دست به سر کنم....

صبح ساعت ۸ رفتیم اداره... علیرضا هنوز از جریان دیشب دمق بود و خیلی حرف نمیزد منم کاری باهاش نداشتم، باید با این قضیه زودتر از اینا کنار میومد نه حالا که داریم به اخر جریان میرسیم...

طبق خواسته ی سرهنگ امروز جلسه داشتیم و همه باید گزارشی از فعالیت هاشون ارائه می دادن تا ب یه نتیجه ی کلی می رسیدیم. با ورودمون به اداره سریع به سمت اتاق سرهنگ رفتیم. با صادر شدن اجازه وارد شدیم با همه ی افراد داخل اتاق سلام و احوال پرسی مختصری کردیم و نشستیم.

به غیر از ما دونفر ، یه نفر دیگه از سازمان ما و دو نفر از بچه های اطلاعات عملیات هم بودن.

با گفتن بسم الله الرحمن الرحیم از جانب سرهنگ جلسه به صورت رسمی آغاز شد... بعد از صحبت های کلی سرهنگ در مورد عملیات های انجام شده و اتفاقات اخیر گفتگو به سمت من کشیده شد تا گزارشی در مورد دیدارم با احسان و سایر اتفاقات بگم.

منم با بسم الله شروع کردم: دیروز راس ساعت ۵ بعد از ظهر دیداری با احسان در کافی شاپ خیابان داشتم. ابتدا احسان خیلی استرس داشت و به نظرم نمی دونست چه طوری موضوع رو شروع کنه و.....

تمام جریان دیروز رو بدون کم و کاست تعریف کردم، هر از گاهی سرهنگ چیزهایی می نوشت و دوباره بهم نگاه میکرد.... تا اینکه صحبتام تموم شد، در آخر گفتم: این طور که هممون می دونیم جیمز قصد بمب گذاری داره، وزمانش هم که دوهفته ی دیگس.... و اینکه احسان هم میخواد با اصرار داییش ظرف یک ماه آینده از ایران خارج بشه.... چیزی که این وسط مبهمه اینه که فاصله ی بمب گذاری جیمز تا رفتن احسان دوهفته میشه، باید بفهمیم توی این دوهفته قراره چه اتفاق یا اتفاقاتی بیوفته، اگه جیمز به احسان اصرار میکنه که زود از ایران خارج بشه پس این دوهفته بعد از بمب گذاری چی میشه؟ یا احسان داره دروغ میگه؟ یا جیمز برنامه ی دیگه ای داره....

همه به نشونه ی تایید سرهاشون رو تکون دادان و به فکر فرورفتن، بالاخره سرهنگ سکوت رو شکست و گفت: من با نظر خانم سعادت نیا موافقم، باید دقیق بفهمیم تصمیم واقعی شون چیه؟

بعدهم رو کرد به علیرضا و گفت: جناب سرگرد چه خبر از شنود ساعت؟ ازش چیزی فهمیدین؟

_ نه جناب سرهنگ، از دیروز صبح تا حالا هیچ صدایی از خونه ی احسان دریافت نشده، به نظر میرسه جای ساعت رو تغییر دادن.

سرهنگ سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: و از خانم لطفی چه خبر؟

_ اون خانم هم هنوز تو بازداشته، دیروز بعد از ظهر یه تماس از سمت سیامک داشت که چیز خاصی نبود و فقط میخواست بدون خبری هست یا نه؟ مثل اینکه می ترسن پلیس از نقششون بویی برده باشه.

_ درسته..... بعدهم رو کرد به من و گفت: خانم سعادت نیا اون اتاقی که قولش دادم رو براتون آماده کردیم، با تمام تجهیزات مورد نیازتون.

بعد از جلسه نگاهی بهش بندازین، اگه چیزی لازم داشتین بگید تا تهیه بشه.

_ ممنون جناب سرهنگ، حتما. یک ربع بعد جلسه تموم شد و هرکس به اتاق خودش رفت. منم قبل از رفتن به اتاق علیرضا به سمت اتاقی رفتم که سرهنگ برام آماده کرده بود... اتاق کامل و مجهزی بود، هیچ چیزی کم نداشت، سرهنگ سنگ تموم گذاشته بود....

بارضایت از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق علیرضا رفتم، امروز دیگه کار خاصی نداشتیم، برای همین تصمیم گرفتم یه سر به مامان و بابام بزنم، نزدیک یک ماه بود که ندیده بودمشون، هرروز با مامان و یا بابا تلفنی صحبت میکردم، ولی دیدن کی بود مانند دیدن؟ اونها هم خیلی به نظرم احترام گذاشتن و این مدتی که گفته بودم، سری بهم نزدن تا یه کم اوضاعم بهتر بشه.

احتیاج به آرامش هم داشتم، باید یه کم فکر میکردم که چه طوری احسان رو دست به سر کنم تا بفهمیم نقشه ی اصلیشون چیه و بهترین جا برای فکر کردن هم خونمون بود.... با این فکر وارد اتاق علیرضا شدم، روی صندلی پشت میز نشسته بود و رومیز با انگشتاش ضرب گرفته بود، هنوز از دیشب تا حالا دمق بود و این منو ناراحت میکرد، اصلا دوست نداشتم ناراحتیش رو ببینم. رفتم جلوی میز ایستادم و دولاشدم و صورتم رو مقابل صورتش نگه داشتم: نبینم جناب سرگرد ناراحت باشه؟

با این حرف من سرش رو بالا آورد که چشم تو چشم شدیم، یه لبخند گشاد زدم: چه کیفیتی؟ تا حالا انقدر از نزدیک ندیده بودمت؟

علیرضا یه لبخند کوچیک زد و سرش رو عقب برد و به صندلیش تکیه داد، منم سرم و بلند کردم و راست ایستادم و با اخم ساختگی گفتم: چرا سرت رو بردی عقب؟ انقدر بد کیفیت بودم؟

خندید و گفت: نه عزیزم، خیلی هم با کیفیتی...

نشستم و گفتم: نگفتی؟ جناب سرگرد ما چه طوره؟ خوبی؟

_آره عزیزم خوبم، فقط یه کم خستم...

اخم کردم و گفتم: چرا اونوقت؟ به این زودی جا زدی؟

_این ماموریت خیلی کش دار شده، به نتیجه ی درست و حسابی هم که نرسیدیم، هرروز یه موضوع جدید بدون هیچ اطلاعات دقیق. همین خستم کرده.

_آخه عزیز من اگه قرار بود تمام اطلاعات رو داشته باشیم که چه نیازی به ما بود تا مشکلات رو حل کنیم؟ باید این معماها باشه تا ما هم تلاش کنیم... حالا هم ناراحت نباش، به زودی همه چیز معلوم میشه.
_امیدوارم.

_راستی علیرضا اگه بامن کاری نداری امروز می خوام یه سر برم خونون، خیلی وقته اونجا نرفتم.

_باشه عزیزم برو، خوب کاری میکنی، یه کم از این حال و هوا درمیام و فکرت باز میشه.

پاشدم و در حین برداشتن کیفم گفتم: باشه، پس برای ظهر منتظر تیم.

_برای چی منتظر من؟ احتمالا کارم تا بعد از ظهر طول میکشه.

_اذیت نکن دیگه؟ یک ساعت بیا و برگرد. باشه؟ جون من.

_!!! رها؟ این چه حرفیه؟

_خب نه نیار دیگه؟

_باشه میام. خندیدم و گفتم: آفرین پسر خوب. پس منتظر تم. خدافظ.

خندید و گفت: خدافظ وروجک.

تو مغازه ی شیرینی فروشی بودم که تلفنم زنگ خورد، احسان بود، وای حتما میخواد بهش جواب بدم، ولش کن، بذار فکر کنه نشنیدم، گوشی و انداختم توی کیفم و جعبه ی شیرینی رو برداشتم و به سمت خونه حرکت کردم.

تو راه دوباره تلفنم زنگ خورد، بلا تکلیف بودم، ولی آخرش چی؟ باید باهاش حرف بزنم، بالاخره جواب دادم: بله؟

_سلام رها جون. خوبی؟

_سلام احسان، ممنون، تو خوبی؟

_منم خوبم. کجایی؟

_بیرونم، چه طور؟

- _فکراتو کردی؟ خدایا چی بهش بگم؟ : نه هنوز، راستش
- _اشکال نداره عزیزم، بعدا درموردش حرف میزنیم... برای یه موضوع دیگه زنگ زدم.
- مشکوک شدم: چی؟
- _ آخر هفته ی دیگه یه مراسم داریم، یعنی یه جور جشن گودبای.
- با تعجب گفتم: گودبای پارتی؟ برای کی؟
- _ یادته چند ماهه پیش یه شو لباس داشتیم؟ دختر و پسر از تهران اومده بودن؟
- _ آره.
- _ اونا میخوان برن.
- _!!! کی؟
- _ آخر همین ماه میرن. گروه براشون یه مهمونی ترتیب داده تا با بقیه خداحافظی کنن... بچه های مزون خودمون هم هستن، خانم ملکی تاکید کرد توروهم با خودم ببرم.....
- _چه خوب... دلم براشون خیلی تنگ شده... حتما میام.....
- _راستی یادته میخواستی بیای تو گروهمون؟
- _آره، آره...
- _اونجا می تونی با بعضی از اعضای گروهمون آشنا بشی.
- با خوشحالی گفتم: راست میگی؟
- _بله عزیزم، چرا دروغ بگم؟
- _وای احسان، خیلی خوشحالم کردی؟ همیشه خوش خبر باشی؟
- _ خواهش می کنم عزیزم...
- _ پس گفتمی آخر هفته ی دیگه، درسته؟ _آره عزیزم، جمعه میشه....
- _باشه، پس باید برم تو فکر لباس... صدای خنده ی احسان از اونطرف گوشی اومد: امان از دست شما دخترا...
- _ چیکار کنیم دیگه؟ یه دفه یه فکری به ذهنم رسید: راستی داییتم میاد؟
- _ چه طور؟

_ داییت ازدواج کرده؟

_ نه؟؟؟ مشکوک میزنی رها...

_ تو داییت و بیار تا ببینم میشه به وصلت راه انداخت یا نه....

احسان باصدایی که خنده توش موج میزد گفت: رها به چی فکر میکنی؟ داییم ازدواج بکن نیست....

_ حتی با خانم ملکی؟ احسان چنان بلند گفت: چییییی؟؟؟؟ که گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

_ آره مگه بده؟

_ رها شوخی نکن. هیچ کدومشون به درد هم نمی خورن.

_ چرا؟

_ به وقتش برات میگم. از این فکر بیا بیرون.

_ باشه، ولی داییت رو حتما بیار.

_ باید بهش بگم ببینم چی میگه. فعلا با من کاری نداری؟

_ نه، برو به سلامت.

_ خدافظ.

مهمونی، اونم با بچه های مزون.... حتی با بچه های تهران... فرصت خوبی تا بفهمیم میخوان چیکار کنن. حتی گفت بعضی از اعضای گروهشون هم هستن، فرصت خوبی برای شناسایی.... باید با بچه ها تماس می گفتم به جوری از زیر زبانشون می کشیدم کیا قراره بیان..... این بهترین فرصته برای انجام عملیات... اگه داییش هم بیاد که چه بهتر....

با خوشحالی وارد کوچه شدم، مثل کسایی که چند ساله به این جا نیومده به درو دیوارا نگاه میکردم، اگه کسی منو میدید به داشتن علقم شک می کرد ولی این یک ماه برای من به اندازه ی یک سال گذشته بود و حالا بعد از یک ماه همه چیز برام جدید بود..... جعبه ی شیرینی رو تو دستم جابه جا کردم و زنگ رو فشار دادم، مامان جواب داد: کیه؟ صدامو تغییر دادم و گفتم: سلام خانم، خوب هستین؟

_ سلام، ممنون. شما؟

_ برای امر خیر خدمت رسیدم، میشه تشریف بیارید دم در؟

مامان با مکت گفت: بله، چند لحظه صبر کنید.

پشت به در ایستادم، مامان درو باز کرد و گفت: بفرمایید.....

خندم گرفته بود ولی بازم چیزی نگفتم....

_ خانم؟ بفرمایید.....

یه دفه برگشتم و گفتم: سلام مامان جونم. خوبی؟

مامان با دیدنم یه لحظه بی حرکت واستاد و بهم زل زد، دستم و جلوی چشماش تکون دادم و گفتم: مامان؟؟؟

چشماشو بهم زد و گفت: رها؟ تویی؟

_ بله مامان جونم، منم.

_ بیا تو، بیا تو. دم در بده...

مامان ما رو، نه به تعجب اولش، نه به این حرکتش... رفتم تو و جعبه ی شیرینی رو دادم دست مامان و گفتم: رعنا کجاس؟

_ همین جاس، نمی دونه تو اومدی، اصلا چرا این طوری حرف زدی؟ ترسیدم.

گوش و بوسیدم و گفتم: الهی قربونت برم، میخواستم غافلگیرت کنم.

_ خدا نکنه... برو تو... میدونی چند وقته نیومدی اینجا؟

_ ببخشید دیگه، گفتم که یه مدت بهم فرصت بدین..... همون موقع رعنا اومدم توایوون و گفت: رها؟ تویی؟

برگشتم سمت شو گفتم: بله، منم خواهر بزرگه....

رعنا به سرعت از پله ها اومد پایین، منم رفتم سمتش و بغلش کردم و به خودم فشارش دادم، حالا که دارم می بینمشون فهمیدم چقدر دل تنگشون بودم.

بعد از عوض کردن لباسام وارد سالن شدم و کنار رعنا نشستم: چه خبرا؟ بابا خوبه؟ رهام کجاس؟

مامان با سینی چایی و بشقاب شیرینی اومد و گفت: خبر خاصی نیست. باباتم خوبه، رهام هم رفته سرکار...

رعنا: وای رها اگه بابا و رهام بفهمن اینجا یی خودشون و میرسونن.... یا شد و درحین رفتن به سمت تلفن گفت: الان بهشون زنگ میزنم.

رعنا می خواست که بابا حدس بزنه کی خونس که اونم همون دفه ی اول گفت رها و گفت تا نیم ساعت دیگه میرسه.... رهام هم خیلی خوشحال بود و گفته بود زودتر میاد خونه.... بعد هم با مامان و رعنا نشستیم به حرف زدن و گفتن از این یک ماه..... منم نود درصد اتفاقات رو نگفتم و همون ده درصد و با آب و تاب فراوون تعریف کردم.

مامان خیلی خوشحال بود از اینکه حال رهام بهتر شده و داره زندگی شو میکنه، بیچاره مامنم که نمی دونه پسر و دخترش چه روزایی رو گذروندن....بابا سر نیم ساعت اومد، وقتی منو دید محکم بغلم کرد و پیشونیم و بوسید، خیلی خیلی دلم براش تنگ شده بود، از دل تنگی زیاد گریم گرفت و بیشتر تو بغلش موندم.... تا ظهر هر چهار نفرمون گفتیم و خندیدیم.... همون لحظه خدا رو برای بودنشون شکر کردم.... خونواده ای که برام از هر چیزی مهم ترن و من بدون اینکه بدونن پا توراھی گذاشتم که نمی دونم آخرش چی میشه....

بعد از اومدن رهام ناهار خوردیم، با اینکه رهام و چند بار دیده بودم بازم براش دلتنگ بودم، اونم همین حس و داشت و یه جور خاصی بهم نگاه میکرد.... علیرضا برای ناهار نیومد و قرار شد برای شام بیاد....

بعد از ناهار رفتم تو اتاق رعنا که قبلا ماله رهام بود، خیلی با سلیقه چیده بودش، خیلی بهتر از قبل شده بود. رو تختش ولو شدم، دلم میخواست یه کم از احسان ازش بپرسم ولی باید یه جوری می گفتم که شک نکنه و البته بتونم هم اطلاعات بدست بیارم.... توی این چند سال نشده بود باهاش حرف بزئم.... رعنا اومد تو گفت: چه طوره؟

_چی؟

_اتاقم.

_ خیلی خوب شده، رهام اصلا به اتاقش نمی رسید، قشنگ چیدیش.

رعنا بابه ژست خاصی گفت: خب من با سلیقه ترم دیگه.

_ بله... برمنکرش لعنت.... رعنا؟

_جونم.

_ راستش.... دنبال یه جمله ی خوب میگشتم که رعنا گفت: چیزی شده؟

_ مممم.... رعنا؟ راستش... میخواستم یه چیزی... بپرسم...

رعنا ابروهایشو به هم نزدیک کرد و گفت: چی؟ به کم پشت سرم و خاروندم و گفتم: میتونیم در مورد گذشته یه کم با هم حرف بزئم؟

رعنا خندید و گفت: آره که میشه.... انقدر من من کردی که گفتم می خوام چی بگی.

با این حرفش انرژی گرفتم و گفتم: یعنی ناراحت نمیشی؟

_ نه عزیزم، بپرس. هرچی خواستی بپرس.

_ میتونی در مورد اون پسر، اسمش چی بود؟

_ احسان؟

- _ آهان آره...میشه ازش یرام بگی؟ چی شد باهم آشناشدین؟ اصلا چیکاره بود؟
- رعنا یه کم مکث کرد و گفت: درمورد کارش که به من دقیق نگفت، یه مدت می گفت مهندس، یه بار گفت مدلم، هر بار یه چیزی میگفت... آخرشم که منو به اون حال انداخت.
- _ رعنا تو واقعا عاشقش شده بودی؟ رعنا فقط سرش رو به نشونه ی آره تکون داد....
- _ تو که میدیدی داره دروغ میگه چرا دوسش داشتی؟
- _ رها، خواهر گلم، آدم وقتی عاشق میشه دیگه ضعفای طرف مقابلش و نمیبینه، چشم و گوش بسته میشه، منم همین طور... الان که به اون روزها فکر میکنم می فهمم چه حماقتی کردم، ۴ سال از زندگیم نابود شد اونم به خاطر یه آدم مزخرف روانی. با تعجب گفتم: روانی؟
- _ آره، روانی... یه حالتای خاصی داشت، زود عصبانی میشد، زود ناراحت میشد، زود می خندید، اصلا نرمال نبود... یه قطره اشک از گوشه ی چشم رعنا چکید، دستشو گرفت و گفتم: ببخسید، ناراحت کردم.
- _ نه اصلا ناراحت نشدم، این چند وقته می خواستم با یکی حرف بزنم، تمام اینا رو دلم سنگینی میکرد. حالا بهتر شدم... بهش لبخند زدم و گفتم: یه سوال دیگه بپرسم.... رعنا گوشه ی چشم شو پاک کرد و گفت: بپرس
- _ احسان خونواده ای نداشت؟ کسی رو باهاش ندیده بودی؟ خودش چیزی نمیگفت؟
- _ درمورد خونوادش که حرفی نزده بود، حتی یه بار ازش پرسیدم جواب درست و حسابی بهم نداد ولی یه دایی داشت که می گفت آمریکا زندگی میکنه. همین.
- پس رعنا هم چیزی نمیدونست.... زرنگه دیگه...
- _ آهان.... رعنا اگه یه بار دیگه ببینیش چیکار می کنی؟ رعنا یه کم مکث کرد و گفت: خیلی بهش فکر کردم که اگه دیدمش فلان کارو میکنم و فلان حرف و بهش میزنم ولی فکر نکنم عملی بشه..... رعنا خندید و گفت: تو نمی خوای بخوابی؟
- _ چرا میخوابم، تو بخواب.... پاشدم و گفتم: میرم یه زنگ بزنم و میام. رعنا با گفتن باشه سرش رو بالشت گذاشت.... منم از اتاق زدم بیرون... باید به سحر زنگ میزدم و از جشن خبر میگرفتم.....
- _ سلام سحر جان. خوبی؟
- _ بهههه رها خانم. خوبی؟ چه عجب دختر؟
- _ ممنون. خوبم. تو چه خبر؟ بچه ها خوبن؟
- _ آره عزیزم. همه خوبن..... جشن که میای؟

_ آره میام.... سحر؟

_ بله؟

_ راستش.... تماس گرفتم بینم کیا میان جشن؟ من می شناسمشون؟

_ همون دختر پسرایی بودن که از تهران اومدنا همونا میان ، با یه سری از دوستانمون از شیراز و تبریز.

_ از شیراز و تبریز؟ اونام مدلن؟

_ آره اونام مدلن ولی بعضی هاشون دیگه کار نمیکنن.

_ ؟؟؟؟؟؟؟ چرا؟

_ چون الان دارن آموزش میدن. حالا برای چی میپرسی؟

_ همین طوری..... راستی بچه ها همه میان؟

_ آره همه هستن. اگه بدونن توهم میای خیلی خوشحال میشن.

_ منم دلم براتون تنگ شده. ایسالله همدیگه رو می بینم. پس با من کاری نداری؟

_ نه عزیزم.

_ سلام به همه برسون. قربونت. خدافظ.

_ سلامت باشی. خدافظ.

خب اینم از این.... بچه های تهران با بچه های شیراز و تبریز. باید بفهمیم کیا هستن.....

سریع به علیرضا زنگ زدم و جریان دو تا تماس رو گفتم. قرار شد خودش هم به بخش شنود بره و هردوش رو با جزئیات بشنوه..... تاشب فکرم به این جشن بود ، طوری که رهام هم فهمیده بود و موقع شام درگوشم گفت :رها خوبی؟

_ آره. چه طور؟

_ تو فکری؟ اتفاقی افتاده؟

به رهام گفتم : نه چیزی نیست ولی این چیزی نیست فکرمو خیلی مشغول کرده بود به حدی که نفهمدم شام چی خوردم.

_ علیرضا نظرت راجعه مهمونی چیه؟

علیرضا که در حال رانندگی بود از گوشه ی چشم بهم نگاه کرد و گفت: باید بفهمیم کسایی که از شیراز و تبریز میان کیا هستن. آخر ماه، احسان و بچه های تهران می خوان از ایران خارج بشن، باید بفهمیم برای آخر ماه بلیطی رزرو شده ؟

_ یادته دفته ی قبل همچین مهمونی داشتن و ما نمی دونستیم کیا به این مهمونی دعوتن؟ آخرشم که لو رفتیم و همه چیز خراب شد. ولی حالا با دفته ی قبل فرق داره. الان هم ما می دونیم کیا میان و هم اونا دقتشون و بیشتر کردن.

علیرضا سرش رو به نشونه ی تایید حرفم تکون داد و گفت: مسلما احسان داره دروغ میگه که داییم اصرار داره که باهاش برم خارج از کشور.... همزمان شدن رفتن احسان و بچه های تهران بی دلیل نیست. راستی رها اینم یادت باشه بمب گذاری جیمز هم دو هفته ی دیگش. به ارتباطی بین اینا وجود داره....

_ آره راست میگی. باید عجله کنیم. نباید یه لحظه هم صبر کنیم. باید بفهمیم کسایی که از شیراز و تبریز میان کیا هستن. راستی باید بفهمیم تو مهمونی چهار سال پیششون کیا بودن. احتمالا دوباره اونا هم هستن.

علیرضا با بچه های گروهمون تماس گرفت و ازشون خواست فردا صبح زود اداره باشن تا پرونده های چهار سال پیش رو دوباره بررسی کنیم .

صبح قبل از ساعت ۷ اداره بودیم من به سراغ پرونده های چهار سال قبل و اون مهمونی رفتیم و بقیه هم هر کدوم به بررسی یه بخشی از پرونده پرداختن. بعد از چهار ساعت بررسی مداوم و نوشتن و چک کردن و استعلام گرفتن همه دور هم توی اتاقی که جناب سرهنگ برامون ترتیب داده بود نشستیم و تحقیقاتمون و برای هم توضیح دادیم.

علیرضا: خب خانما و آقایون خسته نباشید. همتون میدونید برای چی اینجا جمع شدیم و زمان زیادی هم نداریم پس زود میرم سر اصل مطلب.... علیرضا باشد روبه روی تخته و ایت بورد نصب شده به دیوار ایستاد و گفت: طبق تحقیقاتمون ما با چند تا مبحث مواجهیم. همه رو به ترتیب می نویسم و از مسؤل هر بخش می خوام که نتایجی که بدست آورده رو برامون توضیح بده....

علیرضا رو کرد به تخته و به ترتیب نوشت: مهمونی چهار سال پیش، اعضای مهمونی، بچه های تهران، شیراز و تبریز، جیمز و بمب گذاری..... خب از خانم سعادت نیا شروع میکنیم، بفرمایید.....

پاشدم و به سمت LCD رفتم و روشنش کردم و با فلشی که از قبل بهش وصل کرده بودم توضیحاتم و شروع کردم..... اینها اعضای اصلی جشن چهار سال پیش هستن، حدود ۱۵ نفرن که طبق تحقیقاتی که کردم حدود ده نفرشون به ظاهر به کاری مشغولن و از باند اومدن بیرون و ۵ نفر دیگه هم به جرم های مختلف زندانن.... طبق همون تحقیقات تا روز جشن هیچ کدوم از این ۵ نفر آزاد نمی شن پس از لیستمون خط می خورن، می مونن این ده نفر. از این ده نفر سه نفرشون توی کار آزاد هستن و فروشندگی میکنن. چهار نفرشون دانشجو هستن و احتمال

میدیم کار جذب انجام میدن و سه نفر دیگه که سنای بالای ۵۰ سال دارن به ظاهر بازنشسته هستن. من نظرم اینه که این افراد رو تا روز جشن زیر نظر بگیریم و ببینیم آیا هنوز با گروه ارتباط دارن یا نه....البته این رو هم بگم بیشتر اینا تهران زندگی میکنن و احتمالاً هنوز باهم در ارتباطن..... تلوریزیون رو خاموش کردم و گفتم: چهار سال پیش به دلیل یه نا هماهنگی کوچیک تمام زحمات دوستانمون از بین رفت و لو رفتیم و نتونستیم هیچ کاری بکنیم، از تون میخوام این بار خیلی خیلی دقت کنین. این باند بعد از حدود چهارسال دوباره داره این مهمونی رو به عنوان خداحافظی برگزار می کنه ولی ما می دونیم که علتش بیشتر، آشنا شدن اعضای گروهشونه و البته ظاهر سازی برای اون دختر و پسرای نادون و عشق خارج.... پس حواستون و حسابی جمع کنید... به احتمال زیاد این مهمونی آخرین فرصت ماست برای دستگیری اعضای این باند پس نمی خوام بایه سهل انگاری تمام زحمات به هدر بره...

بعد از صحبتای من یکی از آقایون درمورد بچه های تهران و شیراز و تبریز صحبت کرد و این طور که می گفت بچه های تهران از جشن خبر دارن و دارن خودشون رو برای خروج از ایران آماده میکنن... اما افرادی که توی شیراز و تبریز تو کار مد و لباس هستن زیاده و زمان بیشتری برای بررسی نیاز دارن.

بعد از سه ساعت جلسه تموم شد و اطلاعات خوبی بدست اومد..... طبق برنامه ریزی انجام شده قرار شد تمام افراد نام برده شده در جلسه از اعضای مهمونی چهار سال پیش گرفته تا همه ی افرادی که در شیراز و تبریز تو کار مد و لباس هستن تحت نظر قرار بگیرن و هرگونه حرکتشون بررسی بشه.

همین طور که منتظر احسان بودم تا بیاد دنبالم به یه هفته ی گذشته فکر میکردم، هفته ای که با تلاش زیاد به آخر رسیده بود، گروه خنثی سازی از موقع رسیدنشون فعالیت هاشون رو شروع کرده بودن و همه ی بچه ها کارهایی که بهشون محول شده بود رو به خوبی به اتمام رسونده بودن و این بار با دست پر و البته با تجربه ی بیشتر برای انجام عملیات آماده بودیم.....

طبق قراری که با احسان گذاشته بودم قرار بود راس ساعت ۸ شب دم خونه ای که اداره برامون ترتیب داده بود و به احسان گفته بودم خونه ی برادرم یا همون علیرضاست بیاد دنبالم.

به ساعت نگاه کردم، هفت و نیم رو نشون می داد، نیم ساعت دیگه احسان میومد و از همون لحظه عملیات شروع میشد.....

این نیم ساعت فرصت خوبی بود تا یه بار دیگه نقشه امشب رو مرور کنم ولی بی حرف بودن علیرضا که درست روبروم نشسته بود اجازه ی فکر کردن بهم نمی داد، دوروز بود روی هم رفته چهارساعتم نخواییده بود و شخصا حرکات جیمز رو زیر نظر گرفته بود و امشب قرار بود نتیجه ی زحمتاش رو ببینه و مسلماً مثل من استرس داشت..... تا قبل از اومدن به این خونه مدام با تلفن و بی سیم حرف می زد و حرکات بچه ها رو کنترل می کرد و

الان نزدیک یک ساعتی بود که بی حرف نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود و از منم خواسته بود تمرکزش رو بهم نزنم ولی دیگه نمی تونستم، باید باهاش حرف می زدم تا استرس منم کم بشه

_ علیرضا؟

انگار اصلا نشنید من چی گفتم....دوباره گفتم: علیرضا؟ صدای منو می شنوی؟.....

فقط سرش رو به نشونه آره تکون داد.....همون طور که نشسته بودم به سمت جلو خم شدم و گفتم: پس منو نگاه کن....

سرش رو با مکت بالا آورد و به چشمام خیره شد و گفت:رها،یه قولی بهم بده.با تعجب گفتم: چه قولی؟

_ اینکه امشب هر درگیری اتفاق افتاد تو اولین نفری هستی که فرار می کنی.

اینبار دیگه چشمام از تعجب داشت می زد بیرون: چی؟؟ فرار کنم؟....تکیه دادم به مبل و گفتم: معلوم هست چی میگی؟...با تمسخر گفتم:فرار کنم...کی؟من....رها....هه... جوک جالبی بود.....

علیرضا با صدای محکمی گفت: جوک نیست ،واقعیته.... امشب احتمال هر درگیری وجود داره پس نمی خوام تو اونجا باشی.

این بار ناراحت شدم : چشم حتما... چی میگی؟ این همه تلاش کردم حالا با هر درگیری فرار کنم؟ مگه بچم یا بلد نیستم؟خوبه خودت منو می شناسی،عملیاتای بدتر از این و از سر گذروندم ،حالا برای کاری که براش زحمت کشیدم به راحتی بکشم کنار؟

_ببین رها....صدای آیفون حرف علیرضا رو نیمه تموم گذاشت... سر هر دو مون به سمت آیفون برگشت.. بامکت پاشدم و به سمت آیفون رفتم،احسان بود گوشی رو برداشتم و بهش گفتم نا پنج دقیقه دیگه پایینم....

بدون اینکه به علیرضا نگاه کنم چادرم و برداشتم،واقعا از دستش ناراحت بودم،باورم نمی شد این طوری بزنه تو روحیم و با این حال خراب راهیم کنه.... همراه با سر کردن چادر به سمت در رفتم،کیفم و برداشتم و در وباز کردم که دست علیرضا نشست روی شونم،برنگشتم،سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: ببخشید،اشتباه کردم.... شونه ای بالا انداختم و خواستم برم که علیرضا با گرفتن دستم مانع شد و به سرعت منو به سمت خودش برگردوند و دولا شد و تو چشمام نگاه کرد و گفت: ببخش،به خدا دست خودم نبود،خودت می دونی داری کجا میری،احتمال هر خطری هست،نمی خوام بهت آسیبی برسه....دستم و بیشتر فشار داد و گفت: به حرفم گوش بده،برای خودت میگم....

بدون نگاه کردن بهش گفتم: سعیم و می کنم ولی بهت قول نمیدم.....

پیشونیم و بوسید و گفت: همینم خوبه...برو به سلامت....منم با فاصله دنبالتونم... مواظب خودت باش..

بی حرف دستم و از دستش بیرون آوردم و به سمت پله ها رفتم ولی دلم نمی خواست این طوری ازش جدا بشم، برگشتم و گفتم: توهم مواظب خودت باش.....چشماش و به آرومی باز و بسته کرد و گفت: چشم عزیز دلم...

پله ها رو به سرعت به سمت پایین رفتم و با یه بسم الله در رو باز کردم، احسان تکیه داده به ماشین با یه لبخند منتظر بود، به سمتش رفتم، با دیدنم از ماشین فاصله گرفت و به سمتم اومد: سلام خانم خانما؟ خوبی؟
_سلام. ممنون. شما خوبی؟

_من امشب این شما رو به تو تبدیل میکنم.

خندیدم و تو دلم گفتم: نترس به زودی این شما به تو تبدیل میشه.....

احسان به سمت ماشین رفت و دروباز کرد و گفت: بیا بریم تا من کار دست خودم و خودت ندادم.....
با خنده سوار شدم واونم درو بست و نشست، درحین بستن کمربند گفت: هی من بهت میگم بیا مدل شو قبول نمی کنی؟

به سمتش چرخیدم و گفتم: منظور؟

_اول کمربندتو ببند تا بگم.....دستم و به سمت کمربند بردم و بستمش منتظر بهش نگاه میکردم که با شیطنت گفت: این مانتوی مشکی با خطای طلایی که شما پوشیدی هرکسی رو وسوسه می کنه.....نگذاشتم حرفش و ادامه بده و بلند گفتم: احسان؟

یه خنده ی بلند کرد و گفت: چیه عزیزم؟

رومو ازش گرفتم و با ناراحتی گفتم: راه بیوفت.

_چشم خانم خوشگله. ماشین و روشن کرد و من به این فکر کردم که چطور فهمید من چه مانتویی پوشیدم؟ چادر که تموم بدنم و پوشونده؟ عجب نگاهی داره؟ حتما حین سوار شدن که چادرمو بالا گرفتم دیده.....

یه نگاه به خودش انداخم، کت و شلوار یقه آرشال مشکی پوشیده که دوریقاش خط های طلایی داره، بایه پیراهن مشکی که دکمه هاش طلاییه، کرواتش هم مشکی و طلایی... چه ناخواسته باهم ست شدیم..... حدود نیم ساعتی بود که حرفی نمی زدیم و یه آهنگ ملایم سکوت رو شکسته بود... برای اینکه به حرف بگیرمش گفتم: امشب باید حواسم خیلی جمع باشه.

یه نیم نگاهی بهم انداخت و درحال عوض کردن دنده گفت: به چی؟

_به تو.....

با تعجب و البته یه اخم گفت: به من؟

برگشتم به سمتش و با شیطنت گفتم: بله دیگه.... صاف همین امشب که کلی دختر تو اون مجلس هست شما هم خوش تیپ کردی هم با منم ستی.... باید حسابی حواسم جمع باشه....

یه دفه زد زیر خنده و چنان شروع کرد به خندیدن که قرمز شد، ترسیدم کنترل ماشین از دستش خارج بشه، برای همین گفتم: احسان بزن کنار بعد هرچقدر خواستی بخند..

یه کم به خودش مسلط شد و گفت: نترس اتفاقی نمی یوفته.... ولی رها حرفت خیلی خنده دار بود.

_ چیش خنده دار بود؟

_ اینکه باید حسابی حواست جمع باشه. نه خانم خانما اونکه امشب باید حواسش جمع باشه منم نه تو...

پرسشی نگاهش کردم که گفت: تموم کسایی که امشب تو این مجلس هستن منو می شناسن ولی تورو نه... بعضی هاشون دفه اول تورو می بینن، پس من باید حواسم جمع باشه که یهو خدای نکرده یکی چپ بهت نگاه نکنه که اگه بکنه من می دونم و اون....

با گفتن: آهان روبرومو نگاه کردم و به این فکر کردم که اگه رابطه ی منو احسان واقعی و بدون برنامه بود چی میشد...

دیگه حرفی نزدم تا به باغ رسیدیم....

احسان باغ رو دور زد و و از درپشتی باغ وارد حیاط باغ شد و ماشین رو پارک کرد... با هم از ماشین پیاده شدیم. صدای بلند آهنگ از داخل عمارت میومد، معلوم بود ضیافت بزرگی... ماشین های زیادی اطراف عمارت پارک بودن.... و سروصدای زیادی هم از اخل میومد...

باهم به سمت عمارت باغ حرکت کردیم.... احسان بهم نگاه کرد و گفت: چه طوره؟

_ قشنگه .

_ تا چند وقت دیگه توی یکی بهتر از این زندگی میکنیم.

فقط لبخند زدم.... چنین مواقعی لبخند حلال همه ی مشکلات بود.... لبخندی که نه معلومه از سر رضایت یا به خاطر ناراحتی...

باهم از پله های رویروی در اصلی عمارت بالا رفتیم. رویروی در دو مرد قد بلند و چهارشونه ایستاده بودن که با دیدن احسان به جلو اومدن و سلام کردن.... احسان هم جوابشون رو داد، یکی از مردها درو باز کرد، احسان هم رو کرد به منو گفت: برو توعزیزم...

با ورود صدای کرکننده ی موسیقی به همراه بوی بد انواع ادکلن و سیگار توی ذوقم زد... ناخودآگاه چهرم درهم شد که از چشمای احسان هم دور نموند: چی شده؟

_ چه بویی میاد؟ حالم بد شد؟

خندید و گفت: بیا بریم تو سالن... عادت می کنی.

از راهروی روبروی در رد شدیم و به سالن اصلی رسیدیم، با ورودمون همه ی نگاه هابه سمتون اومد، حتی اونایی که در حال رقص بودن ایستادن و به ما نگاه کردن، صدای موسیقی هم قطع شد، همه ساکت به ما نگاه میکردن.

با ترس به احسان نگاه کردم، اون هم متوجه جو سنگین به وجود اومده شده بود که بلند گفت: سلام برهمگی... خوبین؟

یه دفه صدای پراز عشوه ی یه دختر سکوت رو شکست: سلام احسان جان. عزیز دلم. خوبی؟

خدایای من... این کیه دیگه؟ این چه طرز حرف زدنه؟ چه لباسی هم پوشیده؟ خب نمی پوشیدی که بهتر بود؟.. دختر از میون جمع اومد جلو و خواست دست احسان رو بگیره که احسان دستش رو عقب کشید و یهو دست منو گرفت، چنان این کار رو سریع انجام داد که جای هیچ عکس العملی رو بهم نداد... بعد هم یه اخم غلیظ به دختر کرد که اگه من بودم تا حالا یه اتفاقی ناجوری در حد بارون اومدن افتاده بود.....

احسان بدون اینکه دستم و ول کنه و بدون توجه به دختر به خصوص دست توهوا موندش، رو کرد به همه گفت: چیه؟ چرا این طوری نگاه میکنین؟ تا حالا منو ندیدین؟ به کارتون برسین؟

با این حرف احسان سکوت شکسته شد و هرکسی مشغول کار خودش شد... آرام دستم و از دستش بیرون آوردم، اون هم حرفی نزد، باهم به سمت بچه های مزون رفتیم، اونا منتظر ما ایستاده بودن و با لبخند بهمون نگاه میکردن... یه کم قدم هامو تند کردم و خودم تو بغل سپیده انداختم... بقیه هم دورمون کردن، یکی یکی بغلشون کردم و بوسیدمشون... خداییش یه کم دلم براشون تنگ شده بود... ذاتا دخترای خوبی بودن ولی بودن توی این گروه باعث شده بود ذاتشون تغییر کنه...

بعد از خوش و بش کردن با دخترا یاد احسان افتادم. با چشم دنبالش گشتم که دیدم کنار پسرا نشست و با لبخند بهم نگاه میکنه... به سمتش رفتم که پسرا ایستادن و سلام کردن، با اونا هم یه سلام و احوال پرسی ساده کردم، اخلاق منو خوب می دونستن...

احسان با یه ببخشید ازشون جدا شد و اومد سمتم: خب؟ چه خبر؟

_ عالی بود... خیلی وقت بود ندیده بودمشون...

_ خوبه... حالا کجا بشینیم؟

_ اگه ناراحت نشی میخوام پیش بچه ها باشم، شاید این آخرین باری باشه که می بینمشون... میخوام باهاشون باشم...

درخشیدن چندتا چراغ رو توی چشمای اخسان دیدم....بالبخند گفت: باشه عزیزم. هرطور راحتی..منم میرم اون سمت بقیه رو ببینم...

باگفتن باشه ازش جداشدم و به سمت دخترا رفتم.....

وقتی پیش دخترا نشستم تونستم اطراف رو ببینم....یه سالن بزرگ که وسطش پیست رقص بود و دختر و پسر دوبه دو داشتن می رقصیدن. یه میز بزرگ پر از انواع نوشیدنی از مجازو غیر مجاز هم به سمت سالن بود.... دختر و پسرایی که از تهران اومده بودن رو راحت شناختم....همشون دورهم نشسته بودن و حرف میزدن....یه سری دختر و پسر هم که نمی شناختم سمت دیگه ی سالن نشسته بودن....به سمتی که احسان رفته بود نگاه کردم، حدود ده تا مردوزن با سنای خیلی بالاتر از بقیه مهمونا نشسته بودن و باهم حرف میزدن و هرازگاهی به این سمت نگاه میکردن و یه چیزی میگفتن....غیر از خانم ملکی هیچ کدومشون منو نمی شناختن ولی من بعضی هاشون رو می شناختم و حتی اسمای واقعیشون رو هم می دونستم...

یهو یه سقلمه خورد به کمرم، از درد چشمام بسته شد ...رو کردم به روژان و گفتم: دستت بشکنه، دردم اومد....

_ چیه هی دید میزنی؟ خسته نشدی؟

_ نه نشدم.....خب اینا رو نمی شناسم....دارم نگاشون می کنم.

_ خب حالا نگاه کردن تموم شد؟

_ آره.

_ خب پس بگو این چند وقت کجا بودی؟

سحر: روژان راست میگه، چرا یهو غیبت زد؟

بدنم و کج کردم و با عشوه گفتم: چیکار کنیم دیگه؟ سرمون شلوغه...

سوگند که سمت راستم بود زد تو سرم و گفت: برو بابا....چه عشوه ای هم میاد؟

دستم و گذاشتم رو سرم و گفتم: چرا میزنی؟ خب کار داشتم؟

همشون زدن زیر خنده....منم خندم گرفته بود....همین طور که داشتیم می خندیدم صدای احسان اومد که

گفت: هی خانما؟ با خانم من چیکار میکنین؟

همه باهم گفتن: اووووو.....خانمــــــــــــــــوووووم؟؟؟؟ آره رها؟؟؟؟

درهم شدن قیافه ی سحر و دیدم ولی چیزی نگفتم، رو کردم به بچه ها گفتم: بشنو و باور نکن...

احسان با خنده گفت: داشتیم رها خانم؟؟؟؟

نه نداشتیم ولی من میدونم اینا چه منحرفایی هستن....میگی «خانم من» حالا فکر میکنن ما بچه هم داریم....

همشون دوباره زیرخنده زدن.....

با خنده بلند شدم و گفتم: نخندین... دروغ که شاخ و دم نداره....

با احسان به سمت یه میز خالی رفتیم، قبل از نشستن احسان گفت: چیزی میخوری برات بیارم؟

اگه میشه یه لیوان آب میوه.

باشه عزیزم. بشین برات میارم..

احسان به سمت میز نوشیدنی ها رفت و منم نشستم. همون موقع یه پسری به سمتم اومد و گفت: سلام رها

خانم. خوبید؟

با تعجب گفتم: سلام.

وقتی تعجب منو دید گفت: من آرمانم، دوست علیرضا....

تازه شناختمش... این پسر همونی بود که به عنوان خدمت کار اومده تو باغ: سلام. شما خوبید؟

اومد حرف بزنه که صدای بلند ببخشید گفتن احسان حرف رو تو دهنش نگه داشت و باعث شد بعضی ها که

اطرافمون بودن هم سرشون به سمتون برگرده... آرمان با یه ببخشید از روی صندلی پاشد و رفت..... احسان لیوان

آبمیوه رو با عصبانیت روی میز گذاشت و گفت: چی میگفت؟

هیچی، فقط سلام کرد.

همین؟

آره به خدا؟ چرا انقدر عصبانی شدی؟

گفتم امشب باید حواسم بهت باشه؟

باید باشه ولی نه انقدر که هم منو سخته بدی هم طرفو....

احسان در حال بازی با لیوان گفت: ببخش عزیزم.... دست خودم نبود..

به شوخی گفتم: اگه تکرار بشه نمی بخشم...

احسان که لحن شوخم رو دید سرش رو بالا آورد و گفت: چشم قربان.... حالا آبمیوه تون رو بفرمایید.

یه لب به لیوان زدم و گذاشتمش روی میز و به اطراف نگاه کردم و گفتم: احسان؟

لیوان رو از لبش جداکرد و گفت: جونم؟

_ اونا کین؟

سرش رو به سمتی که نگاه می‌کردم برگردوند و گفت: اون دختر پسرارو میگی؟

_ آره...

به سمتم برگشت و گفت: از تبریز و شیراز اومدن..... بعضی هاشون مدلن و بعضی هاشون طراح.

_ اونا هم میخوان برن؟

_ با یک ماه تاخیر آره میرن.

با گفتن آهان دستم و به سمت لیوان بردم که یاد یه چیزی افتادم: راستی احسان اون دختره کی بود؟

ابروهاشو به هم نزدیک کرد و گفت: کدوم دختر؟

_ همون که وقتی وارد سالن شدیم اومد جلو و خواست بهت دست بده؟

احمای احسان بیشتر شد، دست از لیوان برداشت و به صندلی تیکه داد و به یه نقطه خیره شد، انگار یاد خاطره یا

اتفاقی افتاد... چند دقیقه ای به همون حالت بود و حرفی نمی‌زد، باید می فهمیدم این دختر کیه و چه رابطه ای

باهش داشته؟؟

_ احسان؟ چی شد؟

یا تاخیر سرش رو بالا آورد و گفت: هیچی عزیزم؟ بهش فکر نکن.... این دختر ماله گذشته س توی همون گذشته

هم مونده..

فقط سرم رو به نشونه ی فهمیدن بالا و پایین کردم..... یه کم از آبمیومو خوردم و به اطراف نگاه کردم... صدای

موسیقی یه کم کمتر شده بود و هنوز دخترا و پسراییی بودن که میرقصیدن.... دور میز نوشیدنی هم شلوغ بود.... یه

نگاه به ساعت انداختم، ۱۱ و نیمه ، ساعت ۱۲ باید به علیرضا خبر بدم که اگه اوضاع مناسبه وارد باغ بشن....

با صدای احسان بهش نگاه کردم: رها اگه آبمیوه تو نمی خوری پاشوبریم اون طرف و با سرش به مردا وزنایی که

سن بالاتر بودن اشاره کرد.

منم که منتظر همین خبر بودم باگفتن باشه بلند شدم و به سمت دیگه ی سالن رفتیم. وقتی بهشون رسیدیم

چند نفرشون که در حال حرف زدن بودن صحبتاشون رو قطع کردن و منتظر بهمون نگاه کردن...

احسان بود که سر حرف رو باز کرد: آقایون چرا اینجا نشستین؟ پاشین برین یه قری به این کمرا بدین، وقتی من برم

دیگه خبری از این جشن نیستا؟؟

یکیشون که به نظر ۵۰ ساله میزد گفت: کمتر مزه بریز احسان. خانم و معرفی کن....البته ماکه از قبل حدس زدیم کی باشن ولی تو بگی بهتره...

احسان دست انداخت دور شوئم و گفت: شما که میگی حدس زدین کی باشه پس چرا می پرسین؟ ولی خب برای اینکه زیاد به مغزتون فشار نیارین میگم و با یه مکث گفت: ایشون رها خانم گله منه... همونی که تعریفشو شنیدین....

یکی از مردا که حدود ۶۰ سال می زد و کنارش یه دختر جوون بایه لباس بازو آرایش خیلی غلیظ نشسته بود گفت: پس شما رها خانمی، همونی که دل و دین احسان رو برده... اصلا فکرش و نمی کردیم احسان عاشق همچین دختری با این نوع پوشش شده باشه، مگه نه بچه ها؟؟

همشون با سر حرفش و تایید کردن، برای من که مهم نبودچی فکر میکنن و چی میگن ولی باید یه جواب درست و حسابی بهشون می دادم که یادشون نره برای همین از زیر دست احسان اومدم بیرون روی اولین صندلی نشستم، احسان هم کنارم نشست و رو کرد بهشون که حرفی بزنه که نذاشتم و گفتم: یه لحظه احسان، جواب این آقایون و من باید بدم، بعد هم رو کردم بهشون و گفتم: بله، یه جورایی شما درست میگی، وقتی می شنوید احسان عاشق شده که به قول شما دل و دین شو برده باید متوجه می شدید که عاشق یه آدم خاص شده نه عاشق دختری که همه جا ریختن و امشب هم داریم این جا می بینیمشون، خودتون می دونید که بعضی از همین دخترا چقدر تلاش کردن تا احسان یه گوشه چشمی بهشون نشون بده و موفق نشدن..... در ضمن من ترجیح می دم این پوشش رو داشته باشم تا اینکه بخوام چیزی بشپوم که با پوشیدن فرقی نداره و با سر به دختر کنار دست همون مرد اشاره کردم، اگه بدون لباس بودن نشونه ی کلاس و فرهنگه پس حیوونا با کلاس تر و با فرهنگ ترن.

همشون چنان بهم نگاه می کردن که اگه یه جای دیگه بود حتما سر به تنم نمی داشتن، احسان هم از این طرز حرف زدئم یه جورایی شوکه شده بهم نگاه می کرد، منم برای اینکه از این حالت درش بیارم رو کردم بهش و گفتم: مگه این جور نیست عزیزم؟

سرش رو یه کم تکون داد و گفت: آره عزیزم راست میگی.

بعد هم پاشد و رو به مردها گفت: آقایون خوردین، نوش جونتون، با اجازه.....

باهم ازشون دور شدیم درحالی که از حرفی که بهشون زده بودم خیلی خوشحال بودم و تو دلم قند آب میکردن....

همون موقع گوشیم زنگ زد، می دونستم علیرضاست، طبق قرار قبلی باید به عنوان برادرم باهاش حرف میزدم: سلام دادش، خوبی؟

_سلام رها، گوش کن ببین چی میگم.

_مرسی منم خوبم.

_بچه ها تا چند دقیقه دیگه وارد ساختمون میشن. آماده باش.

_باشه داداش گلم. خداحافظ

_ خداحافظ عزیزم.

احسان که فکر کرد داداشمه چیزی نگفت، ولی من دلشوره گرفتم، اگه نتونیم با موفقیت همه رو دستگیر کنیم همه چیز خراب میشه

باهم به سمت دوتا صندلی خالی رفتیم، به ساعت نگاه کردم، تا چند دقیقه دیگه وارد میشدن و تازه کار من شروع میشد.....

احسان خواست حرفی بزنه که صدای پلیسا اومدن یه پسر حرفش رو نیمه تموم گذاشت، به سرعت پاشد و رفت سمت پسر و گفت: چی میگی؟ پلیسا کجا بودن؟

_اونهاشن؟ یکی خبرشون کرده...

همه بهم ریختن، دخترا جیغ میزدن و به سمت اتاقا می رفتن، احسان سراسیمه به سمتم اومد و گفت: پاشو بیا دنبالم.

_ کجا؟ چی شده؟

درحین دویدن گفت: نمی دونم کدوم بی شرفی پلیسا رو خبر کرده، باید فرار کنیم و با این حرف به سمت پله های آخر سالن رفت.

باهم از پله ها بالا رفتیم، به آخرین پله که رسیدم دولا شدم و نفس نفس میزدم، احسان که جلوتر من بود ایستاد و گفت: چرا واستادی؟ بدو؟

به زور نفس مو بیرون دادم و گفتم: نفسم بالا نمیداد، کجا میخوای بری؟

احسان به سمت یکی از اتاقا دوید و پنجرشو باز کرد، وقتی دید اطراف باغ رو پلیسا محاصره کردن، دوید بیرون و گفت: همه جا محاصره س!! باید از راه پشت بوم فرار کنیم.

رفتم سمتش و گفتم: از چی میترسی؟ یه جشن ساده که انقدر ترس نداره؟

سراسیمه دستی توی موهاش کشید و درحین باز کردن در یکی دیگه از اتاقا گفت: دخب مسئله اینجاس که این جشن خیلی هم ساده نیست....

میدونستم منظورش از ساده نبودن چیه، برای همین گفتم: حالا می خوام چیکار کنی؟ بالاخره که می فهمن ما این بالاییم؟

بدون اینکه جواب منو بده به سمت یه اتاق دیگه رفت و داد زد: پس راه پشت بومش کو؟

تو فرصتی که احسان توی اتاقا می گشت، دولا شدم و اسلحه کوچیکی که توی ساق پام جاساز کرده بودم رو بیرون آوردم و توی جیبم گذاشتم، احسان وقتی دید هیچ راه فراری نیست به ناچار به سمت پله ها رفت و گفت: باید یه جوری از پایین فرار کنیم، آروم بیا دنبالم تا یه راهی پیدا کنم.

بدون حرف دنبالش رفتم، هنوز به آخر پله ها نرسیده بودیم که چند تا از مامورا دیدنمون به سرعت به سمتمون اومدم و یکیشون گفت: ایــــــــــــست.

من چندتا پله بالاتر منتظر عکس العمل احسان بودم، سریع برگشت تا از پله ها بالا بره که اسلحه ی آمادم رو روی پیونیش گرفتم و گفتم: مگه نمی شنوی میگه ایست؟؟؟

با چشمای متعجب بهم نگاه کرد و گفت: رها؟ چی میگی؟

خیلی خونسرد گفتم: می گم مگه نمیشنوی میگن ایست، کجا میخوای فرار کنی؟

دوتا مامور بهمون رسیدن و سریع به ذستای احسان دست بند زدن.

ولی اون مثل مسخ شده ها فقط بهم نگاه می کرد. اسلحه رو آوردم پایین و توی صورتش دولا شدم و گفتم: چیه؟ چرا این طوری نگاه میکنی؟ تا حالا پلیس از نزدیک ندیدی؟

باز هم هیچ عکس العملی نشون نداد، یکی از مامورا تکونش داد و گفت: راه بیوفت....

مثل کسایی که خشک شدن برگشت و پله ها رو پایین رفت. وقتی به آخرین پله رسید یه تکونی به خودش داد و خواست که ولش کنن ولی مامورا اجازه ندادن، اونم فریاد زد: ولم کنین. باید باهش حرف بزنم. رها؟؟؟

از پله پایین رفتم و رو به مامورا گفتم: یه لحظه اجازه بدین و منتظر چشم دوختم به چشمای احسان. وقتی دید منتظرم تا حرف بزنه، گفت: چرا؟ چرا بامن این کارو کردی؟

یه پوزخند بلند و صدا دار زدم و گفتم: به همون دلیلی که تو با خواهرم همین کارو کردی.

با تعجب گفت: خواهرت؟ خواهرت کیه؟

خواهرم همونیه که به خاطرت چهارسال توی تیمارستان بود، رعنا.

با کنایه گفتم: می شناسیش که؟؟؟

رعنا؟؟؟؟!!!! رعنا خواهر تو؟؟؟

نباید بیشتر از این باهاش حرف میزدم، تا همین جاش هم براش کافی بود، رو کردم به مامورا و گفتم: بپریدش.....
چند قدم ازشون فاصله گرفتم که صدای دادش متوقفم کرد: رها، رعنا به خاطر من تو تیمارستان نبود، جیمز بهش گفته بود، اون ماموریت داشت.

به سرعت چند صدم ثانیه برگشتم به سمتش: چی میگی؟

با عجز گفت: به خدا راست میگم....اون عاشق جیمز بود، اون دایی مو می خواست نه منو.....

باورم نمی شد، نمی دونستم حرفاشو باور کنم یا نه، رعنا عاشق جیمز بوده؟ آخه چه طوری؟ وقتی حالم رو دید گفت: برو ازش پیرس. برو از رعنا پیرس، مگه نمیگی خواهرشی، راستشو بهت میگه....

مامورا نذاشن حرفشو تموم کنه و به زور از سالن بردنش بیرون.

با بهت به رفتنش نگاه کردم، اگه رعنا عاشق جیمز بوده پس چرا چند سال تو آسایشگاه روانی بود؟ چرا حالا که جیمز برگشته سراغی از رعنا نگرفته؟ سریع از سالن زدم بیرون و یه سمت سرهنگ رفتم: سلام جناب سرهنگ.

سرهنگ با خوش رویی گفت: سلام دخترم. خوبی؟ اتفاقی که برات نیوفتاد؟

_ نه خداروشکر خوبم. چه خبر از علیرضا؟

_ تا اونجایی که بهمون خبر داده جیمز الان فرودگاهه...

سریع گفتم: فرودگاه؟

_ آره، یکی از سوله های نگهداری مواد غذایی فرودگاه رو گرفته و گفته براش یه هواپیما جور کنیم به سمت دبی.

_ چی بهش گفتین؟ قبول کردین؟

_ نه هنوز، علیرضا داره باهاش حرف میزنه....

_ خبری از بمب گزاریش نداده؟ نفهمیدن کجاس؟

_ از اینم حرفی نزنه، گفته باید بزارید برم تا بگم کجا بمب گذاری کردم.

با تمسخر گفتم: چه پر توقع، حتما هم میذاریم بره.... راستی یه مسئله ای هست که باید بهتون بگم.

_ چی شده؟

_ الان که احسان و دستگیر کردیم، گفت رعنا به خاطر جیمز افتاده آسایشگاه روانی نه به خاطر اون.

سرهنگ با تعجب گفت: مطمئنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بله، احسان می گفت رعنا ماموریت داشته ولی نگفت چه ماموریتی...

_ عجب؟ پس کار بازجویی شو باید از همین امشب شروع کنیم....

همون لحظه یکی از مامورای یگان ویژه به سمتمون اومد و بی سیم رو به طرف سرهنگ گرفت و گفت: جناب سرهنگ، جیمز، با شما کار داره.

سرهنگ بی سیم و گرفت و گفت: جیمز؟

بعد هم دکمه ی بی سیم رو فشار داد و گفت: یاسر، به گوشم.

صدای پرانرژی جیمز از اون طرف اومد که گفت: یاسر کیه جناب سرهنگ، من جیمز، خوبین؟

_ چه طوری بی سیم دست تو افتاده؟

_ دست من نیوفتاده، گرفتم.

_ از کی؟

_ از جناب سرگرد شاخ شمشادتون... اسمش چیه؟

_ علیرضا؟

_ آهان، بله... بذار رو لباسشو ببینم، آره سرگرد علیرضا صادقی...

اینکه میگه از رو لباسش ببینم یعنی صدای سرهنگ نداشت افکارم پروبال بیشتری بگیره: چیکارش کردی؟

_ هیچی. الان اینجا پیشه منه... اومده بود برای مذاکره، ولی حرفی زد که باعث شد اینجا موندگار بشه....

به وضوح افتادن فشارم و احساس کردم، دستم و به دیوار گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم.... سرهنگ هنوز

داشت حرف می زد ولی من هیچی نمی فهمیدم، فقط متوجه باز و بسته دهنش می شدم ولی چیزی نمی

شنیدم، علیرضا رو گروگان گرفته بود، خدایا!!!!، آخه چرا بی فکر وارد سوله شده؟ اگه بلایی سرش بیاد چی؟

با ریختن شدن مایعی توی دهنم که شیرین بود تونستم متوجه اطرافم بشم، صدای یکی از همکارای خانمم کنار

گوشم که فقط اسممو صدا می زد هوشیارم کرد ولی نمیتونستم جواب شو یدم، فقط چشمام رو باز کردم که متوجه

بشه حالم خوبه.....

اصلا نفهمیده بودم کی روی زمین افتادم... فقط به یاد علیرضا بودم..... چشمام رو اطراف گردوندم و سرهنگ

بالای سرم بود، کنارم نشست و گفت: رها؟ دخترم؟ خوبی؟

به زور تونستم یه تکونی به خودم بدم و صاف بشینم، دستم و به پیشونیم زدم و گفتم: بله خوبم، از علیرضا چه

خبر؟

همکارم گفت: دختر تو که مارو کشتی؟ حالا از علیرضا می پرسی؟ اون خوبه... کارشو بلده، چرا این طوری شدی؟

با عجز به سرهنگ نگاه کردم، وقتی دید تحمل شنیدن این حرفا رو ندارم رو کرد به همه و گفت: می تونید برید، حالشون خوب شد..

چقدر ازش ممنون دار شدم که اطرافمو خلوت کرد، تازه تونستم یه نفس بگیرم، باید می رفتم فرودگاه، باید یه کاری می کردم،

علیرضا تنها بود، باید از تواناییم برای نجاتش استفاده می کردم، خدایا کمکم کن.

با گفتن یا علی از روی زمین بلند شد، سرهنگ به سمتم اومد و گفت: چرا پاشدی؟

با اینکه یه کم سرگیجه داشتم گفتم: بهترم، باید برم فرودگاه.

بقیه نیروهارو فرستادم، تو یامن بیا مرکز تا از اونجا همه چیز رو کنترل کنیم.

شرمنده جناب سرهنگ نمی تونم. باید برم. علیرضا تنهاس.

باشه برو. هرچی خواستی خبرم کن تا بفرستم.

با گفتن با اجازه و احترام نظامی ازش دور شدم و به سمت یکی از ماشین های نیروی های ویژه رفتم، رو کردم به رانندش و گفتم: من این ماشین رو میخوام.

سرباز جوان بی حرف از بنز مدل بالای پلیس خارج شد و اجازه داد من بشینم، به سرعت روشنش کردم و راه افتادم.....

فاصله ی باغ تا فرودگاه خیلی زیاد بود، برای همین باید یه سری از کارها رو ازتوی ماشین انجام می دادم. بی سیم رو برداشتم و به مرکز کنترل عملیات گفتم: لطفا نقشه دقیق فرودگاه و جایی که علیرضا رو گروگان گرفته رو برام بفرستین تاروی مانیتور ماشین ببینم.

اون ها هم بدون فوت وقت این کار رو کردن.

داشتم به سرعت میروندم که موبایلم زنگ خورد، به ساعت ماشین نگاه کردم، ساعت نزدیک دو بامداد بود، با تعجب به گوشیم نگاه کردم، از خونه بود، ماشین رو یه کناری پارک کردم و دکمه ی اتصال رو زدم: بفرمایید.

صدای مضطرب مامان پیچید توی گوشی: الو رها؟

چونم مامان، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

صدای گریش بلند شد، ترسیدم، سریع گفتم: مامان؟ چی شده؟

این بار بابا بود که گوشی رو جواب میداد: رها دخترم؟ ببخش بابا که بد موقع مزاحمت شدیم..

اشکال نداره، چی شده بابا؟ چرا مامان گریه میکنه؟

__ رعنا از عصر تاحالا از خونه رفته بیرون و برنگشته، هرچی به گوشیش زنگ می زنیم جواب نمیده....

تمام حس های بد دنیا یه باره به قلبم سرازیر شد، زیر لب یه یا ابالفضل گفتم و به زور به بابا گفتم: دقیقا از کی ازش خبر ندارین؟

__ عصر طرفای ۵ از خونه زد بیرون، گفت میخوام برم خونه ی یکی از دوستانم ولی هنوز برنگشته....

__ چرا زودتر خبر ندادین؟

__ نمیخواستیم ناراحت بشین، گفتیم حتما بر میگردد و لی.... _ اشکال نداره، ناراحت نباشین، به علیرضا می گم شماره شو بده دوستاش تا ردیابیش کنن.... خبری شد بهتون میگم.... حتما یه جایه که نمیتونه جوابتون رو بده، شایدم برای دوستش مشکلی پیش اومده مجبور شده پیشش بمونه.... نگران نباشین.. توکل بر خدا....
__ باشه دخترم، ببخش مزاحمت شدیم.

__ خواهش می کنم بابا این چه حرفیه، پس فعلا خداحافظ...

__ خداحافظ دخترم. گوشی رو قطع کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم، خدایا. این چه امتحانیه؟ علیرضا از یه طرف، رعنا هم که از یه طرف دیگه

سریع ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، باید می فهمیدم رعنا کجاس، بی سیم رو برداشتم: از رها به مرکز کنترل عملیات.

__ رها به گوشم

__ یه شماره میدم سریع برام ردیابیش کنین.....

۹۱۳ بی سیم رو قطع کردم و با حداکثر سرعت به سمت فرودگاه راندم.... نزدیکای فرودگاه بودم که صدای رها گفتم بی سیم اومد: مرکز کنترل به گوشم.

__ شماره ای که خواستین ردیابی شد، یه جایی حوالیه ایستگاه قطاره....

__ با تعجب گفتم: مطمئنین اونجاست؟

__ بله.... محل دقیقشو براتون میفرستیم....

__ چندتا گشت پلیس بفرستین به اون حوالی... هر خبری شد بهم بگین....

__ چشم، حتما.

همزمان با ورودم به فرودگاه نقشه ی دقیق جایی که رعنا بود هم روی مانیتور ماشین اومد، خدایا فرودگاه کجا و ایستگاه قطار کجا؟

به سمت سوله حرکت کردم، از دور ماشین های یگان ویژه و سازمان اطلاعات مشخص بود، اطراف سوله رو افراد محاصره کرده بودن.....مسیری که در حالت معمولی یک ساعت و نیم بود رو نیم ساعته اومده بودم....ماشین رو پارک کردم، پیاده شدم و با آرامش به سمت نیروها رفتم، کسایی که منو می شناختن احترام نظامی میداشتند و بقیه هم از اونا تبعیت می کردن، نزدیکای ماشین کنترل بودم که یکی از نیروها به سمتم اومد: سلام.

ایستادم و سلام کردم و گفتم: چه خبر؟

_ تاحالا هیچ خبری نداریم، از مون هواپیمای اختصاصی خواسته.

_ اینو میدونم. از جناب سرگرد چه خبر؟ حالش خوبه؟

_ راستش هیچ دیدی به داخل سوله نداریم، چون مرکز نگهداری مواد غذایی خیلی پوشیده س.....

با گفتن: به کارتون برسین به سمت ماشین کنترل رفتم....

قبل از اینکه از پله هاش بالا برم درش باز شد و سرهنگ خرمیان از یگان ویژه تو چارچوب در ظاهر شد: سلام جناب سرهنگ.

_ سلام خانم سعادت نیا..... بفرمایید. از پله ها بالا رفتم و وارد ماشین شدم، همه به احترامم بلند شدن.

_ خواهش میکنم، بفرمایید.

به سمت مانیتورها رفتم و رو به سرهنگ گفتم: چه خبر جناب سرهنگ؟

_ همون خبرایی که از قبل داریم. هیچ اتفاقی خاصی نیوفتاده.

_ میتونم باهاش حرف بزنم؟ _ بله و بی سیم رو به سمتم گرفت..

_ از رها به علیرضا....

صدای جیمز توی ماشین پیچید: به رها خانم..... شما کجا اینجا کجا؟ میدونستم همسر علیرضایی ولی اینکه اینجا باشی، خیلی متعجبم....

خیلی خونسرد گفتم: تعجب کردی؟ پس علیرضا بهت نگفته.... اگه بدونی که من نیروی مخفی وزارت اطلاعات ایرانم چه قدر تعجب میکنی؟

هیچ صدایی نیومد برای همین گفتم: نگفتی؟ نکنه از تعجب سخته کردی؟

صدای بلند خندیدنش اومد و بعدش گفت: نیروی مخفی وزارت اطلاعات؟؟ تاحالا انقدر از چیزی که می شنیدم جانخورده بودم ولی تو منو شگفت زده کردی، اصلا بهت نمیومد..... به وزارت اطلاعات ایران تبریک میگم، خوب نیروهاشو تربیت کرده.....

- _ پس خوبه یه خبر دیگه هم بهت بدم، احسان به همراه تمام کسانی که توی مهمونی بودن دستگیر شدن....
- _ آخ آخ آخ.... به احسان گفتم حواسش بهت باشه ها، گول خورد. از بس احمقه... اشکال نداره چند سال آب خنک می خوره و میاد بیرون...
- _ شرمنده، ولی فکر نکنم کارش با چند سال آب خنک خوردن حل بشه دایی جان.....
- _ از عمد دایی جان رو با تاکید گفتم تا حالش جا بیاد.....
- _ حالا ما شدیم دایی جان؟ خیلی جدی گفتم: دیگه خنده بسه، از ما چی میخوای؟ برای چی علیرضا رو گرفتی؟
- _ اوه اوه اوه، ترسیدم.... جدی گفت: به همکاریات گفتم چی میخوام....
- _ به منم بگو..
- _ ببین دختر من اینجا یه ماموریتی داشتم که انجام دادم، داشتم میرفتم که این شوهرت جلو مو گرفت، ولی می دونی که من آدمی نیستم که از کسی نارو بخورم، اومدنم به سوله از قبل توی برنامه م بود، حالا هم خیلی از برنامه م عقب افتادم، اگه جون همسرت برات مهمه باید هرچی میگم انجام بدین....
- _ خب پس از برنامه ت عقب افتادی.. اشکال نداره، تو که میخوای بری چه حالا چه هیچ وقت...
- _ منظورت چیه؟
- _ خودت فکر کن ببین منظورم چیه. خودت میدونی به راحتی همیشه یه هواپیما در اختیار گذاشت، پس باید صبر داشته باشی....
- _ میدونی چند ساعته اینجام؟ اگه کاری که میگم نکنین جون شوهرت به خطر میوفته.
- _ ببین من اینجام تا نه تو ضرر کنی و نه من، پس صبر کن.
- _ بی سیم رو تحویل دادم و روی صندلی نشستم رو کردم به سرهنگ و گفتم: قرار بود بمب گذاریش هفته ی دیگه باشه ولی نمیدونم چرا زودتر اقدام کرده. خبری از سیامک ندارین؟
- _ آب شده رفته تو زمین. هرجایی که بگین دنبالش گشتیم ولی هیچ خبری ازش نشده.
- _ دستمو و روی پام قائم کردم و سرم و گرفتم، بدجور همه چیز پیچ تو پیچ شده.... علیرضا از یه طرف رعنا هم از طرف دیگه.... سرمو بالا آوردم و رو به سرهنگ گفتم: اگه اجازه بدین می خوام اطراف سوله رو ببینم و همزمان پاشدم.
- _ خواهش می کنم، بفرمایید.

از ماشین اومدم بیرون و به سمت سوله رفتم. از دور خیلی بزرگ به نظر می رسه، فقط دو تا پنجره داره که دیوارای خیلی بلندش اجازه دیدزدن رو ازش گرفته،... تنها راه ورودش در بزرگیه که داره و هیچ راه ورود دیگه ای هم نداره.... به سمت نیروها برگشتم و رو به یکیشون گفتم: چرا از پنجره هاش نفوذ نمی کنید؟

_ می بینید که دیواراش بلنده. همیشه.

از حرفش حسایی عصبانی شدم و رو کردم به نیروها و بلند داد زدم: اینجا نشد و نمی شه و نمیتونم نداریم. هیچ چیزی نباید مانع کارتون بشه. دیواراش بلنده که بلنده، این چه حرفیه به من تحویل میدید؟ چون یه نفر در خطره، یه آدم کش توی این سوله س، اونوقت به من میگید نمیشه؟ فقط پنج دقیقه فرصت دارید تا از این دیوارا بالا برید وگرنه من میدونم شما ها.... فرصتون از همین حالا شروع شد، یک، دو....

با این حرف من همه به جنب و جوش افتادن، از فریادم سرهنگ از ماشین بیرون اومده بود و داشت نگاهم میکرد، به سمتش رفتم و گفتم: بخشید جناب سرهنگ، نمی خواستم صدام بالا بره و لی خودتون دیدین که....

_ اشکال نداره.... اتفاقا خوب هم بود، یه کم به خودشون اومدن.

همون موقع یکی از نیروها از ماشین کنترل بیرون اومد و رو به من گفت: از مرکز کنترل عملیات با شما کار دارن و بی سیم رو به سمتم گرفت. بی سیم رو ازش گرفتم و گفتم: رها هستم، بفرمایید.

_ خانم سعادت نیا خبری که میخواستین رو از رعنا گرفتیم.

_ می شنوم.

_ راستش..... خواهرتون توی یه واگن خالی نزدیک ایستگاه قطار پیدا شده.....

نفهمیدم چه طوری خودم رو به راه آهن رسوندم..... تنها چیزی که برام مهم بود دیدن رعنا و سلامتیش بود، هزار فکرناجور به ذهنم اومد، اگه اتفاقی برایش افتاده بشه چیکار کنم؟..... به سرعت به سمت آدرسی که از واگن داده بودن دویدم، قرار بود قبل از من افرادی که نزدیک راه آهن هستن خودشون رو به رعنا برسونن و هنوز ازشون خبری نداشتم..... دو تا از همکارام هم بادیدن حال بدم به همراه اومده بودن که مثل من در حال دویدن به سمت واگن بودن....

توی اون شب تاریک به سختی از دور واگن رو دیدم، تعدادی از افراد نیروی انتظامی اطراف واگن ایستاده بودن.... با هر جون کدنی بود به سرعتم اضافه کردم تا زودتر به رعنا برسم.... وقتی مارو از دور دیدن به سمتمون اومدن ولی قبل از اینکه عکس العملی نشون بدن یکی از همکارام به سمتشون رفت و کارتاش رو به سمتشون گرفت، اون ها هم بدون حرف کنار رفتن.

وقتی به واگن رسیدم نمیدونستم با چه صحنه ای روبه روام ولی باید میدیدم چه به روز رعنام اومده.... در واگن رو باز کردم و پا گذاشتم به داخل..... نور کمی بود ولی باهمون اندازه هم می تونستم عمق فاجعه ای رو که روی سرم

هوار شده بود رو ببینم.....از ناباوری همون جا جلوی در روی دو زانو افتادم وباصدایی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم: خدایا..... با صدای من رعنا سرش رو بالا آورد و گفت: رها؟

مثل مسخ شده ها بهش نگاه میکردم، خدایا چندتا عذاب تو یک روز؟ اول علیرضا حالا هم رعنا، خدایا اینا امتحانه یا عذاب؟ خدایا کمکم کن بتونم تحمل کنم.... خدایا اگه بلایی سر هردوشون بیاد من چیکار کنم؟

تو افکار خودم بودم که با تکونای کسی به خودم اومدم... همکارم کنارم نشست به بود و می گفت: قربان؟ حالتون خوبه؟..... بعد هم داد زد یکی یه لیوان آب بیاره؟

به سرعت از جام بلند شدم و به سمت رعنا رفتم و گفتم: رعنا؟ خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟ کی بهت گفت بیای اینجا؟ به بمبای وصل شده به بدنش اشاره کردم و گفتم: کی اینا رو بهت وصل کرده؟

رعنا شروع کرد به گریه کردن، همون لحظه هم همکارم با یه لیوان آب به سمتم اومد و لیوان رو روبروم گرفت، بهم یاد داده بودن توی همچین شرایطی مقاوم باشم ولی مگه می شد؟ مگه میشه خواهرت رو وسط یه عالمه بمب ببینی و خونسرد باشی؟

لیوان رو گرفتم و یه سره خوردم، یه کم از تب و تاہم کم شد ولی از بین نرفت..... لیوان رو به همکارم دادم و رو کردم به رعنا گفتم: رعنا حرف بزنی؟ کاره کیه؟ جیمز؟ آره؟

رعنا با شنیدن اسم جیمز گریش بیشتر شد و درهمون حال سرش رو به نشونه ی آره بالا و پایین کرد... با دودست سرم رو گرفتم و گفتم: خدایا....

سریع از واگن اومدم بیرون و داد زدم: سریع به واحد خنثی سازی تماس بگیرین...

یکی از افراد نیروی انتظامی که به نظرم ارشدشون بود اومد جلو و گفت: خبر دادیم، تو راهن... الانا دیگه می رسن....

به سمت همکارم رفتم و گفتم: به مرکز خبر دادین؟

_بله قربان... جناب سرهنگ تو راهن....

یه کم خیالم راحت به سمت واگن رفتم، باید تا قبل از اومدن نیروها با رعنا حرف می زدم..... از پله های واگن بالا رفتم و وارد شدم.... روبروی رعنا روی زمین نشستم و پاهام رو توی دلم گرفتم، دنبال یه جمله ی خوب بودم تا حرفم و شروع کنم که خودرعنا به حرف اومد: رها تو پلیسی؟

فقط سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم....

دوباره پرسید: چندساله؟ از کی؟

_ از سال اول دانشگاهم، درست زمانی که تو به ظاهر مریض شدی.

با شنیدن این حرف من رنگ نگاهش تغییر کرد، به چشماش نگاه کردم و گفتم: اشتباه نشنیدی، تو به ظاهر مریض بودی....درسته؟

جوابم فقط سکوت بود...ادامه دادم: ببین رعنا من چند ساله دارم روی این باند کار میکنم، به نتیجه های خوبی هم رسیدم، که یکیش دستگیری احسانه، الان هم جیمز علیرضا رو گروگان گرفته و میخواد یه هواپیما در اختیارش بذاریم تا بره خارج از کشور ولی حتی اگه علیرضا هم جونش رو از دست بده نمی تونه این کار رو بکنه، پس به نفعته که حرف بزنی، چون اگه اون هم بمیره تنها متهم این پرونده تویی.... حالا بازم میخوای سکوت کنی؟
مجبور بودم این طور بی رحم باشم و با خواهرم بی رودربایستی حرف بزنم.... این شغل من بود و من برای همین روزا آموزش دیده بودم....

بازهم رعنا حرفی نزد و بهم چشم دوخت..... دیگه بیشتر از این نمی تونستم باهاش بحث کنم باید یه زمانی هم برای فکر کردن بهش می دادم....

پاشدم و در حال تکون دادن چادرم گفتم: میدونی که اینایی که اطرافتن بمبن.... ساعتش هنوز خاموشه ولی معلوم نیست وقتی روشن میشه چند دقیقه و یا حتی ثانیه رو نشون بده، گروه خنثی سازی توراهه ولی اگه این بمب فقط یک ثانیه فرصت برات بذاره می خوای چیکار کنی؟ جیمز که نیست، می بینی که این بلا روهم اون به سرت آورده، پس خودت تصمیم بگیر....

بدون معطلی از واگن اومدم بیرون، گروه خنثی سازی از دور به سمت ما میدویدن.... خوشحال شدم، خوب موقعی رسیده بودن، مطمئنا جیمز هنوز نمیدونه ما الان پیش رعنائیم.... نباید هم میفهمید، به سرعت بی سیم رو از همکارم گرفتم، باید با سرهنگ خرمیان صحبت می کردم: از رها به مرکز کنترل.
صدای جناب سرهنگ اومد: رها به گوشم.

__چه خبر از جیمز؟ کاری نکرده؟

__ نه هنوز، بچه ها به پنجره های سوله دسترسی پیدا کردن ولی هنوز کاری رو صورت ندادن....

__ لطف کنید تا زمانی که من اطلاع ندادم کاری انجام ندین..

__ چیزی شده؟

__بله، رعنا رو درحالی که مقدار زیادی مواد منفجره اطرافشه پیدا کردیم، کاره جیمزه، بمب ها هنوز غیر فعالن ولی نمیشه ریسک کرد، اگه جیمز یه درصد هم احساس خطر کنه ممکنه این بمب ها فعال بشن.... پس خیلی احتیاط کنید.

__بله بله، متوجه شدم.

با من امری دارید؟

__ نخیر، مواظب خودتون باشید.

با گفتن تشکر بی شیم رو قطع کردم و به سمت واگن رفتم....

اعضای گروه خنثی سازی بیرون واگن در حال پوشیدن لباس مخصوص بودن، به سمتشون رفتم و گفتم:
سلام. سعادت نیا هستم از وزارت اطلاعات. یکیشون به سمتم اومد و گفت: سلام خانم سعادت نیا، قیاسی هستم از
واحد خنثی سازی.

__ خوشبختم، بمب ها رو دیدن؟

__ بله، متاسفانه از پیشرفته ترین و پیچیده ترین بمب ها هستن. یه کم کارمون سخت میشه.

__ تلاشتون رو بکنید زنده بودن دو نفر به کار شما وابسته است .

__ حتما تمام تلاشمون رو میکنیم..

کنار ایستادم تا کارشون رو انجام بدن... ولی یه دفه یه چیزی به ذهنم اومد، برای همین به سمت آقای قیاسی رفتم
و گفتم: ببخشید آقای قیاسی؟

سرش رو از روی مانیتور روبروش برداشت و گفت: بله؟

__ به نظرتون این بمب میتونه از فاصله ی چند ده کیلومتری هدایت بشه؟

قیاسی یه نگاهی به مانیتور روبروش کرد و گفت: این احتمال وجود داره ولی اجازه بدین همکارام بررسی شون رو
انجام بدن، خبرتون می کنم....

با گفتن ممنون ازش فاصله گرفتم... توی پنج دقیقه ای که اعضای گروه خنثی سازی مشغول بررسی بودن دل تو
دلم نبود، اگه فکری که می کردم درست از آب درمیومدمی تونستم خیلی کارا بکنم....

با بیرون اومدن یکی از اعضای گروه خنثی سازی به سمتشون رفتم و به حرفاشون گوش دادم، بعد از تموم شدن
صحبتاشون منتظر به آقای قیاسی نگاه کردم، اون که دید منتظرم رو کرد بهم و گفت: نمی دونم بگم خوشبختانه یا
بدبختانه، ولی ردیابی این بمب باید از اطراف همین محل باشه، شاید کسی رو که برای این کار انتخاب کردن هنوز
متوجه حضور ما نشده وگرنه تا حالا باید فعال می شد.

یه جورایی از شنیدن این حرف خوشحال شدم، مطمئنا کسی که جیمز برای فعال کردن این بمب گذاشته سیاوشه اطراف فرودگاه که نبود پس حتما این اطرافه.

با خوشحالی از آقای قیاسی تشکر کردم و به سمت نیروها رفتم، تعدادشون برای گشت شبانه کم بود، باید با مرکز هماهنگ می کردم تا نیروهای بیشتری برامون بفرستن. برای همین رو کردم به همکارم و گفتم: این طور که آقای قیاسی میگه بمب از همین اطراف کنترل میشه، به احتمال زیاد سیاوش باید همین اطراف باشه. نیاز به نیروهای بیشتری داریم.... لطف کن یه تماس با مرکز بگیر و درخواست نیروی بیشتری کن....

ازش فاصله گرفتم تا به مادر زنگ بزنم که یاد موضوعی افتادم، برگشتم و به همکارم گفتم: بهشون بگین عکس سیاوش رو هم برامون بفرستن.

اون هم با سر تاکید کرد و مشغول حرف زدن با جناب سرهنگ شد.

گوشیم رو در آوردم و یه چند ثانیه ای بهش نگاه کردم، چی بهشون بگم؟ خدایا.... بالاخره با خونه تماس گرفتم، صدای مضطرب مامان توی گوشی پیچید: چی شد رها جون؟ با ته مایه ی خنده گفتم: نترس مادر جونم، رعنا حالش خوبه، خونه ی یکی از دوستاش بوده، الانم خونه ی ماست....

_خب چرا نیومد خونه؟

_دوستش حالش بد بوده می بردش بیمارستان، حالا هم از اینکه به شما خبر نداده ناراحته، هم به خاطر دوستش.... آوردمش خونمون که یه کم حالش بهتر بشه.... یه چند روزی هم نگهش میدارم اینجا.... برای روحیش خوبه...

_باشه مادر، هرطور میدونی.... خدا خیرت بده، از نگرانی درمون آوردی.

_خواهش می کنم، کاری نکردم. با من کاری نداری؟

_نه عزیزم. به علیرضا هم سلام برسون.

_سلامت باشین. خدا حافظ.

اینم از این..... فعلا یه چند روزی خیالم راحتت ولی بعدش چی؟ آگه به این زودی رهانش نکن چی؟ آگه حرفاش چیزی رو ثابت کنه که مجبور باشه حالا حالا بازداشت باشه چی؟ چی به مامان و بابا بگم؟ تازه خیالشون راحت شده بود.... آخ خدا، همه چیز بهم ریخته اس.... مطمئنا رهام می فهمه یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس.... اونو چیکارش کنم؟ چه طوری بهش بگم خواهرت..... وای خدایا خودت کمکمون کن....

به ساعت نگاه کردم، سه بامداد رو نشون می داد.... سه ساعت دیگه آگه بیدار باشم میشه یه ۲۴ ساعت که نخوااییدم. ولی برای من که مهم نبود.... مهم به سرانجام رسیدن این ماموریتت که حالا دقیقا وسطش گیر افتاده

بودم....علیرضا از یه طرف، رعنا هم از یه طرف دیگه.... سیاوش رو دستگیر نکردیم، جیمز هم که معلوم نیست می خواد چیکار کنه.... بهتر از این دیگه نمیشد....

به سمت نیروها برگشتم، گروه خنثی سازی هنوز مشغول بود و خبری از شون نشده بود....

به سمت همکارم رفتم و گفتم: از جناب سرهنگ چه خبر؟

_ باهاشون صحبت کردم، وقتی فهمیدن نیروهای بیشتری می خوایم گفتن با رئیس ایستگاه راه آهن هماهنگ می کنن تا باهامون همکاری کنن.

_ خوبه، پس من میرم به سمت ساختمان های اداری. باید دوربین هاشون رو چک کنم. بی سیم رو ازش گرفتم و باگفتن اگه خبری شد بهم خبر بدین ازواگن فاصله گرفتم و به سمت ساختمان های اداری رفتم، درحین رفتنم خوب به اطراف نگاه می کردم، شب بودو نمی شد خیلی دقیق دید زد ولی شاید توی همین موقعیت هم چیز مشکوکی دیده میشد ولی اصلا خبری نبود.... می دونستم ماهر تر از این حرفاست که بخواد همین اطراف بایسته... از دور جناب سرهنگ رو دیدم، به سمتشون رفتم: سلام جناب سرهنگ. شب بخیر.

سرهنگ با لبخند همیشگی روی لبش گفت: سلام خانم سعادت نیا، ممنون. چه خبر؟

_ خبر خاصی ندارم. همون که همکارا گفتن... میدونین که بمب های اطراف رعنا از همین اطراف کنترل میشه.

_ واقعا از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدم. متاسفم....

_ خیلی ممنون.... اینم شانس ماست. علیرضا از یه طرف، رعنا هم که.... هرچی خدا بخواد.

_ خوشحالم از اینکه هنوز روحیت رو حفظ کردی.... حالا باید چیکار کنیم؟

_ نیاز به نیروهای بیشتر، به همراه دوربین دید در شب داریم .

_ هماهنگ کردم، تا چند دقیقه دیگه میرسن.... دیگه؟

_ باید دوربین های محوطه و ورودی ایستگاه رو بررسی کنیم....

سرهنگ با سر حرفم رو تایید کرد و گفت: پس باید با رئیس ایستگاه هماهنگ کنم.. با من میای؟

_ اگه اجازه بدین می خوام یه سری به اطراف بزنم.

_ باشه دخترم. برو ولی خیلی مراقب باش. می دونی که اون تورو میشناسه...

_ بله حتما.

از سرهنگ فاصله گرفتم و به سمت سالن انتظار رفتم.... باید یه کم اطراف رو نگاه میکردم.... روی یکی از صندلی ها نشستم و به رفت و آمد مردم نگاه کردم..... سیاوش.... سیاوش، کجایی؟ چی پوشیدی؟ چیکار میکنی؟ مگه دستم بهت نرسه....

حدود نیم ساعتی روی همون صندلی نشسته بودم و به مردم نگاه میکردم، هرکسی رو از کوچیک تا بزرگ، از مرد تا زن زیر نظر داشتم، اون موقع شب تعداد خیلی کمی مسافر توی سالن نشسته بود..... همین طور که داشتم نگاه می کردم توجهم به یه پسر بچه ی کوچیک جلب شد که وسط سالن داشت با قطار کوچیکش بازی میکرد، چقدر خوشحال و بی دغدغه بود، اون موقع شب برخلاف بقیه ی بچه ها چقدر سره حال بود.... ناگهان پدرش به سمتش اومد و گفت پاشو بریم.... پسر گریه کرد و گفت: کجا بریم بابا سیاوش؟ میخوام بازی کنم...
مرد: باید بریم، دیر شده...

پسر با ناراحتی دنبال پدرش راه افتاد ولی.... ولی این مرد... این مرد سیاوشه... خودشه.... پسر گفت بابا سیاوش.... سریع پاشدم و بی سیم رو برداشتم: از رها به کلیه واحدهای مستقر در ایستگاه راه آهن... مردی حدود ۳۵ ساله با لباس مندرس و پاره و شلوار جین به همراه یه پسر بچه که یه اسباب بازی قطار دستشه داره از ایستگاه خارج میشه، نامحسوس دنبالش کنین... تاکید می کنم نا محسوس.... احتمالا سیاوشه.

سیاوش به سمت درب خروج رفت، نیروهایی که با لباس شخصی بودن رو دیدم، یه کم خیالم راحت شد، دوباره بی سیم رو به دهنم نزدیک کردم و آرام طوری که کسی متوجه نشه گفتم: از رها به واحد خنثی سازی بمب مستقر در ایستگاه راه آهن.... احتمالا تا چند دقیقه دیگه بمب فعال میشه.... از وضعیت خودتون بهم خبر بدین....
_ رها، وضعیت نرماله.... دودقیقه ی پیش بمب فعال شد ولی همه چیز تحت کنترل، تاچند دقیقه ی دیگه کار ما هم تموم میشه، جای نگرانی نیست.

نفسم رو از سره آسودگی بیرون فرستادم..... خدایا شکر، جالا نوبت سیاوش خانه که دستگیر بشه....

سریع بی سیم زدم: از رها به کلیه ی واحد ها، چه خبر از سیاوش؟

_ رها، هنوز دنبالشیم، داره به سمت پارکینگ میره.

حالا که بمب رو فعال کرده پس کاره دیگه ای نداره و داره از ایستگاه خارج میشه: سریع دستگیرش کنین. اجازه ندین از ایستگاه خارج بشه.

با شنیدن سروصدای زیاد چشم باز کردم: آخ بدنم، روی این فرش خشک شد، نمیگذارن یه کم بخوابیم، به ساعت نگاه کردم، نه صبحه، بابا یکی نیست بهشون بگه من فقط سه ساعته خوابیدم، آخه چرا انقدر سرو صدا میکنین؟

_ اون بیچاره ها از کجا میدونن که شما فقط سه ساعته خوابیدی؟

به علیرضا که به سمتم میومد نگاه کردم، هنوز باورم نمیشه دارم زنده می بینمش، درست روبروم نشست و سینی صبحونه رو کنارم گذاشت و گفت: به چی میخندی؟

__علیرضا خودتی؟

__نه، روحمه اومده بگه بعد از من حق نداری ازدواج کنی.

با مشت زدم تو بازوش و گفتم:!!!!؟؟؟ این چه حرفیه؟

__چی؟ اینکه گفتم نمی تونی ازدواج کنی؟ ای نامرد، دوست داری بعد من ازدواج کنی؟

بادرموندگی گفتم: علیرضا؟ اذیت نکن دیگه؟

__الهی من فدات شم، من خودمم، علیرضا، صحیح و سالم و همزمان به سر تا پاش نگاه کرد.

__خداروشکر.

درحین اینکه علیرضا داشت چایی میریخت پرسیدم: چه خبراز جیمز؟ کجا بردنش؟

__فعلا تو بیمارستان تحت شدید ترین مراقبت هاست.

__راستی علیرضا دیشب چی شد؟ من انقدر درگیر کارای تو شدم که نفهمیدم.

علیرضا لیوان چایی رو دستم دادو گفت: هیچی، دیشب وقتی با بی سیم بهش گفتمی که رعنا و سیاوش پیشتن خیلی عصبانی شد، چنان دادی زد که کل سوله لرزید، باورش نمیشد، همین طور از این طرف سوله میرفت به اون طرف، وقتی تو بهش گفتمی که میتونه صدای رعنا و سیاوش بشنوه مثل دیوونه ها به سمت بی سیم رفت، وقتی هم صدای اونا رو شنید افتاد به جون من، حالا بزن کی نزن.

__ای نامرد الهی دستش بشکنه.

__قبل از دعای تو شکست.

__راست میگی؟ چه طوری؟

__آره، وقتی فهمید هیچ راهه دیگه ای نداره افتاد به جون من، بچه ها هم که از شیشه های سوله میدیدنش، بایه سری از نیروها ریختن داخل و گرفتنش ولی انقدر زورش زیاد بود که نتونستن از روی من تکونش بدن، برای همین دو نفر افتادن روش و دست شو کشیدن، همین باعث شد دستش بشکنه و دادش بره هوا.

__هااااااایییییی، حقش بود. تا اون باشه شوهر منو نزنه.

علیرضا با پشت دست به گونم کشید و گفت: بخور عزیزم. باید برای امروز توان داشته باشی

سرتاسره اتاق رو طی کردم و گفتم: رعنا درست حرف بزن. من اینجا خواهرت نیستم، مامور بازجوییم..... هر حرفی
نزنی به ضرر خودته.....

سرش رو پایین انداخت و گفت: تو از کی پلیسی؟ چرا ما نفهمیدیم؟

تک خنده ای کردم و رو کردم بهش و گفتم: همون طور که شما نگفتی الکی خودت و زدی به دیوونگی و بین اون
دیوونه ها چهار سال زندگی کردی..... این به اون در.....

روبروش نشستم و به آرومی گفتم: ببین رعنا اینکه من از کی پلیسم هیچ مشکلی رو حل نمیکنه، اینکه تو بگی از
کی با جیمز درارتباطی، حلال مشکلاته، اون الان تو بیمارستانه، بالاخره هم مجبور به حرف زدن میشه، پس بهتره
خودت و فدای نکنی، اون اگه تورو می خواست بین اون همه بمب نگهت نمی داشت یا از زنده موندنت انقدر
ناراحت نمی شد، پس لطف کن حرف بزن.....

بازهم از جانب رعنا سکوت بود، پاشدم و گفتم: من حوصلم خیلی زیاده، ولی نفر بعدی که بیاد باهات حرف بزنه
مثل من نیست، یه داد که بزنه سرت، حرف می زنی، من نمیخوام این اتفاق بیوفته، هرکاری هم میکنم تا جرمت
کمتر بشه، ولی به شرطی که خودت همکاری کنی..

به سمت در رفتم، بازش کردم و بدون برگشتن گفتم: به خاطر حرمت خواهرانه ای که بینمونه حرف بزن
در و بستم و بهش تکیه دادم..... نمی دونستم چرا حرف نمیزنه، جیمز چی بهش گفته که انقدر از خود مطمئنه؟
_ چی شد؟ حرف نزد؟

به علیرضا نگاه کردم: نه، هیچی نمیگه، نمی دونم چی باعث شده حرف نزنه.

باهم به سمت انتهای راهرو به راه افتادیم که علیرضا گفت: احسان هنوز تو شوکه، وقتی بچه ها باهات حرف
زدن، اول از هر حرفی گفته واقعا رها پلیسه؟

بهش نگاه کردم و گفتم: جدی؟؟؟

علیرضا سرش رو به نشونه ی تایید حرف من تکون داد و گفت: باورش نمیشده همچین رو دستی خورده باشه.

حرفی برای زدن نداشتم، رودست خوردن احسان اولین چیزی بود که میخواستیم، اگه می فهمید من پلیسم که
همه چیز خراب میشد.....

به اتاق علیرضا رسیده بودیم که یکی از نیروها بهمون رسید و گفت: جیمز حالش خوب شده، تا یک ساعت دیگه منتقل میشه تهران.

علیرضا: ممنون که خبر دادی.

مرد بعد از احترام نظامی ازمون دور شد.

علیرضا: بهت تبریک میگم، همه چیز خوب تموم شد.

همین طور که توفکر بودم گفتم: باید باهاش حرف بزنم.

_باکی؟

_جیمز باید قبل از رفتنش ببینمش.

_باشه، باید با سرهنگ هماهنگ کنم.

در حین صحبت علیرضا با سرهنگ به این فکر می کردم که واکنش جیمز بعد از دیدن من چیه؟ آیا باز هم عصبانی میشه؟ یا نه مثل رعنا رفتار میکنه؟ صحبت علیرضا رشته ی افکارم پاره کرد: چی گفتی؟

_سرهنگ گفت خودتون و برسونین فرودگاه، اونجا ترتیب یه صحبت نیم ساعته رو میده.

_باشه، پس راه بیوفت بریم.

نزدیک فرودگاه بودیم که علیرضا گفت: خیلی تو فکریا؟؟؟ از وقتی راه افتادیم اصلا حواست نیست، دو سه بار صدات زدم جواب ندادی .

همین طور که روبرو رو نگاه می کردم گفتم: به نظرت وقتی منو می بینه چیکار می کنه؟ چه حرفی میزنه؟

_ مطمئنا تا حالا از شوکه پلیس بودن تو اومده بیرون، ولی حسابی تو شوکه دستگیری رعنا و سیاوشه... اینو مطمئنم.

_کسی باهاش حرف زده؟

_این طور که سرهنگ می گفت نه، مستقیما از بیمارستان منتقلش کردن فرودگاه.

دیگه به فرودگاه رسیده بودیم، به کم از مواجه شدن باهاش استرس داشتم، ولی باید حتما می دیدمش.... کسی که رعنا رو چهار سال توی تیمارستان نگه داشنه حتما حرفای زیادی داره.

همراه علیرضا به سمت اتاقی که برای دیدن جیمز ترتیب داده شده بود راهنمایی شدیم.

وارد شدیم، به اتاق کوچیک با چندتا صندلی اطرافش و به میز وسطش، از چیدمان اتاق مشخص بود فقط برای این صحبت و خیلی سریع چیده شده. روی یکی از صندلی ها نشستیم و منتظر اومدن جیمز شدیم..... نه علیرضا حرفی می زد و نه من..... انگار هردو وارد به بازی شده بودیم.... به بازی که به طرفش منوعلیرضا و طرف دیگرش جیمز بود. به نظر نا عادلانه بود ولی بعضی موقع ها این نا عدالتی خوبه....

منتظر بودم جیمز بیاد و ببینم چه دلیلی برای اینکه رعنا رو چهارسال توی تیمارستان نگه داشته داره، اصلا دلیلی می تونه وجود داشته باشه غیر از اینکه رعنا ماموریت داشته؟ درسته که خواهرمه ولی اینم می دونم همیشه آدمها از جایی ضربه می خورن که انتظار ندارن.... و این دقیقا حال و روز منه، منی که با این همه کار کردن و تجربه داشتن گول خوردم و یا بهتره بگم گولم زدن، اونم کی؟ خواهرم، خواهری که فکر می کردم واقعا مریضه. بیچاره پدر و مادرم، بیچاره رهام....

سرم رو تکیه دادم تا این افکار از ذهنم بیرون بره و درست بتونم با جیمز روبرو بشم..... به علیرضا نگاه کردم، اون هم بدون حرف نشسته بود و با انگشتای دستش بازی می کرد، نگاه خیره منو به خودش احساس کرد که سرش رو بالا آورد و با به لبخند بهم نگاه کرد.

همون لحظه در اتاق باز شدو جیمز دستبند به دست ، همراه به مامور وارد اتاق شد. چشمش که بهم خورد به نیشخند زد و روی نزدیک ترین صندلی به در نشست.....

به مامور نگاه کردم و گفتم: شما می تونید برید.... اون هم با احترام نظامی اتاق رو ترک کرد.

حالا منوعلیرضا بودیم و جیمز....

به سرفه ی کوتاه کردم تا جو سنگین به وجود اومده به کم سبک بشه..... سر هردوشون به طرفم برگشت.... از روی صندلی پاشدم و عرض اتاق رو دوبار رفتم و برگشتم، روبروی جیمز ایستادم و گفتم: خب آقای صابتی، حالتون چه طوره؟ خوبین؟

به کسری از ثانیه رنگ نگاهش تغییر کرد، به پوزخند نشست روی لبم و گفتم: مثل اینکه خیلی وقته کسی به این اسم صدا نکرده؟ خیلی تعجب کردی؟

اون هم به پوزخند صدا دار زدو گفت: آره خیلی وقته ولی اون حمید ثابتی مرد، حالا جیمز روبروت نشسته.

با فاصله ی سه صندلی ازش نشستیم و با حفظ لبخندم گفتم: بله بله، می دونم.... خب چه خبر جناب صابتی؟ وای ببخشید یادم رفته بود اون مرده، چه خبر آقای جیمز؟ همه چیز خوبه؟

_ اگه شما می گذاشتین همه چیز خوب پیش میرفت.

_ آهان پس مشکل بزرگ شما ماییم.... اشکال نداره، همیشه که همه چیز به نفع آدمها نیست، بعضی موقع ها هم به ضرر بزرگ لازمه.... حالا هم من نیومدم اینجا که در مورد مشکل شما حرف بزنم....

یه کم مکث کردم و گفتم: رعنا.

اخمی کردو گفت: رعنا چی؟

_ از رعنا برام بگو، چه طور باهاش آشنا شدی؟

_ چرا از خودش نمی‌پرسی؟

_ از اونم پرسیدم، می‌خوام شما هم برام بگی.

جیمز که تا اون موقع آرنج دستاش روی زانوهایش بود، به پشتی‌صندلی تکیه داد و پاش رو روی پاش انداخت و گفت: رعنا دختر خیلی خوبیه.... از همون اول که دیدمش آینده‌ی خوبی رو براش در نظر داشتم ولی خودش همه چیز رو خراب کرد.

ابروهام به هم نزدیک شد و منتظر بقیه حرفش بهش نگاه کردم.

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: می‌دونی توی گروه ما هرکس یه وظیفه‌ای داره، هرکسی هم که تازه وارده باید یه سری وظایف کوچیک انجام بده تا جایگاهش محکم بشه، رعنا وقتی وارد شد کارهای کوچیک رو درست انجام داد ولی وقتی بهش یه وظیفه‌ی بزرگ داده شد نتونست، شاید هم نخواست، این شد که از چشم بالایی‌ها افتاد، تو همون ماه‌های اول قرار بود یه جور از گروه حذف بشه ولی من نگذاشتم، توی نگاهش آینده‌ی خوبی می‌دیدم اگه خودش می‌خواست، خیلی با بالایی‌ها چونه زدم تا اجازه دادن بمونه، البته بدون اینکه کسی بدونه....

_ شرط موندنش هم دیوونه شدنش بود، آره؟

جیمز سرش رو به نشونه‌ی آره تکون داد..... اگه بگم آتیش گرفتم دروغ نگفتم، از روی‌صندلی بلند شدم و بهش پشت کردم، گرم شده بود، این اتاق هم هیچ پنجره‌ای نداشت تا بتونم یه کم بازش کنم تا یه هوایی بهم برسه.

علیرضا متوجه حال خرابم شد که اومد پیشم، نمی‌دونستم چرا امروز انقدر بی‌حرف شده، با عجز بهش نگاه کردم، مثل همیشه چشمش رو باز و بسته کرد و بهم امیدواری داد...

کنار هم نشستیم و این بار علیرضا بود که پرسید: از رعنا چه کاری خواستید که درست انجام نداده بود؟

باچشمانی پر از خبائثت بهم نگاه کرد و گفت: شاید خواهرش دوست نداشته باشه که بدونه؟

با کنجکاوای بهش نگاه کردم تا حرف بزنه: خب اینم بگم که پدرومادرتون خوب تربیت تون کردن، البته درمورد رعنا که خیلی خوب صدق کرد....

خدایا نذار اون چیزی که فکر می‌کنم رو بگه، خدایا التماس می‌کنم

دعا کردنم خیلی ادامه دار نشد وقتی جیمز گفت: البته خواهرت نسبت به بقیه دخترای گروه پاکه.... من این غیرتش رو تحسین می‌کنم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم، داشتم سکنه می کردم، اگه اتفاقی براش افتاده بود نمی داشتم زنده از در این اتاق بیرون بره، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست، پس جای امیدواری هست.

__ چیه؟ به چی انقدر خیره شدی؟

__ به تو. باورم نمیشه.

__ ولی بهتره باورت بشه. خبرش بهم رسیده که تا حالا حرفی نزدی.

__ خبر پلیس بودنت به اندازه ی کافی شوک برانگیز بود برام که چیزی به ذهنم نمی رسید تا بگم.

پوزخندی تا پشت لبم اومد ولی بروزش ندادم: پس حالا حرف بزن. حالا که من روبروت نشستم.

__ از چی بگم؟

__ مممم، خب اولش بگو با رعنا چه طور آشنا شدی؟

احسان تکیه شو از صندلی گرفت و دستشو تا آرنج روی میز گذاشت و گفت: دختر خوبی بود، کارهایی که بهش میدادن و درست انجام میداد، ولی بهو کنار کشید، البته بعدا فهمیدم چرا، بهش تبریک هم گفتم.... حالا هم به تو تبریک میگم به خاطر داشتن خواهر به این خوبی....

__ اینو خودم میدونم که خواهرم چیکار کرده و چیکار نکرده، فقط بگو چرا چهار سال توی تیمارستان بود؟

__ خب از همونی که فهمیدی می خواستی بررسی؟

با تن صدای بالایی گفتم: سوال منو با سوال جواب نده.

__ اوخ چه خشن.... قبلنا بهتر بودی؟

کف دودستم و روی میز گذاشتم و دولا شدم روی میز و خیره ی توی چشماش گفتم: من وقتم و از سره راه نیاوردم، پس مثل آدم جواب سوالم و بده، چرا چهار سال توی تیمارستان بود؟

احسان دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت: خب خب، می گم.... دوسال اولش که به خاطر قرصی که خورده بود مجبور شد اونجا بمونه، ولی دوسال دومش یه جورایی نقشه بود یا بهتره بگم یه ماموریت بود براش که اگه درست انجامش میداد راحت به خواستش می رسید....

صدای جیمز تو سرم اکو شد "اون منو می خواست، به خاطر رسیدن به منم حاضر شد چهار سال اونجا باشه، حتی برای اثبات عشقش حاضر شد اون قرص و بخوره."

پاهام تحمل وزنم و نداشتن، روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستام نگه داشتم.... اگه تا قبل از این، حرف جیمز رو قبول نداشتم حالا کاملا مطمئن شدم....

احسان که دید حال خوب نیست گفت: رها؟ چی شدی؟

صدای آب ریختن توی لیوان اومد و بعدش دستی که به دستم خورد و من مثل فنر پریدم بالا.... علیرضا اینجا
چیکار می کرد؟ لیوان رو به دستم داد....

به زور یه جرعه شو فرستادم پایین....

با صدایی که پر از خش و یا حتی بغض بود گفتم: خب؟ چه ماموریتی؟

احسان آب دهنش رو قورت داد و با یه کم مکث که نشون از واهمش برای گفتن داشت گفت: رها بذار اینجاش رو
منو شوهرت حرف بزنی. خب؟ برو .

چندبار سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم: می شنوم احسان، هرچی که باشه.

دست علیرضا روی شوئم نشست و گفت: بهتره بری.

بازهم سرم تکون خورد: کجا برم؟ رو کردم به احسان و گفتم: بگو.... دلامصب بگو.... داری سکت می دی....

احسان دستش رو بالا آورد و گفت: باشه باشه.... می گم. تو آروم باش.

بعد از یه مکث کوتاه نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت: ببین رها، آدما وقتی عاشق می شن خیلی کارا رو انجام
میدن تا به عشقشون برسن، رعنا هم....

کف دودستم و محکم زدم روی میز و بلندگفتم: برو سره اصل مطلب.

احسان با صدای خیلی آرومی گفت: رعنا ماموریت داشت....

با چشمم بهش التماس کردم زودتر بگه....

آب دهنش رو قورت داد و گفت: ماموریت داشت چندتا از دیوونه ها رو برای بمب گذاری آماده کنه....

واایییی، با عجز گفتم: این کارم کرد؟

سره احسان که بالا پایین شد تموم امیدم رو نا امید کرد....

سرم رو روی میز گذاشتم، و اشکام راه خودشون رو باز کردن....

اول دستی روی شوئم نشست و بعد صدای علیرضا اومد که گفت: پاشو رها جان. پاشو بریم.

همون طور که سرم روی میز بود تکونش دادم یعنی نه، یعنی نمیخوام پاشم، یعنی منو تنها بذارین تا به حال خودم
باشم....

علیرضا، احسان روازاتاق بازجویی بیرون برد....

و فقط من بودم و من..... باورم نمی شد..... رعنا، خواهر من... تا این اندازه بی رحم شده باشه.... تا این اندازه چشمش رو روی همه چیز بسته باشه.... مگه پدر و مادرم چی برایش کم گذاشتن که باید برای رسیدن به یه آدم انقدر بد شده باشه..... باز هم صدای جیمز اومد " خواهرت با اینکه دختر دانایی بود ولی ساده هم بود، اون نمی دونست عاشق جیمز شدن چه دردسرای داره "

از عصبانیت زیاد پارچ آب روی میز رو پرت کردم توی دیوار..... روی زمین نشستم و برای بخت بد خواهرم گریه کردم، برای پدر و مادرم گریه کردم، برای رهام نازنینم گریه کردم، برای اون بیچاره هایی که توی دام این آدم گرفتار شدن گریه کردم، برای خودم که نمی دونستم چه طور خواهرم و نجات بدم گریه کردم..... فقط گریه کردم..... گریه گریه گریه.....

با احساس کشیده شدن چیزی روی صورتم چشم باز کردم، از دیدن کسی که روبروم بود مثل فنر بلند شدم: شما اینجا چیکار می کنین؟
_ پاشو، پاشو دختر لنگه ظهره.

به ساعت نگاه کردم، ۱۱ بود.... دستی به صورتم کشیدم و پتویی که دور تنم کشیده شده بود رو باز کردم و از روی تخت پاشدم.

وارد راهرویی که اتاق ها توش بود شدم و قبل از رفتن به دستشویی گفتم: مامان، نگفتین برای چی اومدین؟

مامان همین طور که توی آشپزخونه بود گفت: برای اومدن به خونه دخترم باید جواب بدم؟

تا مامان داشت حرف می زد خودم رو به کانتر آشپزخونه رسونده بودم: نه قربونت برم، آخه تعجب کردم، یهویی شما اومدین اینجا...
_ دیدم تو نمیای گفتم خودم بیام، البته تلفن علیرضا هم توی اومدنم تاثیر گذاشت.

آهان پس بگو.... کاره علیرضاست..... مگه دستم بهش نرسه.

در حال خشک کردن صورتم گفتم: پس به بابا و رهام هم زنگ بزنین برای ظهر بیان.

مامان لیوان به دست اومد سمتم و گفت: باشه، تو این شیر عسل و بخور، منم زنگ می زنم.

_ قربون دستت.

ظهر هر ۵ نفرمون دور هم ناهار میخوردیم..... فقط جای رعنا خالی بود که خیلی هم توی چشم بود..... انگار مامان هم همین فکر رو می کرد که گفت: جای رعنا خالیه.... یکی نیست بگه آخه دختر دوستی که ماله چند ساله پیشه انقدر دل سوزوندن داره؟

لیوان دوغی که دستم بود رو گذاشتم زمین و گفتم: اشکال نداره مادر من، رعنا رو که می شناسی همیشه دلش برای همه می سوزه، اتفاقا دوستش هم بهش نیاز داره.

مامان قاشق به دست گفتم: نمی دونم چی بگم. خدا حفظش کنه.

توی دلم یه الهی آمین بلند گفتم..... در همون حین هم چشمم به رهامی افتاد که معلوم بود حرفمون رو باور نکرده و توی یه فرصت مناسب باید منتظر بازجوییش باشم.

انتظارم خیلی طول نکشید و بعد از رفتن بابا و خوابیدن مامان و جروبحت من با علیرضا که چرا مامان رو گفته بیاد خونمون و اون هم گفت باید توی خونه باشی تا یه کم استراحت کنی، پا توی آشپزخونه گذاشتم و رهام رو دیدم که به یه نقطه خیره شده.... دولا شدم توی صورتش و گفتم: کجا سیر می کنی؟

چشماش رو بالا آورد و مستقیم توی چشمام نگاه کرد و گفت: رها؟

صاف ایستادم و گفتم: هوم.

علیرضا بود که در حین پوشیدن کتش گفتم: هوم نه بله.

به نشونه ی قهر صورتم و ازش گرفتم و مشغول تمیز کردن کانتر شدم..... علیرضا اومد توی آشپزخونه و گفت: حالا از دست من ناراحتی؟

حرفی نزد. واقعا ناراحت بودم، توی همچین زمانی که آرزوشو داشتم منو خونه نشین کرده.

علیرضا دست شو گذاشت روی شونه مو گفتم: شب که برگشتم حرف می زنی.... بعد هم با رهام دست داد و از در خونه زد بیرون.

روبروی رهام نشستم و گفتم: چی شده؟

چرا با علیرضا این طوری رفتار کردی؟

نمی خواد ازش دفاع کنی..... کاری کرده که مستحق این رفتار.

رهام شونه ای بالا انداخت و یه نگاه به در اتاق خواب کرد و گفت: رعنا کجاست؟

ممممم..... راستش و بگم یا.....

رهام پرید وسط حرفم و گفت: غیر از راست چیزه دیگه ای نمی خوام بشنوم.

چشم رئیس.....

بلند شدم و یه لیوان برداشتم و از پارچ داخل یخچال آبش کردم و گذاشتم وسط میز و نشستم روبروی رهام: چی می خواد بشنوی.

_ من نمی تونم باور کنم رعنا رفته خونه ی دوستش شهرستان.

_ چرا؟

_ چون اون دوستی نداره که شهرستان باشه....

_ شاید تازگیا پیدا کرده.

_ رها طرفه نرو.... درست حرف بزن.... آب که از سره آدم بره چه یه و جب چه صد و جب.

_ خب این دقیقا از اون صد و جبی هاس... می ترسم خفت کنه.

رهام یه کم سرش رو کج کرد و با اخم بهم نگاه کرد، یعنی اینکه کامل بگو چی شده.... سرم رو به سمت در بردم و وقتی دیدم هنوز مامان خوابه با صدای آروم و سری که به سمت جلو رفته گفتم: رعنا تا چند ساله دیگه نمی تونه برگرده خونه.....

رهام دستی توی موهاش کشید و دستاش و پشت سرش قفل کرد و گفت: یعنی چه؟ مگه چیکار کرده؟

_ نمی تونم کامل برات بگم ولی کاری کرده که مربوط به امنیت کشوره و اگه منو علیرضا خیلی تلاش کنیم، همیشه براش تخفیف گرفت.

_ یعنی چه مربوط به امنیت کشوره؟ درست حرف بزن بفهمم.

دست رهام رو که در حین حرف زدن من روی میز اومده بود گرفتم و گفتم: رهام جان، رعنا یه کاری کرده که باید تاوانشو پس بده.... فکر کردی من برای چی امروز از طرف علیرضا مجازات شدم به اینکه خونه بمونم؟ برای اینکه دیروز وقتی فهمیدم رعنا چیکار کرده تا مرز دیوونگی رفتم، تا صبح به دستم سرم وصل بود.... آستینم رو بالا زدم و جای سرم ها رو بهش نشون دادم..... ازم نخواه که بهت بگم چی شده و چیکار کرده، فقط می تونم بگم بازم خدا خیلی بهمون رحم کرد که مجازاتش اعدام نیست وگرنه.....

_ اعدام؟؟؟؟

_ آروم.... یه نگاه به در اتاق کردم و ادامه دادم: آره، اعدام.... بقیه ی هم دستاش مجازاتی کمتر از اعدام ندارن.

رهام باشد و طول آشپزخونه رو چندبار طی کرد و دست آخر گفت: حالا چه طور می خواین به مامان و بابا بگین؟ سخته می کنن؟

_ بهشون نمی گیم.... تصمیم دارم بهشون بگم بورسیه شده و رفته خارج از کشور و تا چندسال نمی تونه برگرده.

_ تا چند سال؟

_ احتمالا ده سال.....

صدای خدایا!!!!!! گفتن رهام مصادف شد با باز شدن در اتاق و اومدن مامان به سمت ما....

رهام بدون اینکه به مامان نگاه کنه به سمت در خروج رفت و از همون جا یه خداحافظی زیر لب گفت و رفت.....

و من موندم و مامان که می گفت: رهام چش بود.

و حالا باید یه دروغ دیگه می گفتم و خدا منو ببخش میدونی که اینا همش مصلحتیه.

هرچقدر علیرضا اصرار کرد نتونست من و از روبروشدن با رعنا و بازجویی ازش منصرف کنه و حالا من رها سعادت نیا روبروی رعنا سعادت نیا، خواهرم نشستم و حرفی برای زدن ندارم.....

یعنی حرف هست، سوال هست ولی من توان گفتنش رو ندارم، توان شنیدن حرفای رعنا رو هم ندارم، حرفایی که باعث بشه اون و از منو خانوادم دور کنه. لیوانی برمیدارم و با پارچ آب رو میز پرش می کنم و یه سره می خورم.....

دست به سینه میشم و با صدای سردی که وجود خودم رو هم میلرزونه می گم: خب رعنا خانم.....

بهم نگاه می کنه، اون هم منتظره، منتظر شنیدن و جواب دادن....

یه راست میرم سره اصل مطلب و بی مقدمه می گم: اسم اونایی که برای بمب گذاری آموزش دادی رو می خوام.

به وضوح رنگ چهرش تغییر می کنه و سرش رو پایین می ندازه.....

یه چند ثانیه ای صبر می کنم و اینار بلند تر می گم: بهم بگو اسم اونا چیه؟ یا بهتره بگم اونا کین؟

دستاشو توی هم قلاب می کنه و با انگشتای شصتس بازی می کنه، اضطراب از وجودش می باره ولی حرفی نمی زنه، انتظار شنیدن این سوال رو نداشته و اینو من خوب میدونم....

سرم و کج می کنم تا چشماش و بهتر ببینم و می گم: نمی گی؟

با صدای آرام و بمی میگه: نمیدونم در مورد چی حرف میزنی.

دست خودم نیست بلند خندیدنم، اونم با تعجب بهم نگاه می کنه، سرم و به دو طرف تکون می دم و به آنی لبخند از روی لب هام محو میشه: که نمی دونی...!

به جلو خم می شم و توی چشماش نگاه می کنم و می گم: ببین رعنا خانم من یه بار دیگه هم بهت گفتم، کسی که روبروت نشسته خواهرت نیست و یه بازجو.... متوجه شدی؟ پس هرچی می دونی بگو. هرچقدر سکوت کنی به محکومیت اضافه میشه، به فکر خودت نیستی به فکر پدر و مادرت باش که بیچاره ها فکر میکنن چند روزه پیش دوستت هستی ... به پشتی صندلی تکیه می دم و میگم: نمی دونن دخترشون قراره چند سال از بهترین روزای زندگیش رو توی زندان باشه.....

چشم ازم می گیره و روی میز ضرب می گیره، مثلاً می خواد خونسردی خودش و حفظ کنه ولی نمی تونه، نمی تونه دستایی که داره می لرزه و اشکایی که تا پشت پلکاش اومده رو از من پنهون کنه... یه چند دقیقه ای بدون حرف می گذره، نه من حرفی می زنم و نه اون...

ولی صبر منم حدی داره و هر آن امکان داره تموم بشه، برای همین بلند می شم و طول اتاق رو یه بار طی می کنم و به این فکر می کنم چه طوری به حرف بیارمش....

بالاخره دستام و روی میز می ڈارم و دولای می شم روبروی صورتش و می گم: نمی خوای حرفی بزنی؟ بس نیست این همه سال که بین اون دیوونه ها بودی؟ بس نیست؟ رعنا چقدر برای هیچ و پوچ زندگی می کنی؟ برای چی یا بهتره بگم برای کی این همه سکوت می کنی؟

به دیوار روبروش تکیه زدم و بهش نگاه کردم، با سماجت اشکای پشت پلک شو پاک کرد ولی بازهم سکوت کرد ولی من حاضر به سکوت نبودم، من رها سعادت نیا حاضر به سکوت در برابر هیچ مجرمی نیستم، چه اون مجرم خواهرم باشه و چه یه فرد غریبه، تکیه مو برداشتم و گفتم: می دونی کی بهمون گفت تو اون چند نفر رو برای بمب گذاری آموزش می دادی؟

سرش رو بالا آورد، حالا به وضوح نم توی چشمش رو می دیدم، خواهرم برای چی گریه می کنی؟ برای کی؟ برای کی انقدر مقاومت می کنی؟ سرم رو تکون دادم تا افکار مزخرف از سرم بیرون بره، جلوتر رفتم و گفتم: می خوای بدونی کی؟

به نرمی سرش رو تکون داد یعنی آره بگو....

با صدای خشک و سردی گفتم: جیمز.

بازهم رنگ نگاهش تغییر کرد، بازهم رنگ از رخسارش رفت و بازهم سرش رو پایین انداخت.

_حالا نمی خوای حرف بزنی؟ اون تورو لو داد ولی تو داری به خاطر اون سکوت می کنی.... عادلانه نیست رعنا، عادلانه نیست، یه کم فکر کن، ببین ارزش شو داره....

بلندی صدام دست خودم نبود وقتی گفتم: اصلاً اون آدم انقدر ارزش داره که تو به خاطر اون داری به خانوادت پشت می کنی؟ به حالت التماس گفتم: به خدا نداره، به خدا ارزش نداره، به خدا مامان و بابا و رهام بیشتر ارزش دارن.

_و تو....

سرم رو بالا آوردم تا مطمئن بشم حرفی که شنیدم از دهن اون بوده، رعنا سرش رو تکون داد و گفت: تو هم ارزش داری، توهم برام ارزش داری.

با این حرفش انرژی گرفتم و روبروش نشستم، دستی به صورتم کشیدم و گفتم: پس حرف بزنی، بگو، از اون آدم بگو..

این بار به راحتی اجازه داد اشکاش سرازیر بشن و با صدای گرفته ای گفت: ازم خواستن که اونا رو آموزش بدم، اولش نگفتن برای چه کاری، فقط می گفتن مهمه، به اونا احتیاج داریم..... با پشت دست اشکاش و پاک کرد و ادامه داد: منم طبق برنامه ای که بهم می دادن بهشون آموزش می دادم، ولی دفعه ی چهارم که برام برنامه آوردن قبول نکردم، بهشون گفتم تا زمانی که نفهمم اینا رو برای چی میخواین از آموزش خبری نیست، اونا هم قبول کردن، حقیقت و بهم گفتن، از وقتی فهمیدم همه چیز بهم ریخت، تا دوروز تو شوک بودم، باورم نمی شد اونا رو می خوان تا باهاش آدم بکشن ولی از اون آدمایی که من می شناختم هر کاری ساخته بود....

آب دهنش رو قورت داد و گفت: از اون به بعد طبق برنامه شون عمل نکردم، بعضی روزا آموزشی در کار نبود، فقط اونا رو می بردم توی محوطه ی پشت آسایشگاه و نگهشون می داشتم تا زمان بگذره، نفس شو بیرون دادو گفت: از اون موقع تصمیم گرفتم توی یه موقعیت خوب بهتون بگم من حالم خوبه، تا اینکه نو اومدی آسایشگاه و من به ظاهر حالم خوب شد.

_ چه طوری بهشون آموزش می دادی که کسی کتوجه نمی شد؟

_ دکتر مختارزاده.... اون کمکم می کرد.

با تعجب گفتم: مگه اونم میدونست؟

رعنا سرش رو به نشونه ی آره بالا و پایین کرد.

_ عجب.... پس همدست هم داشتی؟

_ آره. ولی بعد از اینکه من اومدم خونه همه چیزو فهمید و از اونجا رفت.

_ حالا کجاست؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: خبری ازش ندارم. نمی دونم.

دستی به چونم کشیدم و گفتم: جیمز هم فهمید تو چیکار کردی؟

_ آره، برای همین بود که بعد از اومدنم به خونه اومد سراغم .

_ چی ازت می خواست؟

_ دیوونه شده بود، باورش نمی شد من اون کاری که می خواسته رو انجام ندادم.

_ برای همین می خواست تلافی کنه. آره؟

دوباره سرش و به نشونه ی آره چندبار تکون داد.

به صندلی تکیه دادم و دو دستم و پشت سرم قفل کردم و بهش نگاه کردم. پس دکتر مختارزاده ی نامرد هم بهش کمک کرده. خدایا شکرتم. می دونستم خواهرم اهل کشتن آدمای نیست... با این اوصاف کارش راحت تره.....

دستام و گذاشتم روی میز و گفتم: جیمز و احسان رو منتقل کردن تهران... توهم احتمالا فردا میری... ولی قبلش میخوام ترتیب یه ملاقات رو بدم.

رعنا با تعجب گفت: ملاقات؟ با کی؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: با مامان و بابا و رهام...

سریع گفت: نه نه، نه رها. نمی خوام اینجا ببینن. نه رها. تورو خدا...

حرفی برای گفتن نداشتم، اونا باید می فهمیدن، هرچند فهمیدنشون مصادف می شد با خم شدن کمر مامان و بابام. ولی این حقشون بود.

پاشدم و درحین رفتن به سمت در گفتم: نمی شه رعنا. باید بدونن. احتمالا تا چند سال نیستی و نمی تونی ببینیشون. باید بدونن که کجایی.

هنوز پام به در نرسیده بود که دستی متوقفم کرد، برگشتم و با صورت پر از اشک رعنا مواجه شدم. پایین پام نشست و گفت: التماس می کنم رها. نکن. این کارو نکن. نابود می شن. کمرشون خم میشه. رها میمیرن... هق هقش بلند شد.

روبروش نشستم و سرش رو بغل کردم. اینجا دیگه خواهرم بود. خواهری که توان دیدن اشکاشو نداشتم.

با صدای پر بغضی گفتم: تو بگو چیکار کنم. بهشون بگم تو کجایی؟ چیکار می کنی؟ چند روزه با هر بهونه ای بودنگهشون داشتم... چیکار کنم رعنا؟

رعنا اشک می ریخت و دل من خون می شد. خون میشد از مظلومیتش. خون میشد از ناراحتی هاش. خدایا خودت بگو چیکار کنم. چیکار کنم خدا.

_رها دروباز کن. رها؟ چند ساعته رفتی توی اتاق و دروبستی. باز کن درو. رها خانم؟ عزیزم؟ باز کن. جون علیرضا باز کن.

بعداز دیدن رعنا خودم توی اتاق کارم حبس کرده بودم. نمی خواستم با کسی روبرو بشم. نمی خواستم با کسی حرف بزنم. نمی خواستم کسی رو ببینم. فقط تنهایی می خواستم. رعنا ازم قول گرفته بود به مامان و بابا حرفی نزنم. ازم خواسته چیزی نفهمن. ولی آخه چی بهشون بگم وقتی قراره چند سال نباشه؟ چی کار کنم؟ اونا دق می کنن اگه رعنا رو نبینن. رهام و چیکار کنم؟ بهتر اون بیاد، بهتره اون رعنا رو ببینه.

با این فکر به سمت در رفتم. درو با شتاب باز کردم و اومدم برم بیرون که علیرضا روبروم ایستاد و با اخمای گره کرده گفت: کجا؟

__ باید به رهام زنگ بزنم.

بدون اینکه اخماشو باز کنه گفت: وایسا ببینم رها. چند ساعته رفتی توی این اتاق و حالا می گی به رهام زنگ بزنم؟

با یه ذوق ریز گفتم: آره. اون باید رعنا رو ببینه. باید بهش بگم بیاد تا اون یه فکری بکنه. نمی تونم بذارم مامان و بابا رعنا رو نبینن.

از کنار علیرضا رد شدم و به سمت اتاقش رفتم تا موبایلم و بردارم. علیرضا هم دنبال اومد داخل اتاق و به در تکیه داد و به مکالمه ی منو رهام گوش داد. به رهام گفتم خودشو برسونه. ازش خواستم یه فکری بکنه تا بتونیم به مامان و بابا بگیم رعنا چند سال نیست. روی صندلی نشستم تا رهام برسه. اصلا حواسم به علیرضا نبود. بیچاره چند ساعت به خاطر من پشت در ایستاده بود تا من پیام بیرون حالا هم که من اصلا حواسم بهش نبود. بهش نگاه کردم، اونم داشت با یه اخم ریز بهم نگاه می کرد.

__ بیا بشین. چرا واستادی؟

__ نمیدونم والا. منم آدمما؟

سرم و انداختم پایین و با انگشتای دستم بازی کردم و گفتم: ببخش علیرضا. می دونم بدرفتار کردم ولی به اون تنهایی احتیاج داشتم. توهم خواهرت جلوت انقدر گریه و التماس می کرد حالت بهتر از من نمی شد.

علیرضا تکیه شو از در گرفت و یه صندلی برداشت و آورد روبروی من گذاشت و گفت: بهشون می گیم رعنا بورسیه شده چند سالی بره خارج از کشور درس بخونه.

اول متوجه حرف علیرضا نشدم، وقتی دید گنگ دارم نگاهش می کنم گفت: مگه نمی گی چه طور به مامان بابا بگیم رعنا این چند ساله کجاست؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم، اونم ادامه داد: خب بهشون می گیم بورسیه شده بره خارج از کشور. مگه نمی گی رعنا پروژه های زیادی داشته که نتونسته به سرانجامشون برسونه؟ دوباره سرم و تکون دادم.

__ میشه انقدر سرت و تکون ندی؟ حرف بزن.

خندم گرفته بود، بیچاره راست می گفت: ببخش. از حرفت شوکه شدم. چرا به فکر خودم نرسیدی؟

__ خب دیگه. من علیرضام، تو رها. خیلی فرقشه.

با مشت زدم روی پاشو گفتم: بدجنس.

خندید و سرم و گرفت و پیشونیم و بوسید و گفت: حالا خیالت راحت شد؟

بازم سرم و تکون دادم و این بار باهم بلند زیر خنده زدیم...خدایا شکر.

روز بعد باهزار زحمت و تلفن و التماسای منو علیرضا، رعنا رو بردم خونه. فقط برای دوروز. درمورد بورسیه شدن رعنا بامامان و بابا حرف زدیم. ولی راضی نمی شدن. خب حق داشتن. هنوز دوماه نشده بود که رعنا از آسایشگاه اومده بود بیرون و حالا دوباره برای چند سال باید می رفت. وقتی با سرهنگ درموردش حرف زدیم بهم گفت که احتمال داره محکومیتش خیلی کمتر بشه و بتونه زودتر هم بیاد خونه ولی برای همین مدت کم هم باید یه فکری می کردیم. علیرضا خیلی با مامان حرف زد تا راضیش بشن رعنا بره خارج از کشور. بعدش هم مامان با بابا حرف زد و بالاخره هردوشون به ظاهر راضی شدن. تو این مدت رهام یه کلمه هم حرف نمی زد، حتی با رعنا. کل حرف زدنش سلام صبحش و شب بخیر شب هاش بود.... خیلی تو فکر بود. حتی چند بار خواستم باهاش حرف بزنم که قبول نکرد. روزی که اومد اداره رو یادم نمی ره، مثل دیوونه ها شده بود، فقط می خواست رعنا رو ببینه....

با پای خودش رفت تو اتاق تا با رعنا حرف بزنه ولی به زور منو و علیرضا اومد بیرون. اونم با دیدن اشکا و التماسای رعنا داغون شده بود، حتی بیشتر از من.... وقتی بهش گفتم چه فکری داریم اون هم یه کم آروم شد ولی فقط یه کم. بالاخره دوروز تموم شد و رعنا رو فرستادن تهران.... مامان و بابا فکر می کردن قراره از تهران بره اروپا و بعد آمریکا. مامان همه چیز براش گذاشته بود. از لباس گرفته تا خوراکی های رنگ و وارنگ.... یه جورایی خوشحالم بود. می تونست پز دخترشو توی فامیل بده که رفته خارج از کشور درس بخونه و خانم دکتر برگرده. ولی نمی دونستن قراره کجا بره.... من و رهام و رعنا و علیرضا به ظاهر خوشحال بودیم و می خندیدم ولی فقط خدا می دونست که چی توی دلمونه.... آگه مامان برای دوری رعنا گریه می کرد من برای حماقتش گریه می کردم. آگه مامان از ندیدنش گریه می کرد من برای دیدنش پشت میله های زندان گریه می کردم.... من گریه می کردم برای دل پاک خواهرم که بدون تقصیر آلوده شده بود.... من گریه می کردم چون می دونستم چی در انتظارشه..... رعنا رفت و من موندم و آینده ،

من موندم و اشک هام اشک هایی برای خودم. برای تو. برای آینده. برای دخترایی مثل من ، مثل تو.

به اینکه اینجا ایرانه و منم یه دختره ایرانییم.

اینجا سرزمینه منه و من وظیفه دارم ازش دفاع کنم.

ازش دفاع می کنم چون خیلی ها رفتن تا من باشم.

و من میرم تا خیلی های دیگه بمونن. همین. فقط همین و بس.

اینجا ایرانه..... سرزمین من. سرزمین تو، و من هستم و تو نیز هستی.
پس بجنگ..... بجنگ برای خودت.... بجنگ برای دلت، برای مردمت.

تو این فکر بودم که با هر بهونه
یه بار آسمونو بیارم تو خونه
حواسم نبود که به تو فکر کردن
خوده آسمونه، خوده آسمونه
تو دنیای سردم به تو فکر کردم
که عطرت بیاد و بپیچه تو باغچه
بیای و بخندی تا باز خنده هاتو
مثل شمعدونی بذارم رو تاقچه

به تو فکر کردم به تو آره آره، به تو فکر کردم که بارون بباره
به تو فکر کردم دوباره دوباره، به تو فکر کردن عجب حالی داره
تو و خاک گلدون باهم قوم و خویشین

منو باد و بارون رفیق صمیمی
از این برکه باید یه دریا بسازیم
یه دریا به عمق یه عشق قدیمی
دوست داشتم باتمام وجودم
عزیزم هنوزم تورو دوست دارم
الهی همیشه کناره تو باشم
الهی همیشه بمونی کنارم

به تو فکر کردم به تو آره آره، به تو فکر کردم که بارون بباره
به تو فکر کردم دوباره دوباره، به تو فکر کردن عجب حالی داره

(دوست داشتم _ محسن چاووشی)

پایان.

زهرا سادات_ فروردین ماه ۱۳۹۴

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید